نویسنده : روشا

۱۳۹۷/۶/۱۲

نام : مروا نام خانوادگی : نیک سن : ۲۵ مروا : فال نیک

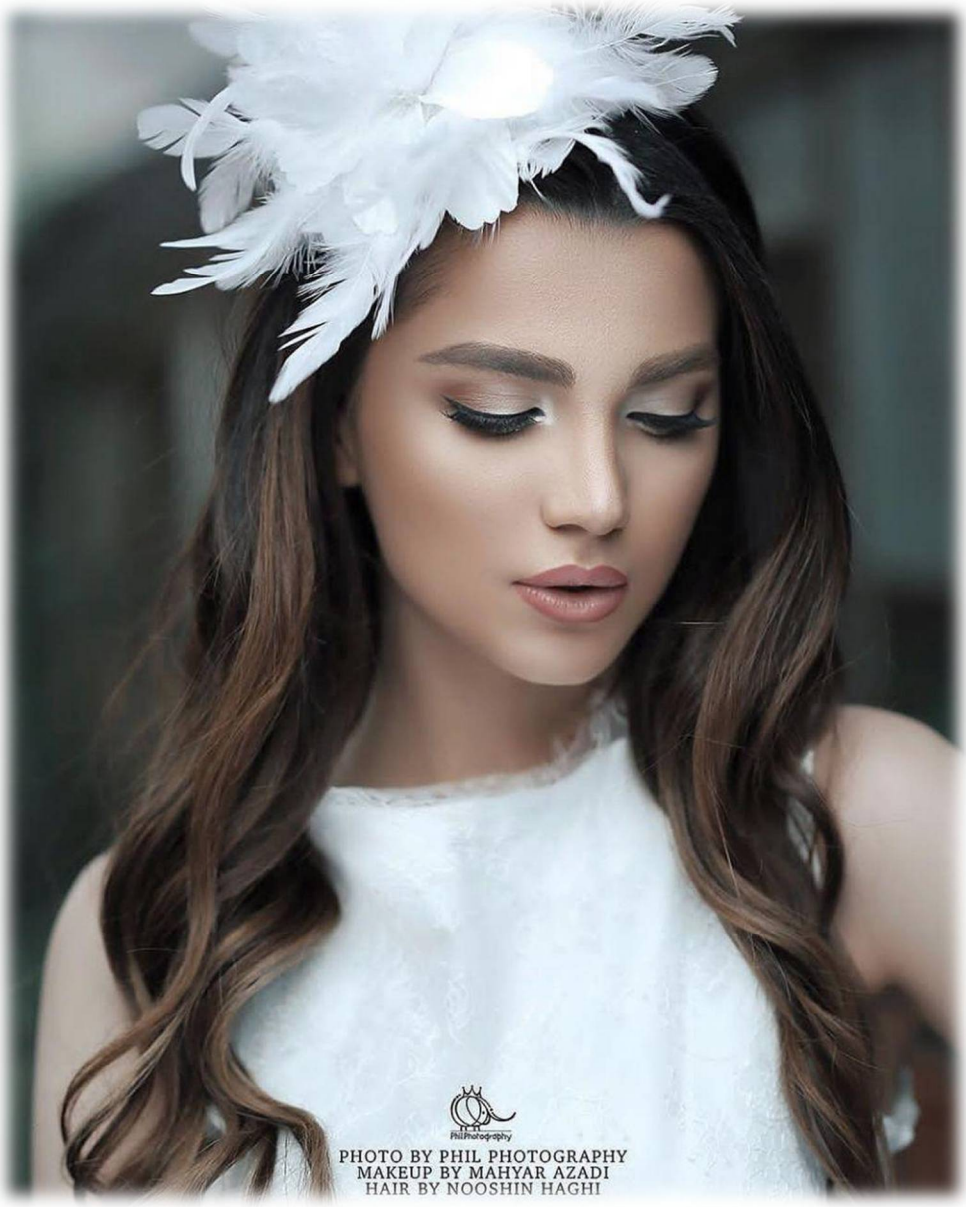

نام : رونیا نام خانوادگی : افشار سن : ۲۳ رونیا : با اصالت

نام : لونا نام خنوادگی : شریفی سن : ۲۵ لونا : قمر

نام : هامین نام خانوادگی : سرمست سن :۲۶ هامین : تابستان

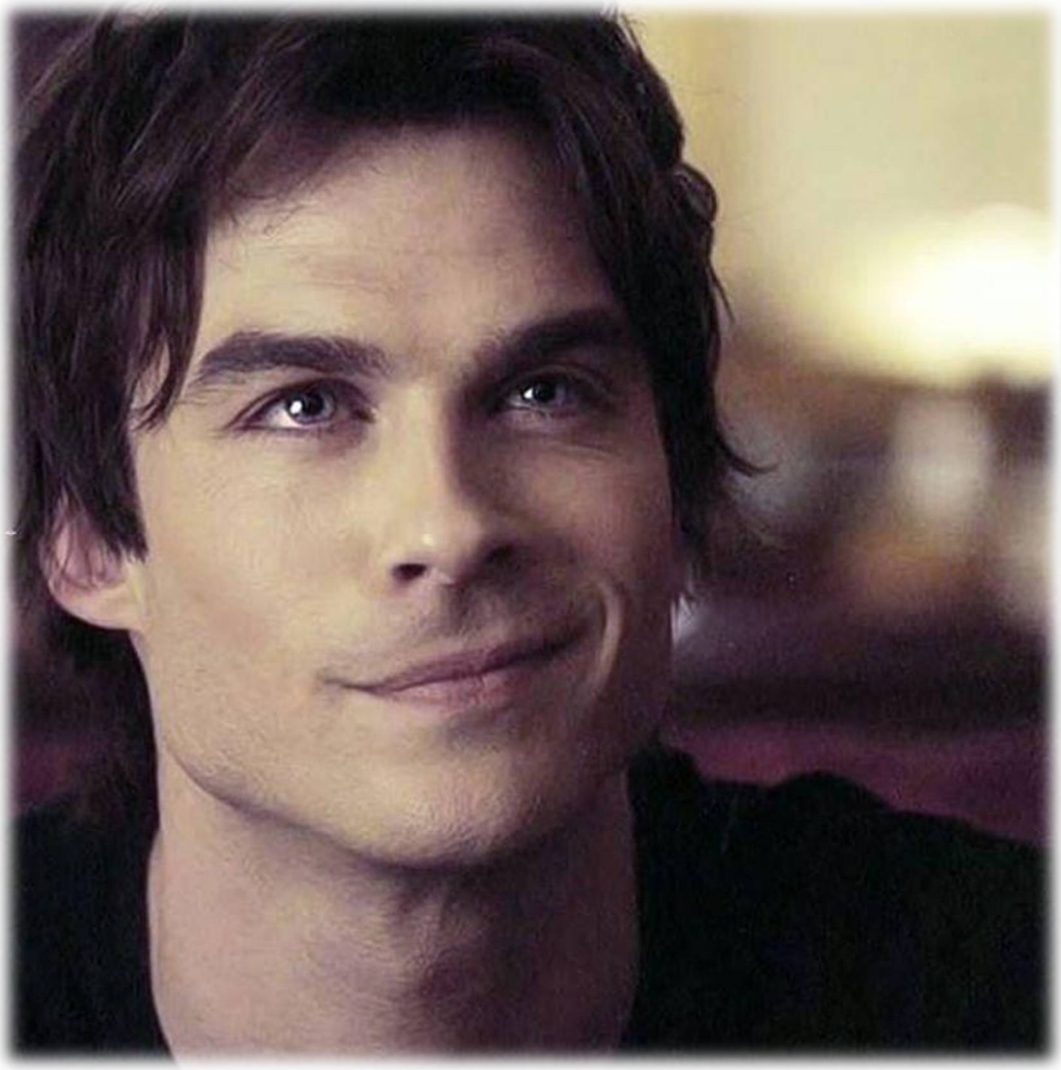

نام : ساوان نام خانوادگی : مرادی سن : ۲۶ ساوان : سامان

نام : سدنا نام خانوادگی : افشار سن : ۲۳ سدنا : سجده کننده

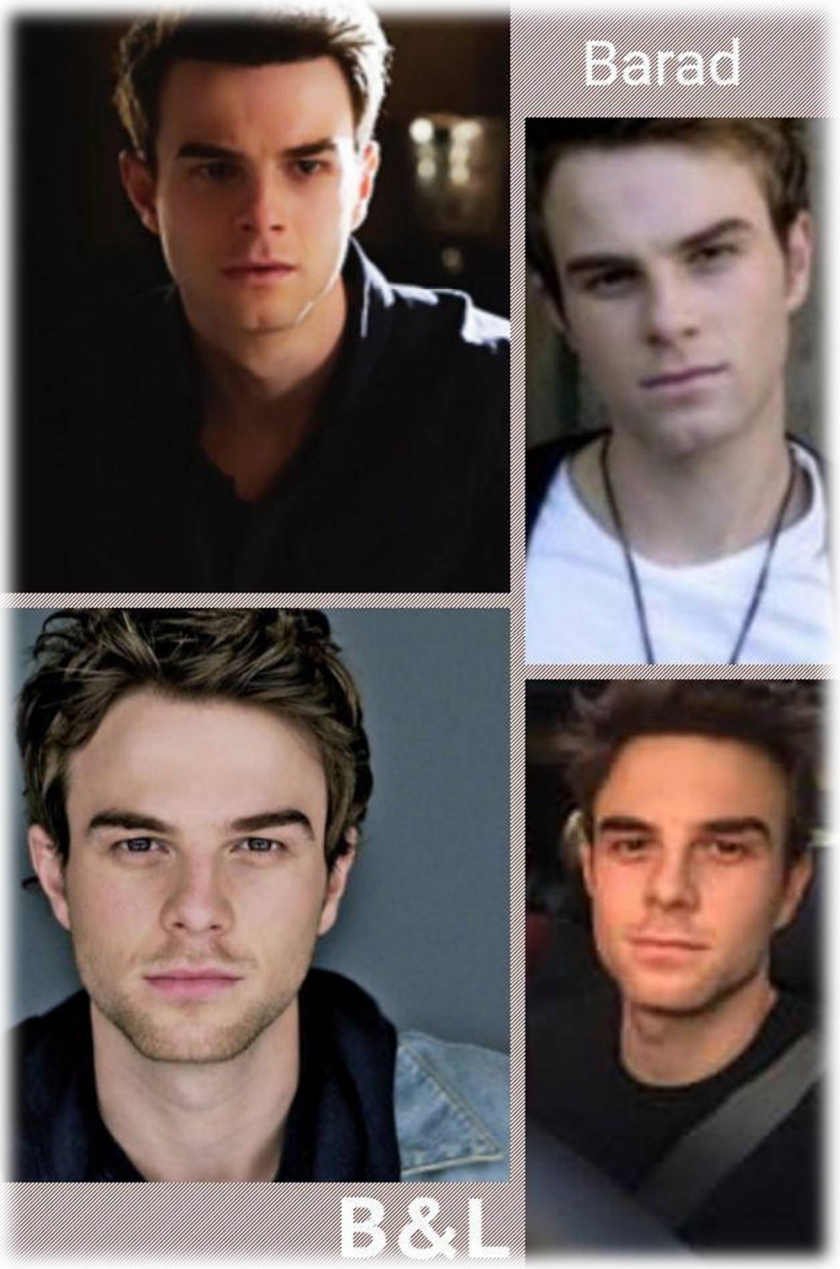

نام : باراد نام خانوادگی : بهرامی سن :۲۵ باراد : نیرومند

رونیا؛

روی صندلی نشسته بودم و به باغ خیره بودم فکر و خیال گذشته منو از این دنیا جدا میکرد و غرق افکار خودم میشدم

همیشه همین بود هیچ وقت دلم نمیخواست برم تو فکر گذشته چون واقعا اذیتم میکرد

هیچ کس دلش نمیخواد بازنده ی زندگیش باشه ولی من باختم ...

واسه ی رسیدن به آرزوهام خانوادمو از دست دادم هرچقدرم دورم شلوغ باشه ولی جای خالیشون تو ذوق میزنه

نمیدونم شاید اگر به گذشته برگردم بازم این اشتباهو تکرار کنم شایدم یه جور دیگه به موقعیت الانم برسم

داشتم گذشته رو مرور میکردم

هامین:رونیا

_هی رونی کجایی دختر

رونیا:چیه اینجام

هامین:بیا خانوم کارت داره

رونیا:مروا؟

_این وقت روز؟

_مگه نرفته؟

هامین:نمیدونم متاسفانه الان خونه است و در به در دنبال تو میگردن

_منم حدس زدم اینجایی اومدم دنبالت

رونیا:باشه...میرم

رفتم سمت اتاق مروا

صدای کفش هام توی تمام عمارت پیچیده بود فقط من بودم که کفش های پاشنه دار میپوشیدم ، در اصل یه جورایی واسه بقیه ممنوع بود

به اتاق مروا رسیدم در زدم و رفتم داخل

رونیا:سلام مروا نرفتی؟

مروا:سلام نه میبینی که اینجام

رونیا:واا خوب چرا

مروا:هنوز نفهمیدی بدم میاد سوال و جوابم میکنی؟

رونیا:اخه من

مروا بین حرفم پرید

مروا:کوفتو من

_تو نیم وجبی تمام قوانینو که ریختی بهم هیچی کل این دستگاه از من حساب میبرن بعدش من باید بشینم به خانوم جواب پس بدم

رونیا:عههههه مروا

مروا:دیگه نمیخوام بری بالا

رونیا:یعنی چی مروا؟

مروا:واضح گفتم نفهمیدی؟

رونیا:من همه چیزمو از دست دادم که به اینجا برسم حالا میگی من نرم بالا؟؟؟؟

مروا:الان تحت سلطه ی منی و من نمیخوام که بری اعتراضی هست؟

رونیا:اره هست من این کارو دوست دارم شغل منه من همه ی زندگیمو فدای به اینجا رسیدن کردم

مروا:دو راه بیشتر نداری رونی

رونیا:چی؟

مروا:یا شغلتو فراموش میکنی یا منو

رونیا:یعنی چی؟؟؟؟؟

_تو منو نمیخوای دیگه...اینا هم

_هیچی ولش کن

مروا:حرفتو کامل بزن

رونیا:هیچی

مروا:خب و تصمیمت؟

رونیا:دیگه نمیرم ...

مروا:خوبه الانم میتونی بری دنبال کارت

_باختن فکر کنم همین باشه

نشستم بین گل ها یه گوشه ی باغ و با خیال راحت شروع به گریه کردن ،کردم

به طرز عجیب و وحشتناکی رفتم به گذشته

انگار که دقیقا دوباره تو اون لحظه ها بودم انگار داشتم اون لحظه هارو زندگی میکردم

رونیا؛

چشمامو بستم و به گذشته فکر کردم

نمیخوام بگم خانواده ی خیلی پولداری بودیم یا نه ولی خوب از لحاظ مالی همیشه بی نیاز بودم

از بچگیم عاشق بازیگری بودم و این بزرگ ترین آرزوم بود ولی همیشه پدرم مخالف بود هرچی بزرگ تر شدم مخالفتش بیشتر میشد منم از آرزوم دور تر میشدم

حس میکردم مردن آرزوهام جلوی چشمم داره اتفاق میافته خیلی واسم سخت بود

اولین عقده ی زندگیم شاید همین بود اما وقتی پر رنگ تر شد که من تازه داشتم توی رشته جدیدم یکم پیشرفت میکردم و سعی کرده بودم با این موضوع کنار بیام ولی با بازیگر شدن برادرم همه چیز خراب تر شد

بعد از اون روز تقریبا نمیذاشتم یه روز خوش تو خونه باشه همش دعوا جنگ جیغ کنایه ...

تا اینکه تیر خلاصو زدم

یکی از دوستام پیشنهاد مدل شدن داد

دیدم فکر بدیم نیست ...

دست گذاشتم دقیقا رو غیرت پدرم و خانوادم

خواستم عذابشون بدم اذیتشون کنم فکر نمیکردم به اینجا برسیم

به خاطر چهرم خیلی زود توی دنیای مجازی معروف شدم و درخواست هام زیاد شد تو اولین تیمی که رفتم و کارمو شروع کردم گروه مروا بود

آشنایی منو مروا هم بر میگرده به همون روزا

وقتی پدرم فهمید کلی وضع خونه بد شد و فاجعه وقتی بود که بعد از اون دعواها مدل لباس زیر شدم

اولین کشیده ی زندگیمو همون شب خوردم

دختر لوس خونه بودم هیچ وقت دستش روی من بلند نشده بود

بعد از اون کشیده فقط یه چیزی ازم خواست

اینکه از خونش برم ...

من بودم و یک دست لباس توی خیابون

فقط یه راه حل به ذهنم رسید اونم پناه اوردن پیش مروا بود

مروا وقتی فهمید چیکار کردم نگاهم کرد

صداش دوباره توی گوشم پیچید

مروا:تو گوه خوردی دختره ی احمق

و کشیده ی دوم ...

همون شب مروا از اعتبار زیادش استفاده کرد و تقریبا عکس هارو جمع کرد و بهم پناه داد

تنها حامی زندگیم شد مروا زیادی محکم بود حتی از یه کوه هم محکم تر

رونیا؛

مروا تو یه عمارت بزرگ زندگی میکرد البته اونم یه ارثیه ی کاملا شانسی بود

وقتی عموش فوت میکنه یک هفته بعدش پدر بزرگشو از دست میده به همین دلیل تمام ارثیه به پدر مروا میرسه خوب مروا تنها نوه ی کل خانواده بوده و در نهایت همه چیز مال اون شد

بعد از اینکه این عمارت خانوادگی مال مروا شد سر از کار مد در اورد و خوب همه ی ما که پیشش هستیم بابت شغلمون باهاش آشنا شدیم و هر کدوم به یه دلیل اینجا موندنی شدیم

مهم ترین دلیلش

گرایش های ما بود همه ی ما bdsm از قبل میشناختیم و وقتی کنار هم قرار گرفتیم با هم بیشتر آشنا شدیم و موندنی شدیم

دلیل موندن من کنار مروا عشق بود من و مروا هردو هموسکژوال بودیم و مهم ترینش گرایش هامون بود اون دام بود و من ساب بعدشم شرایط خانوادگی همه چیز دست به دست هم داد تا من کنار مروا بمونم

درسته تقریبا زمان کمی از آشناییم با مروا میگذشت ولی دست راستش من بودم تو کل این عمارت و دستگاه مد همه میدونستن سرپیچی از من یعنی سرپیچی از مروا

ادم دو شخصیته ی عجیبی شده بودم هرکس که منو میدید جز چشم چیزی نمیگفت ولی کنار مروا تبدیل به یه موش حسود میشدم همه چیز کاملا عوض میشد و خوب این تغییرات اصلا عمدی نبود

لونا: رونیا

رونیا: بله لونا

لونا:بیا لباس های جدید رسید

_اممم فقط رونی

رونیا: چیزی شده؟

لونا:چیزی که نه

رونیا:خوب؟

لونا:محموله هایی که از ترکیه میومد اونا همشون به باد رفت

رونیا:چی میگی لونا؟؟؟؟

_حالت خوبه؟؟؟ همشووون؟؟؟؟

_یعنی چی که به باد رفت؟

لونا:جنس ها قاچاق بودن این همه سود داشتیم الانم باخت دادیم دیگه

رونیا: این نظر شخصیه تو هستش نه من

لونا:سعی کن نظر تو هم همین باشه

رونیا:باشه جواب مروا رو خودت بده خودتم واسش تعریف کن

لونا:میدونی که این کارو نمیکنم

رونیا:تو هم خوب میدونی وظیفت تو این عمارت چیه لونا پس الکی واسه ی من شاخو شونه نکش

_مروا تو اتاقشه قبل از اینکه بری داخل حتما در بزن

لونا:از کی انقدر با مزه شدی؟

رونیا: از وقتی که تو انقدر احمق شدی

لونا پوزخند زد و رفت سمت باغ

عملا بدبخت شده بودیم مروا ادمی نبود که راحت کنار بیاد با این مسئله حداقل دیگه من انقدر راجبش میدونستم

رونیا؛

روی کاناپه نشستم بودم

حدود پنج دقیقه ای بود که لونا رفته بود سمت اتاق مروا

وقتی صدای داد مروا بلند شد فهمیدم که همه چیزو فهمیده

راستش ما اولش اصلا تو کار قاچاق نبودیم کم کم مروا کشیده شد کشیده شدن مروا یعنی کشیده شدن کل گروه مخصوصا من

قاچاق لباس فقط انجام میدادیم اونم واسه ی اینکه از این طریق سود بیشتری دریافت میکردیم اگر دست به این کار نمیزدیم احتمال زیاد بازنده بودیم رقیب هامون به شدت زیاد بودن و من مطمئن بودم گند الانم کار یکی از هموناست

لونا با اعصاب داغون اومد بیرون

لونا:برو مروا کارت داره

با این حرفش رسما بدبخت شدم رفت

نزدیک شدن به مروا تو اعصبانیتش از تنبیه سختی خبر میداد ولی خوب نمیشه منکر اون لذتی که میبرم بشم

لذتی که میبرم بیشتر از درد کشیدنم وقتی مروا اروم میگیره و برق رضایت توی چشماش در نهایت افترکر بعدش کلا حس خوبیه دردو خودش بهم میده درمون دردم خودشه

چند تقه به در زدم و بدون منتظر جواب شدن رفتم داخل و درو پشت سرم بستم

کنار پنجره ایستاده بود و به باغ خیره بود سیگار بین انگشت هاش نظرمو جلب کرد

قرارمون روزی دوتا بود هرچی که بود میدونم سر قولش میمونه

رفتم کنارش

رونیا:مروا

مروا:رونی فقط خفه شو

یک قدم اومدم عقب از سرد شدنش میترسیدم قلبم تیر میکشید

مروا: تو، تو این عمارت دقیقا چه غلطی باید بکنی؟

رونیا: خوب رسیدگی اونم به همه چیز

مروا: و دلیل گندکاری الان چیه؟

رونیا: اخه لونا

مروا:احمق من با تو حرف میزنم گور بابای لونا

رونیا:خودتون گفتید میسپریدش به لونا و به من مربوط نیست

_منم از حرفتون اطاعت کردم

مروا:مثل اینکه زبون منو نمیفهمی

_شاید امشب درد بکشی بفهمی دقیقا چه گوهی قراره بخوری

رونیا:من

مروا:گمشو بیرون

رونیا:میشه بمونم کنارتون؟

مروا:به شرطی که دهنتو ببندی

رونیا:چشم

تو سکوت خیره بودم به مروای عصبانی بهش حق میدادم ضرر بزرگی بود درسته که اون پول بین در امد اینجا هیچی نبود ولی ضرر کلا تلخه حالا چه کم باشه چه زیاد

قسمت بدش اینکه باید دنبال رابط های جدید و مورد اعتماد باشیم که خوب صد در صد کار سخت و پرمشکلی واسمون میشه

با صدای چند ضربه ی کوتاه به در سکوت اتاق شکست

مروا:بیا تو

یکی از خدمه ها بود اومد داخل

خدمه:رونیا خانوم باهاتون کار دارن بیرون

مروا:برو

خدمه:چشم بانو

مروا:برو ببین کیه هرچه زودتر عامل های این گندو پیدا میکنی تا من به سزای عملشون برسونمشون

_خودتم ساعت ۱۲ اماده باش واسه ی تنبیه

رونیا:مروا

مروا:هیس نمیخوام چیزی بشنوم

_برو برس به کارا

رونیا:چشم

اتاقو ترک کردم خدا میدونس فقط چه بلایی قرار سرم بیاره از این همه جدی بودنش میترسیدم

اووووف

رفتم توی سالن و ساوانو دیدم

رونیا:چیه ساوان

ساوان:موش کوچولو بیا اینجا ببینمت

با کنایه بهش گفتم

رونیا:سدنا ناراحت نشه بهم میگی موش کوچولو

ساوان:هر اتفاقیم بیوفته تو موش کوچولوی این عمارتی

رونیا:اوکی ساوان نمیخوام بحث گذشته شروع بشه

ساوان:خب لونا چی میگه؟

رونیا:وقتی میدونی نپرس

ساوان:میخوام از زبون تو بشنوم

رونیا: برو بابا ساوان

_مروا عامل های این اتفاقو میخواد منم دقیقا نمیدونم چه گلی به سرم باید بگیرم چون از اولشم تو جریان اتفاقات نبودم

ساوان:یه جلسه تشکیل میدیم

رونیا:مروا به خونمون تشنس جلسه چیه

ساوان:بی مروا

_خودمون پنج تایی فقط واسه ی پیدا کردن راه حل

رونیا:خیلی خوب بگو بیان

نیم ساعت بعد همه داخل یکی از آلاچیق های توی حیاط نشسته بودیم

رونیا:مروا عامل های این گندو میخواد البته جز لونا

سدنا:عههه رونیا

رونیا:بله؟

_داشتم میگفتم مطمئنم که یک نفر نیست و یک گروهن و مشخصه که از رقیبان

لونا:من پیگیری میکنم گروهشونو پیدا میکنم یعنی تقریبا میدونم کین فقط یه راه نفوذ میخواد واسه مطمئن شدن

ساوان:و راه نفوذت؟

لونا:باراد

هامین:باراد دیگه چه صیغه ایه؟

لونا: با باراد تو یکی از مهمونی های مروا آشنا شدم اسلیو خیلی دوست داره قبولش کنم با قبول کردن اون به خواستمون میرسیم

رونیا: و اگر اون راه نفوذی اونا به ما باشه چی؟

لونیا: کسی قرار نیست به گروه ما نفوذ کنه

_یعنی اجازشو نمیدیم

سدنا:پس اسلیو جدید مبارک

لونا:هیچی نگید چون به شدت ازش متنفرم

هامین:لونا میفهمی چه غلطی میخوای بکنی؟

_رابطه با تنفر؟ اونم نه عادی اس ام؟

لونا:مجبورم هامین

_این سیستم مهم تر از هرچیزی واسم

سدنا:حداقل اذیتش نکن

پوزخند گوشه ی لب لونا از چیز خوشایندی نمیتونست باشه

لونا:ما یه خورده حساب هایی داریم....

حالم داشت از این بحث چندش بهم میخورد

رونیا:خیلی خوب بسه دیگه

_جمع کنید برید سراغ کارتون فقط لونا مراقب باش

لونا:هستم

از سرجام بلند شدم و داشتم میرفتم سمت اتاق های لباس

همونجوری که ازشون دور میشدم با صدای بلند گفتم

رونیا:سدنا بیا ببینم چی بهت میخوره

سدنا:چشم اومدم

رونیا؛

با صدای چند ضربه ی کوتاه به در سکوت اتاق شکسته شد

مروا:بیا تو

یکی از خدمه ها بود اومد داخل

خدمه:رونیا خانوم بیرون باهاتون کار دارن

مروا:برو

خدمه:چشم خانوم

مروا:برو ببین کیه هرچه زودتر عامل این گندو پیدا میکنی

_خودتم ساعت ۱۲ واسه ی تنبیه اماده باش

رونیا:مروا

مروا:هیس نمیخوام چیزی بشنوم

_برو برس به کارا

رونیا:چشم

اتاقو ترک کردم خدا میدونس فقط چه بلایی قرار سرم بیاره از این همه جدی بودنش میترسیدم

اووووف

رفتم توی سالن و ساوانو دیدم

رونیا:ساوان کارم داشتی؟

ساوان:اره چه خبر شده

_لونا چی میگه؟

رونیا:وقتی میدونی نپرس

ساوان:میخوام از زبون تو بشنوم

رونیا: بیخیال ساوان

_مروا عامل های این اتفاقو میخواد منم دقیقا نمیدونم چه گلی به سرم باید بگیرم چون از اولشم تو جریان هیچی نبودم

ساوان:یه جلسه تشکیل میدیم

رونیا:مروا به خونمون تشنس جلسه چیه

ساوان:بی مروا

_خودمون پنج تایی فقط واسه ی پیدا کردن راه حل

رونیا:خیلی خوب بگو بیان

نیم ساعت بعد همه داخل یکی از آلاچیق های توی حیاط نشسته بودیم

رونیا:مروا عامل های این اتفاقو میخواد البته جز لونا

_مطمئنم که یک نفر نیستن و یک گروهن مشخصه که از رقیبامونن

لونا:من پیگیری میکنم گروهشونو پیدا میکنم یعنی تقریبا میدونم کین فقط یه راه نفوذ میخوام واسه مطمئن شدن

ساوان:و راه نفوذت؟

لونا:باراد

هامین:باراد دیگه چه صیغه ایه؟

لونا: با باراد تو یکی از مهمونی های مروا آشنا شدم اسلیوه خیلی دوست داره قبولش کنم با قبول کردن اون به خواستمون میرسیم

رونیا: و اگر اون راه نفوذی اونا به ما باشه چی؟

لونیا: کسی قرار نیست به گروه ما نفوذ کنه

_یعنی اجازشو نمیدیم

سدنا:پس اسلیو جدید مبارک

لونا:فقط مشکل اینکه ازش متنفرم

هامین:لونا میفهمی چه غلطی میخوای بکنی؟

_رابطه با تنفر؟ اونم نه عادی اس ام؟

لونا:مجبورم هامین

_این سیستم مهم تر از هرچیزی واسم

سدنا:حداقل اذیتش نکن

پوزخند گوشه ی لب لونا از اتفاق خوشایندی خبر نمیداد

لونا:ما یه خورده حساب هایی داریم....

حالم داشت از این بحث چندش بهم میخورد

رونیا:خیلی خوب بسه دیگه

_جمع کنید برید سراغ کارتون فقط لونا مراقب باش

لونا:هستم

از سرجام بلند شدم و داشتم میرفتم سمت مزون

همونجوری که ازشون دور میشدم با صدای بلند گفتم

رونیا:سدنا بیا ببینم چی بهت میخوره

سدنا:باشه اومدم

رونیا؛

راس ساعت ۱۲ شب تو اتاق منتظر مروا بودم

باز شدن صدای در خبر از اومدن مروا میداد

چهار دستو پا به سمتش رفتم و شروع کردم به پارس کردن

مروا:چیه توله خیلی زوده واسه سر و صدا کردن

این حرفش استرس زیادی بهم وارد کرد خدا می دونست قراره چی کار کنه

همونطور که سمت کمد وسایلش میرفت گفت

مروا:لخت شو و دراز بکش روی تخت

همه ی لباس هامو دراوردم هنوزم خجالت می کشیدم ازش و این خیلی واسم عجیب بود

چیزهای زیادی با مروا تجربه کرده بودم و اینکه هنوزم ازش خجالت میکشیدم و عرق سرد همه ی بدنمو پر میکرد واسم عجیب و غریب بود

طبق خواستش روی تخت دراز کشیدم

اومد بالای سرم دستشو اورد بالا

سوزن های توی دستش نظرمو جلب کرد

نه.....واااای

من در مقابل مروا هیچ لیمیتی نداشتم البته به جز اوایل رابطمون ولی خوب خیلی وقت بود که بدون لیمیت در اختیارش بودم

اما نقطه ی وحشتناک اینکه بزرگترین لیمتم سوزن بود حتی تجربش با مروا واسه ی اولین بارهم خیلی زمان برد و الان دوباره بنظرم خیلی ترسناک بود خیلی

رونیا:مروا .... امممم نه بانو سر...سروم

_نه خواهش میکن...م نه

_مَمَمَن نمی..یتونم

مروا سرشو اورد کنار گوشم و زمزمه کرد

مروا:چی گفتی؟

رونیا:توروخدا

مروا:هیش خیلی مونده تا التماس کردنت

یکی از شلاق هارو برداشت اومد کنارم

مروا:با صدای بلند بشمار

رونیا:چشم

شروع کردم به شمردن به هر کدوم از سینه هام پنجاه تا ضربه زد

شلاقو گذاشت زمین اومد کنارم

دستش رفت سمت سینه هام و شروع کرد اروم اروم ماساژ که نه باهاشون بازی میکرد جوری که دردمو صد برابر کنه نه جوری که کم کنه

صدای جیغم توی گلوم خفه شده بود سعی میکردم تا جایی که میتونم اروم باشم

رونیا:غلط کردم

مروا:میدونم

سوزن توی دستش اومد سمت سینم

میخواست میخواست چیکار کنه باهام

رونیا:نه مروا سینم نه توروخدا

_مروا من میترسم میمیرم مروااا

با تو دهنیش صدای جیغم خفه شد

مروا:فقط خفه شو کوچولو

سوزنو سر سینم فرو کرد

صدای جیغ بلندم کل عمارتو برداشت خیلی زود اون یکی رو هم زد

اشکام کل صورتم خیس کرده بود مثل مار می پیچیدم دور خودم

خیلی دردناک بود شاید چند ثانیه مرگ رو حس کردم

دلم میخواست از این همه درد وحشتناک فرار کنم برم تو آغوش مروا

چند دقیقه گذشته بود

شروع کردم به التماس کردن زجه میزدم و التماس میکردم به مروا که تمومش کنه

مروا:چته کوچولو چرا بیتابی میکنی؟

رونیا:درد داره

_توروخدا بسه

_درش بیار

_مروا غلط کردم

مروا:وظیفت چیه؟

رونیا:رسیدگی به همه چیز

_دیگه

_دیگه تکرار نمیشه

_توروخدا بسه

مروا:مطمئنی تکرار نمیشه؟

رونیا:بله بله به خدا نمیشه

مروا سوزن هارو در اورد

با در اوردن سوزن ها وقتی چشمم افتاد به خون رکی سینه هام و خونو دیدم همون یکم انرژی که واسم باقی مونده بود تموم شد و کاملا تحلیل رفتم و ولو شدم تو بغل مروا

با نوازش گونم چشممو باز کردم

دیدم مثل همیشه تو بغل مروا روی تخت خودمونم

دیگه اثری از خون نبود و این آرومم میکرد با وجود کمپرس و رسیدگی های مروا دردم هنوز خیلی زیاد بود

خودمو لوس کردم و اشک تو چشمام حلقه زد مروا محکم تر از قبل منو تو آغوشش کشید

مروا:اروم باش خوشمزه کوچولوی مقاوم تموم شد

رونیا؛

روی صندلی کنار مروا نشسته بودم و بچه هارو نگاه میکردم

همشون بی نظیر بودن امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای ترکونده بودیم چقدر دلم میخواست که منم الان باشم ولی نمی شد بخاطر مروا از خیلی چیزها گذشته بودم شاید باید از این هم می گذشتم ولی من بخاطر مدل شدن از خانوادم گذشته بودم

دوباره ذهنم پرواز کرد سمت گذشته ها اخرین حرف مامان توی گوشم زنگ خورد

مامان:دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت حتی وقتی مردم

منم مغرور بودم غرورم خیلی شکسته بود حرفاشون باعث شد هیچ وقت نرم سراغشون هرچند که بزرگترین خطاکار این ماجرا فقط من بودم

باختن همیشه تلخ ولی خوب بعضی وقتا همه ی زندگیتو میدی تا به هدفت برسی وقتی هدفتم از دست بدی طعم تلخ شکستو می فهمی

دست مروا نوازش گونه روی دستم قرار گرفت

کنار گوشم زمزمه کرد

مروا:به چه فکر میکنی

رونیا:من؟

_اوم خوب هیچی

_خوب یعنی اینکه به بچه ها

مروا:کم تر تو گذشته چرخ بزن خوشم نمیاد

رونیا:مروا اخه

مروا:الکی ماله نکش

_تو یه کلمه هم که دروغ بگی همون لحظه میفهمم

با پوزخند کنار لبش گفت

مروا:چه برس به همچین دروغی

سرمو گذاشتم روی شونش

رونیا:دلم گرفته مروا خیلی گرفته

مروا:میدونم جوجه

_شب با هم مفصل حرف میزنیم

همه ی افرادی که ما می شناختن از رابطه ی ما خبر دار بودن البته از قسمت بی دی اس امش نه

سرم که روی شونش بود نفسم اروم و عمیق شده بود از قصد جوری نفس میکشیدم که بازدمش بخوره توی گردنش

مطمئن بودم که تحریک نمیشه ولی دوست داشتم یکم اذیتش کنم

مروا:رونی توله می خوای منو تحریک کنی؟

رونیا:اوهوم

مروا:خودتو جمع کن خوشم نمیاد تو جمع لوند بازی در بیاری

رونیا:نچ الان دلم

بین حرف پرید

مروا:زود خودتو جمع می کنی رونی

سریع روی صندلیم صاف نشستم یه نگاه کلی به اطرافم انداختم

کسی حواسش به من نبود البته شاید چون واسش طبیعی بود همه از عشق و علاقه ی بین ما خبر داشتن و چیزی واسه مخفی کردن نبود

رونیا؛

کارشون تموم شده بود طبق معمول مهمونی اخرش بود که خیلی خودمونی بود

کنار مروا روی مبل توی بغلش بودم

جام مشروب نزدیک لبش کرد نوشید

کنار گوشش زمزمه کردم

رونیا:منم میخوام

مروا اخماشو کشید تو هم نگاهم کرد

مروا:چی گفتی؟

رونیا:گفتم منم میخوام

مروا:تو گوه خوردی که گفتی

چشمامو درشت کردم و لبامو جمع کردم و نگاهش کردم

رونیا:دعوام نکن

مروا:خودتو انقدر خوردنی نکن تا بریم تو اتاق

سرمو روی بازوش فشار دادم

رونیا:عههههه خجالت میکشم

مروا:خوب دوست دارم اینجوری

رونیا:منم دلم خواسته خوب

مروا:اصلا دوست ندارم توی جمع بزنم توی دهنت

_فکر کنم خودتم دوست داری تنهایی ادبت کنم

رونیا:اوهووم

مروا:خوب پس دهنتو ببند

رونیا:چشم زورگو جونم

مروا:لباتو اینجوری نکن رونی میخورمشون همینجاها

رونیا:مررررررررووووووووا!!!!!!!!!!!!!

مروا:کوفت جیغ نکش

مهمونی تموم شده بود و با مروا رفتیم توی اتاقمون انقدر شلوغ بود پایین که سرم درد گرفته بود و دلم می خواست بخوابم

همینجوری با لباسم ولو شدم روی تخت

مروا:بلندشو لباساتو عوض کن صورتتم پاک کن مسواکم بزن بعدش بخواب

رونیا:نوچ شب بخیر

مروا:منگل مگه من با تو نیستم

رونیا:کارایی که گفتی سخت بود منم انجام نمیدم می خوابم پس

مروا:مطمئنی؟

رونیا:اوهوم بیشتر از همیشه

مروا:خیلی خوب

چشمام تازه گرم شده بود داشت خوابم عمیق میشد که

مروا منو بغل کرد و از روی تخت بلندم کرد

رونیا:چیکار میکنی مروا؟

_منو بزاااار زمیییین

_تووورو‌خداااا بزارتم زمین

مروا:هیییس کوچولو

چند ثانیه بعد تو وان اب سرد بودم

صدای جیغم کل اتاق برداشت

رونیا:مرواااااااااا

_واااااااای خداااااا

من از خیس شدن متنفر بودم اونم با لباس مهمونی

لرز کردم و دندون هام شروع به تکون خوردن به هم دیگه کردن

رونیا؛

تو باغ نشسته بودم و داشتم برنامه های امروزمو چک میکردم که لونا با یه پسر وارد عمارت شد

این دیگه کیه من نمیفهمم چرا جدیدا هر روز لونا یه گند جدید میزنه واسه ی من

با پسره اومد رو به روی من ایستاد

منم از روی صندلی بلند شدم و سلام کردن

یه نگاه به سر تا پای پسر انداختم

رونیا:معرفی نمی کنی لونا؟

لونا:چرا حتما

به پسر اشاره کرد و گفت

لونا:ایشون باراد هستش پارتنر جدید من

به منم اشاره کرد و گفت

لونا:ایشون هم توله ی مروا هستش

رونیا:کثافت عوضی...

پسر دستشو مقابلم دراز کرد

یه نگاه به دستش انداختم یه نگاه به صورتش کردم

به لونا یه پوزخند زدم تنهاشون گذاشتم

دختره ی کثافت یه جوری حالشو میگیرم که مثل سگ پشیمون بشه هنوز منو نشناخته

کارهامو انجام داده بودم و تمام روز انقدر درگیر بودم که مروا رو هنوز ندیده بودم

وقت شام بود و همه دور میز نشسته بودن و من دیرتر از همه رسیدم

رو کردم سمت مروا گفتم

رونیا:شرمنده بانو داشتم سفارش ها حاضر میکردم

مروا به رو به رو نگاه کرد و جدی گفت

مروا:تکرار نشه

رونیا:چشم بانو

میدونستم دلیل نگاه نکردنش چیه

فقط یک بار بین زمزمه های عاشقونش گفته بود طاقتشو نداره من همه جوره عاشق این ادم بودم

کنار مروا نشستم

همه منتظر بودیم تا مروا شروع کنه ولی هیچ کاری نمی کرد

رونیا:بانو شروع نمی کنید؟

مروا:نه

رونیا:اوم خوب میشه بگید چرا

مروا:لونا مهمونشو معرفی نکرده

لونا سریع بلند شد و باراد هم پشت سرش از جاش بلند شد

لونا اول به مروا معرفیش کرد و بعدش به تمام بچه ها

وقتی که نشستن مروا گفت

مروا:لونا رونیا رو معرفی نکردی

قبل از لونا پیش دستی کردم و گفتم

رونیا:نه به من لطف داشتن

_توی باغ دیدمشون و منو توله ی شما معرفی کردن

اخم های مروا در هم شد

خودش هر رفتاری که دلش میخواست باهام داشت ولی اصلا دلش نمی خواست کسی بهم حتی یه تو بگه

نفس عمیقی کشید و گفت

مروا:لونا چه غلطی کردی

لونا:من باهاش شوخی کردم خوب واقعا

مروا:خفه شو بعدا باهات تصویه حساب میکنم

پوزخند گوشه ی لبم اصلا دست خودم نبود

اصولا راز دار بچه ها بودم و خیلی هواشونو داشتم ولی الان حقش بود خیلی داشت پرو بازی در میاورد

با شروع کنید مروا همه مشغول غذا خوردن شدن جز لونا که با غذاش بازی میکرد

رونیا؛

روی کاناپه ی سالن بالا بودم منتظر بودم لونا بیاد بیرون تا برم پیش مروا دلم واسش لک زده بود

با صدا باراد توجهم به اون جلب شد

باراد:رونیا

رونیا:بله

باراد:اینجا چه خبره؟

رونیا:متوجه منظورت نمیشم

باراد:اخه خب همه چیز یه جوریه

رونیا:بهتره وقتی بهت مربوط نیست دخالت نکنی

باراد:خیلی بداخلاقی

رونیا:ممنون

باراد:لونا چه جور ادمیه

رونیا:خیلی بیشعور

باراد:واقعا؟ چرا؟

رونیا: بهتره خودت بشناسیش

باراد:میشه منم مدل بشم؟

رونیا:نه

بین سوال های چرت و پرت باراد بود که در اتاق باز شد و لونا با قیافه ی داغون اومد بیرون مروا کنار در ایستاده بود

مروا:جوجه خانومم

نیش هام تا گوش هام باز شده بود

رونیا:جان دلم

مروا:بدو بیا ببینمت

از سرجام بلند شدم که برم سمت اتاق باراد زیر لب‌گفت

باراد:خوبه بلده بخنده بداخلاقیش فقط واسه ی ماست

سعی کردم نشنیده بگیرم وقتی بحث آغوش مروا باشه همه ی چیز های دنیا واسم بی ارزش

مروا دستمو گرفت بریم توی اتاق که دولا شدم و دستشو بوسیدم

مروا:توله ی خوشمزم

مروا روی تخت دراز کشید

مروا:زود مرتب شو و بیا تو بغلم

اسم بغل که میومد به شدت مطیع حرفش میشدم

لباسمو با یه لباس خواب بنفش عوض کردم مسواک زدم رفتم روی تخت

مروا دراز کشیده بود و دوتا دستاش زیر سرش بود چشماشو بسته بود میدونستم که از صدای نفس کشیدنم میدونه الان کجا هستم

چشمامو بستم و طبق عادت همیشه خودم انداختم توی بغلش

مروا:توله ی وحشی

بلند خندیدم و سرمو توی گردنش مخفی کردم

مروا:چیه جوجه خانوم از چی خجالت میکشی؟

سرمو بیشتر فشار دادم

مروا:هوم؟

رونیا:از شما

مروا:ای جانم ولی هنوز که شروع نکردیم

رونیا:عههههههههههههع مرواااااااا

مروا:سر بالا

رونیا:نچ

مروا:نشنیدم رونی

رونیا:چشم

سرمو اوردم بالا مروا توی چشمام نگاه میکرد و لباشو گذشت روی لبم

باز هم همون خجالت همیشگیم که باعث میشد چشمامو ببندم

طعم بوس هاش هر روز عوض میشد

هر روز عاشقانه تر میشد

هر روز شیرین تر میشد

این عطش خواستنو دوست داشتم

لذت داشت می دیدم اونم مثل من بیتاب میشه

من این آرامش بینمونو دوست داشتم

همه چیز این رابطه واسم جذاب و دوست داشتنی بود

من عاشق عشق بینمون بودم

مروا چرخید و منو گذاشت روی تخت خودش روی من خیمه زد

بیشتر لبامو به بازی گرفت

هیچ آرامشی تو حرکت هاش نبود فقط عشق معلوم بود

بینمون یه نبضی میزد اونم نبض عشقمون بود

دستام قفل دستاش بود

جمله ی قدیمیش توی گوشم زنگ خورد

مروا:نبض این عشق میزنه تا وقتی که دستات پیشمه

مگه من میتونستم عاشقش نباشم؟

مگه می شد از این عشق دست کشید؟

نفس کم اورده بودم دست مروا رو بیشتر فشار دادم

ازم یکم فاصله گرفت

وقتی شروع کرد به حرف زدن لباش لبامو لمس می کرد

مروا:جوجه کوچولو کم اوردی؟

رونیا:اوم

منو بیشتر توی آغوشش فشار داد

منم خودمو توی آغوشش جمع کردم

مروا:توله ی خوردنیم

سدنا؛

ساوان:سدناااااا

_سدنا کجاییی

_سدنا تا ۳ میشمارم و تو اینجایی

_شنیدی جونور؟

سدنا:نوموخوام مِمیام☹

(نمیخوام نمیام)

ساوان:چراااا

سدنا:چون ته چند تا فلداس قول دادی قامِم شوتک بازی تونیم ولی نتلدیم

(چون که چند روزه قول دادی قایم موشک بازی کنیم ولی نکردیم)

ساوان:باشه سدنا الان بیا بعد بازی میکنیم

سدنا:ممیتونم باید اودت پیدام تونی

(نمیتونم باید خودت پیدام کنی)

ساوان:خیلی خوب یه شعر بخون تا پیدات کنم

سدنا:مولچه بخونتم یا پیلِمرد؟

(مورچه بخونم یا پیرمرد؟)

ساوان:مورچه بخون

شروع کردم به شعر خوندن اونم با صدای بلند زانو هامو توی بغلم جمع کرده بودم و داشتم میخوندم که یهو دیدم ساوان بغلم کرده

شروع کرد دور اتاق منو چرخوندن

صدای جیغم بلند شده بود

سدنا:باااابااااییییی جونته سیلیلات

(بابایی جون سیبیلات)

_بابااایی تولوخداااااا

(بابایی توروخدا)

_وووولمممممم تون

(ولم کن)

ساوان:بعضیا بلبل زبون شده بودن

سدنا:نههههههههه شِتَر خولدم

(نه شکر خوردم)

ساوان:بار اخرت بود؟

سدنا:الههههههههههه

(اره)

ساوان منو گذاشت زمین

تا پام رسید به زمین مچ دست ساوانو گاز گرفتم و فرار کردم

دور اتاق میدوییدم و جیغ میکشیدم

ساوان:بگیرمت کشتمت سدنا گور خودتو کندی

سدنا:غلط تلدمممممم

(غلط کردم)

ساوان:میدونم

ساوان داشت نزدیکم میشد که درو باز کردم و رفتم بیرون

هامین توی راهرو بود که از صدای جیغم با ترس برگشت

هامین:چته روانپریش

سدنا:ساوان میکشتم

_کمک

هامین:بهتر شرت کم بشه

هامین:سااوان سااااوان

ساوان:چه مرگته

هامین:بیا این خنگو ببرش الان مروا میاد همه مونو شوت میکنه وسط خیابون

_شب باید تو پارک بخوابیما

ساوان:خیلی خوب توهم انقدر بزرگش نکن

ساوان اومد منو گرفت و رفت سمت اتاق

کنار گوشم گفت

ساوان:امشب ادبت میکنم سدنا

سدنا:نههههههههه

ساوان:خیلی دختر بدی شدی درستت میکنم

سدنا؛

سدنا:بابایی

_بابایی دشنگه

(بابایی قشنگه)

سکوت کردن ساوان یعنی بی محلی به دختر کوچولوش

منم اینو دوست نداشتم دلم می خواست بعد از همه ی خرابکاری هام بازم آغوشش واسم باز باشه چیزی که الان ازش محروم بودم

سدنا:بابایی ببشید دیده غلط تلدم

(بابایی ببخشید دیگه غلط کردم)

ساوان تمام تمرکزش روی دومینو بود انگار نه انگار منم وجود دارم

اصلا واسش مهم نبود من چی میگمو چیکار میکنم فقط سرش گرم دومینو بود حرصم گرفته بود از رفتارش

اصلا من اذیت کنم اون که نباید بهم بی محلی کنه واسه اخرین بار پرسیدم

سدنا:جباب سدنا اوچولوتو ممیدی؟

(جواب سدنا کوچولوتو نمیدی)

سدنا:باشه آگای بابایی اودت خواسدی

(باشه اقای بابایی خودت خواستی)

با پام محکم زدم به دومینو ها همش ریخت زمین

خیالم راحت شد حداقل انتقاممو از دومینوهاش گرفتم چون همه ی هوشو حواسش پیش اونا بود

ساوان سرشو اورد بالا و با اخم های درهم نگاهم کرد

ترسم بیشتر شد هر ثانیه که می گذشت بیشتر به غلطی که کردم پی میبردم

ساوان بلند شد منم عقب عقب میرفتم

سدنا:بابایی

_من

_من مِعذِلَت موخوام

(من معذرت میخوام)

ساوان:خیلی پرو شدی می دونستی

سدنا:نچ

ساوان:خودم حالیت میکنم

سدنا:تولوخدا

(توروخدا)

ساوان:توروخدا چی؟

سدنا:دیده تلکال ممیشه

(دیگه تکرار نمیشه)

ساوان:میدونم

مچ دستمو محکم گرفت و کشید سمت اتاق

ساوان:میشینی اینجا تا بیام

سدنا:بابایی

ساوان:خفه شو

از اتاق رفت بیرون

یه گوشه ی اتاق نشستم و پاهامو بغل کردم و شروع کردم بلرزیدن

ساوان با سه تا بطری آب میوه اومد تو اتاق

ساوان:بلندشو

سدنا:تشم

(چشم)

ساوان:یه پات و میگیری بالا هر بطری که بهت میدمو تا اخر میخوری

سدنا:نههه

ساوان:نشنیدم

سدنا:چشم

سدنا؛

ساوان بطری اولو داد تا اخر خوردم بطری دوم دستم بود

سدنا:جیییش دالم

(جیش دارم)

ساوان:تا صبح حق دستشویی رفتن نداری

سدنا:میلیزه

(میریزه)

ساوان:نباید بریزه میدونی که

سدنا:نمیتونم

ساوان:بخور اب میوتو

سدنا:نمیخوامممم

ساوان با صدای بلند فریاد زد

ساوان:بجنب سدنا

بطری دومم تا اخر خوردم

از دل درد به خودم میپیچیدم

یه پامم که بالا بود داشتم میمردم تحمل نداشتم

اشک توی چشمام جمع شده بود

دست ساوان مقابلم دراز شد بطری سوم

سدنا:ممیتونم به خداااا

(نمیتونم به خدا)

ساوان:میدونی که چقدر بدم میاد از کلمه ی نمیتونم

سدنا:تولوخداا

ساوان:زود سدنا

بطری سومم خوردم دیگه نمیتونستم تحمل کنم مثل مار به خودم میپیچیدم

ساوان:میتونی پاتو بزار زمین

سدنا:بابایی تولوخدا بزال بلم دسشویی

(بابایی توروخدا بزار برم دستشویی)

ساوان:نمیشه

سدنا:به خدا دخمل خوبی میشم گووول

(به خدا دختر خوبی میشم قول)

ساوان:نمیشه بری دستشویی

تقریبا چهل دقیقه گذشته بود التماس و گریه هام هیچ نتیجه ای نداشت هرچی میگفتم جوابش یه کلمه بود نه

حس کردم شرتم خیس شده که گریم بیشتر شد

سدنا:بابایی داله میلیزه

(بابایی داره میریزه)

بازم جواب ساوان سکوت بود

یکم دیگه گذشت که بین پاهام خیس شد

گریه هام اوج گرفت و ساوان فهمید چی شده

ساوان:دختره ی شاشو برو تو حموم ریختتو نبینم

با هق هق رفتم توی حموم لباسمو در اوردم و پرت کردم توی سطل

از سر و صدای بیرون فهمیدم که ساوان خدمه اورده اتاقو تمیز کنن

یکم بعد در حموم باز شد و ساوان اومد توی حموم لباساشو در اورد و اومد منو از پشت بغل کرد

ساوان:جوجه ی من چرا میلرزی پرنسس کوچولو

سدنا:بابایی

ساوان:جونم خوشگلم اشک نریز ببینمت کوچولو

ساوان برم گردوند و لبامو ریز بوسید

ارومتر شدم

ساوان:وروجک فکر کردم ناراحتی جیش کردی نگو دلت چیز دیگه میخواسته

سدنا:عههههههه اینجوری نیست

ساوان:میخواستم یه حموم دونفره داشته باشیم که تو مخالفی

سدنا:عههه خوب نه

ساوان:پس دلت میخواد

سدنا:ساوان انقدر اذیت نکن

دست های ساوان برای هزارمین بار جای جای بدنمو فتح کرد

هم آغوشی با ساوان قشنگ ترین قسمت زندگیم بود

رونیا؛

با مروا پشت میز نشسته بودیم و داشتیم راجب طرح های جدید صحبت میکردیم

تقریبا کارمون تموم شده بود که یه کش و قوص به بدنم دادم

رونیا:خوب مروایی جونم ، تموم شد من برم یکم به شکم عزیزم برسم

مروا:نه بشین

رونیا:دلت تنگ شده ها

مروا:نه میمون کوچولو کارت دارم

رونیا:اوم خوب بگو جونم

مروا:یه ایده ی جدید دارم

_یه سری مهمونی خاص میخوام برگذار بشه

رونیا:اوه خوب همیشه مهمونی داریم اینکه مشورت نمیخواست

مروا:نه میمون یه دقیقه ساکت شو

رونیا:خووووب بگو دیگه مردم از کنجکاوی

مروا:مهمونی های معمولی نه

_مخصوص bdsm

رونیا:چیییییییی

_مروا جدی میگیییییی

مروا:اره

رونیا:اووووووف

_خیلی هیجان انگیزه من دوست دارم

_ولی مروا میترسم

_میگم شر نشه واسمون

_نمیخوام تصور کنم حتی وقتی گندش در بیاد چی میشه

مروا:رونی؟

رونیا:جونم جانا

مروا:قرارمون چی بود؟

رونیا:حرف بد نزنم

مروا:نه خنگ

رونیا:حرف گوش بدم

مروا:نه رونی

رونیا:سرساعت بیدار شم

مروا:ابله چی میگی واسه خودت

_قرارمون این بود که تا وقتی کنار منی از هیچی نترسی از هیچی رونی

رونیا:اوممم خوب منم نمیترسم که

مروا:وظیفتم همینه

رونیا:زورگو ترین

مروا:دلم میخواد از این ماجرا فقط هامین خبر داشته باشه

_تمام کارا رو با هامین هماهنگ کن دلم میخواد فقط اون در جریان ماجرا باشه

رونیا:چشم

مروا:منگل بازی در نیاریا هیچ کس جز هامین نفهمه

رونیا:چشم چشم چشم

مروا:خوبه

رونیا:انگار من خنگم که هی میگه ، خوب فهمیدم دیگه

مروا:غرغر نکن

_ یه ذره خنگیت بیشتر بود جز عقب مونده ها محسوب میشدی

رونیا:من عقب مونده نیستمممممممم

مروا:کنار گوش من جیغ نزن منگل

رونیا؛

رونیا:مرواااا

مروا:جونم

رونیا:جانایی جونم

مروا:چی میخوای رونی

رونیا:اوممم هیچی

مروا:خوب بگو

رونیا:بغل

مروا:جوجه ی لوس بیا ببینمت

مروا دستاشو باز کرد

پریدم توی بغلش

دستامو دور گردنش قفل کردم و پاهامم دور کمرش سرمو توی بغلش پنهون کردم

مروا:ای جونم توله ی بغلی

رونیا:عاشقتم خیلی دوست دارم

مروا:وظیفته توله

رونیا:توهم بگو

مروا:دارم

رونیا:قشنگگگگگگگگگگ

مروا:قشنگ بود دیگه

رونیا:نههههه بگو

مروا لبشو کنار گوشم گذاشت و زمزمه کرد

مروا:دوستت دارم عشقم

کیلو کیلو قند بود که تو دل من اب میشد

چی بهتر از این

منم عاشقش بودم اصلا نمیفهمیدم چقدر فقط میدونستم که به شدت دیوونشم

رونیا:مروا

مروا:جونم

رونیا:میترسم

مروا:از چی

رونیا:از لحظه ای که تو کنارم نباشی

مروا:من هستم

رونیا:همیشه؟

مروا:همیشه

رونیا:تا اخر دنیا؟

مروا:حتی تو اون دنیا هم کنارتم نترس

_تو هیچ لحظه ای بدون منو تجربه نمیکنی

رونیا:من خیلی دوست دارما

مروا:میدونم

عطر تنشو بیشتر نفس کشیدم

چقدر خوبه آغوشش حضورش

لبای مروا روی لبام قرار گرفت و منو توی خلسه ی شیرین بوسش فرو برد

دستاشو از یقه ی پیرهنم رد کرد

نقطه نقطه ی بدنمو لمس میکرد

تمام سلول های بدنم صداش میزد

شاید اتاق جلسه اصلا جای مناسبی نباشه ولی خوب الان هیچی نمیفهمیدم فقط مروا رو میخواستم

با لمس کردنش اخر صدام درومد

رونیا:اخ مروا

مروا:جووونم

یهو با صدای در مثل برق گرفته ها پریدم

مروا با صدای بلند و عصبی گفت

مروا:نیا تو

رو کرد سمت من و گفت

مروا:بلندشو لباستو درست کن

رونیا:چشم

بدجوری خورده بود تو حالم مرده شور اونی که پشت در بود و ببرن

مروا:بیا تو

هامین با نیش های شل شدش اومد داخل

قیافه ی اخمالوی ما رو که دید شکه شد

هامین:چتونه

رونیا:کی به تو گفته بیای اینجا

هامین:مروا دیگه

_خودش وقتی تو سالن بودیم گفت چهل دقیقه دیگه بیام اینجا

مروا:خوب

هامین:شماچتونه

_مروا خوب تو با من کار داشتی

مروا:یه داستانی هست رونی باهات راجع بهش حرف میزنه

هامین:خوب باشه

مروا:خوب برو دیگه

هامین:ای‌بابا

_مروا محموله ها رو بار کردن بشین کارت دارم خوب

مروا:خیلی خوب

رونیا:پس‌من برم تو اتاقمون یکم استراحت کنم

مروا:برو عشقم

اومدم توی اتاقمون و ترجیح دادم که برم یه حموم و یه دوش بگیرم یکم سرحال شم

لونا؛

داشتم به کارهای عقب افتادم رسیدگی میکردم باید زودتر تمومشون میکردم تا واسه ی شب اماده بشم

چند تقه به در خورد

لونا:کیه

باراد:منم لونا

لونا:بیا تو

رو به روی باراد نشسته بودم و شوکه نگاهش میکردم

باورم نمیشد این کار مروا اخه یعنی چی

لونا:باراد شوخی میکنی؟

باراد:نه به خدا

لونا:تو مشکلی نداری؟

باراد:نه ما یه گروهیم موفقیتمون مهم تره واسم

لونا:خوبه

در اتاق باز شد و چشمم خورد به مروا که دست دخترو محکم گرفته بود و هلش داد توی اتاق

مروا:اینم امانتیت

لونا:مروا من

مروا:هییسس هیچی نگو

_قولی که بهت دادم بهش عمل کردم

دستمو گذاشتم روی دست مروا

لونا:مرسی مروا

سرتکون داد و از اتاق رفت بیرون باراد هم پشت سرش رفت من موندمو دختری که اصلا شبیه گذشته ها نبود مظلوم شده بود هرچند که معلوم بود همش نقشه است مثل همیشه

لونا:خفه شدی نکنه لالت کردن؟

نیاز:ببین لونا

دور نیاز چرخیدم

از پشت سرش کنار گوشش زمزمه کردم

لونا:هیس فقط حرف مفت نزن دختره ی خراب

_گمشو برو تو اتاق بازی

نیاز:لونا من نمیخوام

لونا:فقط خفه شو و راه بیافت

جلوی در ایستاده بود و تکون نمیخورد

درو باز کردم و هلش دادم جلو

چون حرکتم یهویی بود و اونم ترسیده بود پرت شد جلو

لونا:گمشو راه برو

جلوی در که رسید درو باز کرد و رفت داخل اتاق

واسش برنامه های خوبی داشتم چیزی که نذاره هیچ وقت از کنارم تکون بخوره

لونا:روی تخت دراز بکش

از بین پلاک ها دنبال اسم خودم بود که برگشتم دیدم تقریبا لخت شده

لونا:چیکار میکنی؟

_زیادی به هرزگی عادت کردی؟

نیاز:لونا

لونا:ببند دهنتو بپوش اون بی صاحباتو

نیاز سرشو انداخت پایین و لباس هاشو پوشید

پلاکمو گذاشتم روی حرارت تو اون چیزی که میخوام بشه

رفتم سمت نیاز

دست و پاهاشو بستم توی چشماش التماس موج میزد شاید یک صدم ثانیه دلم واسش سوخت نه بیشتر

زمان حسابی گذشته بود وقت تصویه حساب بود

پلاکو با انبر برداشتم و رفتم کنار نیاز

لونا:گفته بودم اسمم تا اخر عمرت مثل سایه دنبالته گوش ندادی

نیاز:چیکار میخوای بکنی

لونا هیچی یه بازی یکم هیجانی

چشماش چیزی بود که همیشه دیوونم میکرد ولی الان هیچ حسی جز ترحم بهم نمیاد

با انگشتم روی دستشو نوازش کردم و زیر لب گفتم

لونا:اخی...

پلاکو روی دستش گذاشتم و فشار دادم

صدای جیغش بلند شد جیغ هاش تبدیل به زجه شده بود

خودشو روی تخت تکون میداد از بیتابی هاش تخت به لرزه افتاده بود

اخرشم طاقت نیاورد و بیهوش شد

به خون سرازیر شده از دستش خیره بودم هنوز باهاش کار داشتم

یکی از ترکه های باریکو انتخاب کردم

همین فکر کنم خوب باشه

شروع کردم به ضربه زدن حساب ضربه ها از دستم در رفته بود که یه صدای ریز ناله شنیدم

رفتم کنارش ولی بازم متوجه حرفش نمیشدم

دوباره داشت از حال میرفت

لونا:صدامو که میشنوی چون هنوز کر نشدی

_خوب گوشاتو باز کن اینا تازه اولشه الانم ولت میکنم که نمیری

_فکرنکن یک درصدم مردنت واسم مهمه ولی فعلا باید زنده بمونی اخه هنوز خیلی باهات کار دارم

داشتم میرفتم سمت اتاقمون که یکی از خدمه هارو دیدم

لونا:گل بانو برو تو اتاق اخریه به اون دختره برس نمیخوام بمیره

گل بانو:چشم خانم

بدو بدو رفت سمت اتاق

بین خدمه ها قدیمی ترینشون بود منم یه جورایی واسم قابل احترام بود شایدم بخاطر سن و سالش بود

رفتم توی اتاقم و ترجیح دادم تا شروع مهمونی یکم استراحت کنم

رونیا؛

مهمونی شروع شده بود و من کنار مروا فقط داشتم از دیدن ادما لذت میبردم

چقدر راحت میشد افرادی که حسشون واقعی نیستو تشخیص داد و واقعا هم چقدر عذاب اور بود

در کنار مروا بودن چقدر لذت داشت و شیرین بود

سرم گرم بود که با چیزی که دیدم حس کردم چشمام داره از کاسه در میاد

رونیا:م..مروا اونجارو

مروا نگاه بی تفاوتشو دوخت به جایی که اشاره کردم

مروا:خوب

رونیا:اون نیاز نیست؟

مروا:هست

رونیا:چجوری پیداش کردی؟

مروا:کار واسه ی من نشد نداره کوچولو

رونیا:رفتار لونا

مروا:میدونم اصلا چیزی نیست که بشه تاییدش کرد

رونیا:شبیه همه چیز هست جز یه میسترس

رونیا:نیاز ضربه میخوره

مروا:میدونم

رونیا:خوب یه کاری کن

مروا:تو کار بزرگترا دخالت نکن خانوم کوچولو

دو ساعتی از مهمونی گذشته بود

بعضی روابط خیلی ترسناک بود بدون عشق تو بعضی روابط عشق موج میزد

رابطه ی bdsm بدون عشق نمیشه واقعا نمیشه حس میکنم هیچ لذتی نداره فقط واسه رفع نیازه

تو باید عاشق ضربه هایی که میخوری باشی اگر عشق نباشه لذت هم نیست

یکم به خودمون فکرکردم چقدر رابطمون کامل بود یکم به نیاز فکر کردم چقدر رابطشون خراب بود

شاید ما دوتا قطب مخالف بودیم

دوتا تصویر متفاوت از bdsm

لونا رو دیدم که به طرفمون میاد

با قلاده ای که توی دستش بود و نیازی که چهار دست و پا بود و فقط یه لباس زیر تنش بود

از لونا حرصم گرفت از کارش بدم اومد شایدم من خوب میتونستم نیازو درک کنم چون منم یه ساب بودم

وقتی بهمون رسیدن خواستم دولا شم و با نیاز حرف بزنم که با صدای اخطار مروا صاف ایستادم

مروا:رونی

لونا:از پرنسس مروا بعیده که جلوی توله سگ بی ارزش من خم شه

_خانوم کوچولو به این توله سگا نزدیک نشو

رونیا:لونا

وقتی فشار دست مروا زیاد شد حساب کار دستم اومد و سکوت کردم

لونا داشت چیکار میکرد

دست باند پیچی شده ی نیاز خیلی تو ذوق میزد

همه چیز عجیب بود و متاسفانه نمیتونستم از کار لونا سر در بیارم

لونا با پاش محکم زد به باسن نیاز و گفت

لونا:راه بیافت سگ‌توله

نیاز با بدن لرزون شروع به تکون خوردن کرد

وقتی ازمون فاصله گرفتن مروا با صدای عصبی گفت

مروا:خیلی گستاخ شدی رونی

رونیا:من اخه

مروا:هیس به قدر کافی شب سختی در انتظارته پس بهتره بدترش نکنی

رونیا:چشم

سدنا؛

از کنار ساوان اجازه نداشتم تکون بخورم دیگه واقعا حوصلمو سر برده بود حتی چیزیم نذاشته بود از اول مهمونی بخورم

فکر میکردم قرار امشب خیلی بهم خوش بگذره ولی مثل اینکه برخلاف تصورم اصلا قرار نیست بهم خوش بگذره

بازم خوش به حال رونیا حداقل مروا بلند میشه یه قدمی میزنه رونیا رو هم با خودش میبره ولی من بیچاره نشستم پیش این اخمو خان تکونم نمیخوره

داشتم حرص میخوردم پوست انگشتمو میکندم که با صدای ساوان حداقل خیالم راحت شد که یادش نرفته منم هستم

ساوان:سدنا همینجا که نشستی میمونی حتی یک میلی مترم از جات تکون نمیخوری منم از دور چشمم بهت هست زود برمیگردم

سدنا:چشم

_نمیشه منم

بین حرفم پرید و با لحن جدی گفت

ساوان:نه

تقریبا نیم ساعت بود ساوان داشت با یه مردی صحبت میکرد و جفت چشماش زوم من بود

همینجوری روی صندلیم تکون میخوردم که یهو چشمم افتاد به ساوان و با چیزی که دیدم اشک توی چشمام جمع شد

ساوان داشت با یه دختر صحبت میکرد ولی دیگه مثل لحظه های پیش اصلا منو نگاه نمیکرد

چرخیده بود و یه جورایی پشتش بهم بود

به چهره ی دختره نگاه کردم چیز زیادی ازش مشخص نبود اما لبخند روی لبش بدترین چیزی بود که دیدم

اصلا قدرت تصمیم گیری درست نداشتم حتی به این فکر نکردم که با تصمیم عجولانم چه بلایی سرم میاد

فقط فقط فقط دلم میخواست بلند بشم برم اینکه کجا برمَم راجبش هیچ تصوری نداشتم فقط میخواستم برم و دور بشم

از صندلی بلند شدم و رفتم وسط سالن

تازه به جمعیت زیاد پی بردم

صحنه هایی میدیدم که شاید جز توی داستان ها هیچ جای دیگه نه خونده بودم نه شنیده بودم

خیلی مهمونی عجیبی بود یا شایدم خیلی مهمون های عجیبی داشت

بعضی از ساب ها لخت بودن بعضی با لباس زیر و به ندرت با لباس کامل

شاید الان خیلی خوب پت بودن رو درک میکردم

دختر و پسر هایی که لخت روی زمین بودن و با یه قلاده چهار دست و پا راه میرفتن

حتی توی اون شلوغی بعضی ها داشتن تنبیه میشدن

ترکه هایی که بالا میرفت و به شدت روی بدنشون مینشست

یا لیتل هایی که داشتن اسپنک میشدن

ترسیدم...

از همه چیز ترسیدم...

از خودم،از گرایشم،از حسم

من هیج وقت حسمو دوسش نداشتم همیشه عاشقش بودم ولی الان جز ترس هیچی توی ذهنم نبود

اشک توی چشمام جمع شده بود من خیلی ضعیف بودم خیلی بیشتر از همه ی ادم های اطرافم

من تقریبا بدون ساوان جز اشک ریختن هیچ کاری بلد نبودم خودمم دوست نداشتم که بلد باشم

ساوان همیشه کنارم بود همیشه حتی اگر یه وقت هاییم نبود ارتباط من محدود میشد به رونیا و نهایتش لونا

هیچوقت تو شرایط سخت بدون ساوان قرار نگرفته بودم

و الان به شدت ترسیده بودم

بی حرکت وسط ایستاده بودم و از ترس قلبم تند تند میزد

دستی روی بازوم نشست، خوشحال شدم بازم مثل همیشه ساوان به موقع رسید

برگشتم سمت ساوان خواستم خودمو پرت کنم توی آغوشش که با دیدن مردی به جای ساوان بدنم شروع کرد بلرزه

بدون هیچ حرفی دستمو محکم گرفت و شروع کرد منو دنبال خودش بکشه

فقط یه جمله گفت:

غریبه:بیا توله سگ خوشمزه

یعنی چه بلایی سرم میخواست بیاره

بدنم میلرزید و اشک هام سرازیر شده بود

سدنا:سااااواااان

ای خدا

عجب غلطی کردم

کاش ولم کنه کاش بشه یه خاکی توی سرم کنم

قلبم داشت تند تند میزد نفس کشیدن واسم سخت شده بود

داشت میرفت پشت عمارت و این وحشتمو زیاد کرده بود

رونیارو از دور دیدم

جیغ کشیدم

سدنا:رووووونیاااااا

رونیا پا تند کرد بیاد سمتمون

مرده هیچ راهی نداشت چون هرجا میرفت رونیا هم میومد

ولی خوب صد در صد رونیا از پس این بر نمیومد اصلا شاید مرده یه بلایی سر هر دوتامون میاورد با این فکر و خیال ها ترسم بیشتر شد

رونیا داشت با گوشیش حرف میزد و اخرین کلمه ای که شنیدم این بود

رونیا:اره سالمه

خوب حدس زدن اینکه داشت با مروا یا ساوان حرف میزد کار سختی اصلا نبود

رونیا:ولش کن احمق

در جواب رونیا پوزخندی کنار لبش نشست حس کردم چندش ترین پوزخندیه که تو عمرم دیدم

رونیا:گور خودتو کندی بدبخت

واسم عجیب بود که هیچی واسش مهم نبود

انگار فقط دلش میخواست مارو از مهمونی دور کنه

نمیدونم از هیچی سر در نمیاوردم

یهو مرده به جلو پرت شد و دوتا از نگهبانا بلندش کردن و رفتن

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اگر میدونستم انقدر اسونه اشک نمیریختم

تازه یکم از شوک در اومده بودم و یه درکی از موقعیتمون داشتم

که با دیدن قیافه ی قرمز ساوان همه ی ترسم صد برابر شد

خواستم برم عقب تا برسم به رونیا که با کشیده ی ساوان برق از سرم پرید و افتادم روی زمین

مزه ی خونو توی دهنم حس کردم

اولین بار بود که ساوان میزد توی گوشم اونم ساوانی که هیچ‌وقت جلوی کسی از این رفتارا نداشت

به جای اینکه گریم اوج بگیره ساکت شدم و اشک هام بند اومد

صدای نعره های ساوان بدن لرزش بدنمو بیشتر کرد

ساوان:سدنا بخدا امشب میکشمت

_بهت قول میدم طلوع خورشیدو نبینی

_مگه من به تو زبون نفهم نگفتم بتمرگ

_هاااااااااان؟؟؟؟؟؟

هیچ تغیری نمیکردم حتی هیچ حرفی نداشتم بزنم ذهنم خالی خالی بود انگار مغزم اصلا فرمان نمیداد و هیچ درکی از موقعیت نداشت

فقط لرزش بدنم بود که هر ثانیه بیشتر میشد

ساوان اومد سمتم میدونستم که بازم میخواد بزنتم و اصلا واسه ی اروم کردنم پیش قدمنشده واسه ی همین بیشتر توی خودم جمع شدم

پاشو اورد بالا منتظر لگدش بودم که با صدای رونیا مکث کرد

رونیا:چته ساوان

_دیوونه شدی پسر؟؟؟؟

_نمیبینی ترسیده داره میلرزه؟

ساوان:تو دخالت نکن

رونیا:الان وقتش نیست ساوان

ساوان:اگه تو ندیده بودیش من این احمقو چجوری توی این خراب شده ی بزرگ و شلوغ پیداش میکردم؟

_مگه تو میدونی من تو چه حالیم اخه؟

رونیا:هرچی ساوان هرچی

_حالش خوب نیست اون بیشتر از همه ترسیده

مروا کنارم نشست و منو توی آغوشش گرفت

بیشتر لرزیدم ایندفعه از ترس نبود از تنهاییم بود از نبودن آغوش ساوان بود

خودمو توی آغوشش جمع کردم و تحت هیچ شرایطی ازش فاصله نمیگرفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که همونجوری توی بغل رونیا بودم

رونیا:سدنایی بلندشو بریم داخل

_بلند شو عزیزم

چشمم به دود سیگار ساوان بود حتی یه لحظه هم سیگارو زمین نذاشته بود

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم

نمیخواستم لج بازی کنم فقط بدون ساوان میترسیدم از جام تکون بخورم همین

ساوان:رونیا برید توی اتاقش

حتی دیگه منو مخاطب قرار نمیداد

دلم شکست، دلم نمیخواست اینجوری باهام سرد بشه

بازهم جواب منفیمو با سر تکون دادن نشون دادم

بازهم صدای داد ساوان بلند شد

ساوان:مگه من نمیگم گمشو برو تو اتاق چرا مثل خر واسم سر تکون میدی

از این همه تحقیر جلوی رونیا خیلی خجالت کشیدم و همین باعث شد سرمو بندازم پایین

ساوان:دِیالا مگه با تو نیستم من

بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کردم اندازه ی تموم لحظه های بدی که امشب تجربشون کردم اشک ریختم و زجه زدم

ساوان روی اشک هام خیلی حساس بود ولی نمیدونم چه حسی نسبت به زجه هام داشت

اخرش طاقت نیاورد و کنارم زانو زد

رونیا ازمون فاصله گرفت

ساوان:چته سدنا؟ اذیتت کرد؟

سدنا:ن...نه

ساوان:پس چته؟

سدنا:می..میتررس..م

بدون هیچ حرفی آغوششو واسم باز کرد و من باز هم توی امن ترین نقطه ی جهان قرار گرفتم

سدنا؛

تو بغل ساوان بودم و تازه عمق فاجعه رو میفهمیدم اینکه چه بلایی قرار بود سرم بیاد ، ترس و وحشت حتی یک ثانیه هم ازم جدا نمیشد .

رونیا رفته بود توی سالن تا الانم حسابی از کارهاش عقب افتاده بود به دوتا از نگهبان ها خبر دادِ بود که تنهامون نزارن ترس و استرس دست از سرم بر نمیداشت و نمیدونستم باید چیکار کنم

ساوان با همون صدای عصبیش گفت

ساوان:سدنا اروم باش بسه

نمیدونم چرا ولی اصلا انگار نمیتونستم با ساوان حرف بزنم حس میکردم هیچ کلمه ای نمیتونم بگم خیلی حس بدی بود

خودم میدونم چه بلایی سرمون اومده بود

باهاش قهر بودم ولی خودم ته دلم از اون قهرها نبود که با بوس و بغل اشتی کنم قهر بود یه قهر عمیق یه قهر واقعی

این که من اشتباه کردم و مقصر بودم چیزی بود که قبول داشتم و هیچ شکی نیست ولی خوب ساوانم شاید خیلی بی تقصیر نبود در هرصورت دلم ازش گرفته بود و این چیزی نبود که بتونم باهاش راحت کنار بیام

ساوان بلند شد و منم مجبور شدم بلند شم دستشو محکم گرفتمتوی دستم و رفت سمت سالن

ناخوداگاه لرزش بدنم شروع شد

ساوان:سدنا چته؟

سدنا:میترسم

ساوان پوزخند زد

ساوان:الان که پیشمی ترس نداره وقتی سرخود واسه خودت ول میگشتی ترس داشت

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم شاید سکوت بهترین راه بود

ساوان رفت پیش مروا و بهش اطلاع داد که ما میریم توی اتاقمون و مروا هم موافقت کرد

وقتی رفتیم داخل اتاق ساوان خیلی سرد و جدی گفت

ساوان:لباستو عوض کن

حرفشو گوش دادم و رفتم سمت کمد

ساوان:تو کرو لالی یا من کرم؟

سرمو انداختم پایین

ساوان:با تو بودما

سدنا:هیچ کدوم

ساوان:پس چرا صدای چشمتو نشنیدم

اشک توی چشمام حلقه زد

سدنا:ببخشید

ساوان بهم محل نداد دکمه های پیرهنشو باز کرد و پیرهنشو در اورد پرت کرد روی کاناپه

دستش رفت سمت کمربندش که باز ترس برم داشت

ساوان:شلوارک منو بده بینم

سدنا:چشم

شلوارکشو با شلوارش عوض کرد و خودشو پرت کرد روی تخت

منم لباس هامو در اوردم و یه گوشه ی تخت خزیدم

همینجوری تکون میخوردم و فکر میکردم اصلا خواب به چشمام نمیومد

ساوان:صبح تنبیه میشی

سدنا:چشم

زمان از دستم در رفته بود نمیدونم چقدر گذشت که به خواب فرو رفتم

سدنا؛

روی تخت لخت دراز کشیده بودم فقط شرت پام بود

از این قیافه ی ترسناک ساوان ترسیده بودم و نمیدونستم چه بلایی میخواد سرم بیاره

قلبم داشت تند تند میزد و استرس بدی گرفته بودم

ساوان اومد کنارم و یه شمع بلند دستش بود

شعله ی اتیشش به شدت زیاد بود اشک توی چشمام جمع شده بود

یعنی واقعا میخواست اینو روی بدنم اب کنه

اومد کنارم روی تخت نشست و شمعو گرفت روی شکمم

ساوان:کوچولو اماده ای؟

سدنا:بله

ساوان:خوبه

اولین قطره که چکید صدای جیغم بلند شد

ملافه ی تختو توی دستام مچاله کردم

قطره ی دوم ریخت حس کردم جون از بدنم رفته سرمو تکون میدادم و روی تخت خودمو فشار میدادم

دلم میخواست بلند شم فرار کنم حس میکردم ساوان قصد جونمو کرده دلم میخواست زودتر تموم شه

التماس هام شدت گرفته بود فقط دنبال یه راه خلاص بودم

سدنا:بابایی

_بابایی غلط کردم

_توروخداااا

_قول میدم دیگه سرپیچی نکنم از حرفتون

_باااباااااییی

ساوان:هیس جیغ نکش کوچولو

_الان یکم واسه پشیمونی دیر شده

سدنا:توروخدا دیگه نمیتونم بابایی

_بابایی یه کاری کن بابایی

ساوان بلند شد و شمعو گذاشت توی جا شمعی کنار تخت

نفس راحتی کشیدم و با دیدن یخ های توی دستش مطمئن شدم که تنبیهم تموم شده

ساوان اومد کنارم و یخ هارو در اورد

شرتمو کشید پایین و تمام یخ هارو گذاشت توی شرتم و باز شرتمو کشید بالا

صدای جیغم بلند شد.

سدنا:اااایییییی

_یخ زدم وای خدا

_بابایی دارم میسوزم واااای

و قسمت وحشتناکش

شمع توی دست ساوان بود که باز هم پوست شکمم و سینه هامو نشونه گرفته بود

مثل مار به خودم میپیچیدم

تمام ملافه ی تخت جمع شده بود

دیگه نفس کشیدنم داشت یادم میرفت

اشک هام مثل بارون میریخت و ساوان بی توجه به اینا ادامه میداد

من حتی دیگه نایی واسه التماس کردن نداشتم

دیگه جونی تو تنم نبود واسه ی تحمل کردن

با صدای خیلی ضعیفی گفتم

سدنا:توروخدا بسه

ساوان:ادم شدی؟

بی جون تر از قبل گفتم

سدنا:بله

و پلک هام روی هم افتاد

فهمیدم که ساوان یخ های کوچولوی باقی مونده رو در اورد و شرتمو عوض کرد روی جای شمع ها کمپرس گذاشت

وقتی خیالش از همه چیز راحت شد اومد روی تخت و کنارم دراز کشید

آغوششو باز کرد و منو از پشت بغل کرد و دستو پاهاشو دورم حلقه کرد

روی موهامو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد

ساوان:دوست دارم جوجه کوچولو خودتو تو دردسر نینداز تا دیوونه نشم

سدنا:منم دوست دارم

رونیا ؛

روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر مروا بودم

تمام ذهنم سمت مهمونی چرخ میخورد اصلا نمیشد اسمشو شب خوبی گذاشت فقط تنش و استرس توش موج میزد

اووف تقریبا همه یه گندی زدن و این همه خرابکاری اصلا خوشایند نبود

شرکت توی این مهمونی ها یه روحیه ی قوی میخواد و بنظرم مهم ترین نکته اش همینه و مشکل ما این بود که

همه مون به نوعی ضعیف بودیم

نمیدونم اشکال دقیقا از کجا بود ولی بنظرم دنیای ماها خیلی متفاوت بود

چیزی که من تو مهمونی دیدم با چیزی که ما توی این عمارت باهاش سروکار داریم شاید خیلی متفاوت بود دلم میخواست از همه چیز سر در بیارم ولی تقریبا از هیچی سر در نمیاوردم

مروا از حمام اومد حوله ی دور سرشو باز کرد و مشغول خشک کردن موهاش شد

باصدای بلند صدام زد

مروا:رونی

رونیا:جونم

مروا:نمیری یه دوش بگیری؟

رونیا:اوم نه مروا به جون سیبیلات اصلا حالشو ندارم

مروا:سیبیل ندارم

رونیا:حالا کلا منظورم اینه حمام برو نیستم

_تازشم برم همونجا خوابم میبره

مروا:تو غلط میکنی

رونیا:مرسی منم دوست دارم

مروا:بسه زبون نریز

_بلندشو میخوام بخوابم

رونیا:واا خوب بیا بخواب دیگه تخت به این بزرگی

مروا:فکر کنم بعضی ها تنبیه دارن

رونیا:وای الان

_نه خواهش میکنمممم

مروا:زود رونی

_بجنب که خستم

رونیا:باشه چشم

یعنی بدتر از این امکان نداشت

شب به اون سختی الانم که اینجوری

مروا:کنار دیوار وایسا یه پاتم میگیری بالا

_تا دوساعت دیگه تنبیهت ادامه داره البته هر یک ساعت یک بار پاتو عوض میکنی بعدشم قفستو در میاری و دو ساعت حق خوابیدن داری یعنی تا ساعت هفت

_درضمن رأس ساعت نه صبحانمو تو اتاقمون حاضر میکنی

_فهمیدی؟

رونیا:مروا خیلی سخته

مروا:بیشترش کنم؟

رونیا:واای نه توروخدا

_چشم چشم همه رو انجام میدم

مروا:خوبه

روی تخت دراز کشید و چشماشو بست

تقریبا نیم ساعت از تنبیهم گذشته بود واقعا طاقت فرسا بود

مخصوصا من که چندین ساعت با اون کفش های پاشنه بلند فقط راه رفتم با اون همه فشار روحی و هنوز یک ساعتم استراحت نکرده بودم

واقعا از خستگی دیگه واسم هیچ انرژی نمونده بود و نمیدونستم که باید چیکار کنم

حس میکردم تمام انرژیم تحلیل رفته

خیلی دلم میخواست مروا رو بیدار کنم

ولی خوب اون ترسی که داشتم این اجازه رو بهم نمیداد

میدونستم اگر صداش کنم یا سروصدایی کنم که باعث بشه بیدار شه روزگارمو سیاه میکنه

هیچی ترسناک تر از مروای عصبی که بدخواب شده نیست

دقیقا رأس یک ساعت پامو عوض کردم

روی پام که ایستاده بودم حس میکردم خشک شده تمام سیستم عصبی بدنم ریخته بود بهم

دیگه نمیتونستم این تنبیه سختو تحمل کنم هیچ‌نیرو و انرژی نداشتم واسه ی تحمل ادامه ی تنبیهم

اشکام از کنار چشمم میریخت و بدنم به لرزه افتاده بود

هنوز یک ساعت از تنبیهم مونده بود و اگر میخواستم خیلی خوش بینانه بهش نگاه کنم شاید میتونستم یک ربع تحمل کنم

دماغمو کشیدم بالا که یهو مروا روی تخت نشست

اونقدر سروصدا نکردم که بخوام بیدارش کنم ترس تو تمام بدنم رخنه کرده بود

رونیا:من..من بیدارت کردم ب..بخش..شید

مروا:چی شده؟

رونیا:نمیتونم دیگه

مروا:واسه این اشک میریزی؟

رونیا:بله

مروا:بیا اینجا ببینمت

رونیا:هنوز مونده اخه

مروا:گفتم بیا

رفتم کنار مروا روی تخت نشستم دستاشو باز کردو منو کشید توی آغوشش

اشکم‌شدت پیدا کرد

رونیا:نمیخواستم بیدارت کنم

مروا:تو فکر میکنی وقتی توله کوچولوم داره درد میکشه من میتونم بخوابم؟

رونیا:اخه چشمات بسته بود

مروا:مگه هرکی چشماش بسته س خوابه؟

لبمو جمع کردم توی دهنم

رونیا:خب اوهوم دیگه

مروا با دستش لبامو کشید

مروا:خنگ خوردنی

حالا که همه چیز خوب بود وقت لوس شدنم بود

خودمو توی بغلش جمع کردم و اروم شروع کردم به پارس کردن

مروا:چی شد توله کوچولو صدات چرا در اومد؟

من پیش مروا اموزش دیده بودم و خوب بلدبودم با تعداد پارس های پشت سرهم و لحن پارس کردنم منظورمو به مروا برسونم

اونم از این توانایی من لذت میبرد و این یکی از قسمت های شیرین رابطمون بود

مروا دست میکشید توی موهامو و منم براش پارس میکردم

شروع کردم دستشو لیس زدن یکی یکی انگشتاشو میک میزدم

هردو غرق لذت بودیم و این خیلی شیرین بود

همینجوری که مروا رو لیس میزدم پلک هام سنگین شد ولی خوب اجازه خوابیدن نداشتم

شروع کردم بیتابی کردن و باصدای بلند پارس کردن

هرچی میگذشت سروصدام بلند تر میشد مروا هم از این همه بیتابیم خندش گرفته بود

مروا:خیلی خوب توله کوچولو اجازه داری بخوابی

خواست انگشتشو از توی دهنم در بیاره که نمیذاشتم وقتی دیدم نظرش عوض نمیشه انگشتشو مجبور شدم گاز بگیرم تا بمونه

اخرشم مروا کوتاه اومد

مروا:توله سگ وحشی

_حالا که تنبیهتو انقدر خوب تحمل کردی میتونی توی بغلم بخوابی

همونجوری که مروا به تاج تخت تکیه داده بود و نشسته بود و منم روی پاهاش جمع شده بودم با خیال راحت انگشتشو میک میزدم و با نوازش دستش روی موهام به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای آلارم گوشیم با چشمای بسته قطعش کردم

اووف اصلا دلم نمیخواست از بغلش جدا بشم ولی خوب میدونستم که سرپیچی کردن خودش باعث عصبانیت زیادش میشه

اروم از توی بغلش اومدم بیرون سعی کردم با کمترین سر وصدا برم سمت حمام و دوش بگیرم

حالا که تا ساعت نه وقت داشتم با خیال راحت از حمام کردنم لذت بردم و کارامو در کمال ارامش انجام دادم

از حمام که اومدم بیرون لباس هامو از قبل اماده کرده بودم پوشیدم و رفتم سمت اشپزخونه

مشغول درست کردن صبحانه ی مورد علاقه ی مروا بودم ، کارم تقریبا تموم شده بود که انگشت خامه ایمو خوردم تا تمیز شه چشمَم به ساعت بود و یک ربع وقت داشتم

درو باز کردم و رفتم داخل سینی و گذاشتم روی میز کنار تخت خودمم نشستم لب تخت

دستم گذاشتم روی دست مروا و اروم صداش زدم

رونیا:مروا جان

_مروایی جونم

سرمو کج کردم صورتشو ببینم که موهام ریخت توی صورت مروا

با همون چشمای بستش گفت

مروا:جمع کن اون موهای درازتو

رونیا:عههه خوب میخوای کوتاهشون کنم؟

مروا:تو مثل اینکه فقط منتظری حرف از دهنم در بیاد

رونیا:خوب چیه بده انقدر به فکرتم

مروا:لازم نکرده پیشنهاد بدی

رونیا:باشه چشم

مروا:حالا مظلوم نشو

_تا من صبحانمو میخورم حمامو اماده کن میخوام یه دوش بگیرم

رونیا:چشم سرور جانم

مروا:خوبه

توی سالن بودم و داشتم از این همه سردرگمی منفجر میشدم

اصلا معلوم نیست که اینجا چی به چیه

انگار یه قوم ناشناخته حمله کردن به اینجا

اووووف خدا

باراد:چه میکنی رونیا

دستمو گذاشتم روی قلبمو برگشتم عقب

رونیا:چته دیوونه ترسیدم

باراد دستاشو گرفت بالا

باراد:خواستم باهات حرف بزنم

رونیا:بگو میشنوم

باراد:میشه بریم تو عمارت؟

رونیا:اره بریم

رونیا؛

توی یکی از الاچیق ها روبه روی باراد نشسته بودم و منتظر بودم حرفشو بزنه

باراد:میدونی که من به عنوان اسلیو لونا از گروهمون جدا شدم و وارد گروه شما شدم

رونیا:اوهوم

باراد:خب الان که دیگه به گروه خودم نمیتونم برگردم حتی اگر بخوام اونا دیگه منو قبول نمیکنن

_میخواستم ببینم میتونم همینجا بمونم؟

رونیا:ما خیلی راجع به تو تحقیق کردیم تا وقتی که خطایی ازت سرنزنه اره میتونی چرا که نه

_اما باراد با کوچک ترین زیرابی که بری نمیتونی حتی فکرشم بکنی چی در انتظارته

باراد:من اونجور ادمی نیستم خیالت راحت

رونیا:خوبه

باراد:یه چیز دیگم هست

رونیا:خب بگو

باراد:راجع به لونا

_الان نیازو قبول کرده؟

_یعنی رابطه ی ما تموم شده؟

رونیا:مگه شما باهم حرف نزدید؟

باراد:چرا حرف زدیم

_فقط یه چیزی تو چشمای لونا بود که من خودم بهش گفتم برو پیش نیاز حتی اون خواست دوتامون در کنار هم باشیم خودم قبول نکردم

رونیا:داستانشون واسه گذشته است

_میدونی باراد ما همه مون گذشته ی عجیب و غریب زیاد داشتیم مال لونا هم تقریبا مثل بقیه پر از پیچ و تابه

باراد:خوب چی بوده

رونیا:میدونی که من اجازه ندارم بگم تا روزی که خودش بخواد

_فقط بدون نیاز واسش یه راز، یه راز خیلی قدیمی

باراد:باشه فهمیدم

_رونیا؟

رونیا:بله؟

باراد:ممنونم که اجازه دادی بمونم واقعا اگر قرار بود برم هیچ جایی واسه رفتن نداشتم

_میدونی رونیا هیچ جای دنیا هیچ کس منتظر من نیست

دلم واسش سوخت

اون لحن پر سوزش با چشمای سرخ شدش خبر از دل پر از غصه ش رو میداد

در اصل پشت این دَر هیچ کس منتظر هیچ کدوم از ما نبود ...

رونیا:ناراحت نباش باراد

_پشت این دَر هیچ کس منتظر هیچ کدوممون نیست

_میدونی یه جورایی همه مون مثل هم دیگه ایم

باراد:شما ها حداقل داخل عمارت یکی چشم به راهتونه

رونیا:همه ی ما چشم به راه تو هستیم

_ما الان همه مون یه خانواده ایم سعی کن باورش کنی

باراد:خیلی خوبه خوشحالم کردی

رونیا:خوبه

باراد:مرسی که به حرفام گوش دادی

_بهتره بریم تا از کارامون عقب نیافتادیم

رونیا:اره بلندشو بریم

وقت شام بود و من از صبح فقط داشتم راه میرفتم و دنبال هزارتا کار بودم

از خستگی چشمام باز نمیشد و قسمت بد ماجرا این بود که هنوز کارام تموم نشده بود و مجبور بودم که تا ۱۲ شب تمام فایل هارو ببندم

الان دیگه از به دنیا اومدن خودمم پشیمون شده بودم و هردقیقه صدبار میگفتم غلط کردم

ساعتو نگاه کردم ، میدونستم که الان تقریبا همه سر میز حاضرن منم رفتم تا بیشتر از این دیر نکنم

رسیدم سر میز و با دیدن جای خالی لونا خوشحال شدم که حداقل اخرین نفر نیستم

کنار مروا جا گرفتم و بلند گفتم

رونیا:سلام بر اهالی منزل

مروا کنار گوشم گفت

مروا:سه دقیقه تاخیر

هامین بلافاصله با صدای بلند گفت

هامین:سلام بر دلقک منزل

باراد با دست زد به بازوی هامین و گفت

باراد:خیلی خری پسر ایول

هامین یکم چپ چپ نگاهش کرد

هامین:نیازی نیست زود پسر خاله بشی

باراد:خب بابا لوس بازی در نیار

اینو که گفت صدای خنده ی منو مروا هم زمان بلند شد هامینم شروع کرد به خندیدن

هامین:یه الف بچه منو دست میندازه

_مروا خانوم حالا به من میخندی

مروا:نه به این که یکی پیدا شده سر به سرت میزاره

_این لونا کجاست پس

رونیا:مردم از گشنگی ،ای بابا

لونا رو دیدم که داره میاد سمت میز

به قلاده ی توی دستش خیره شدم و نیازی که اصلا میل به اومدن نداشت و لونا به زور به بدترین شکل ممکن میکشیدش

هرچی نزدیک تر میشدن مقاومت نیاز هم بیشتر میشد اخر طاقت لونا تموم شد و محکم با پاش به نیاز لگد زد و پرتش کرد به جلو صدای اخ نیاز پیچید توی گوشم

لونا:دِ جون بکن دیگه

بالاخره اومدن سرمیز و لونا سر جای همیشگیش نشست و نیاز روی زمین بین دوتا پاهاش جا گرفت

اووف یه لقمه غذا هم کوفتم شد واقعا دلم واسش میسوخت

نیاز هی پارس میکرد و این مفهومش این بود که گرسنشه و لونا اصلا واسش مهم نبود

بالاخره مروا پادرمیونی کرد

مروا:لونا یه چیزی بده بخوره مگه قصد جونشو کردی؟

لونا واسه ی اینکه حرف رو حرف مروا نزنه رو به خدمه گفت

لونا:تو ظرف مکسی یکم شیر بریز بیار

اووووف تو ظرف مکسی؟! یعنی تو ظرفی که یه سگ هرروز غذا میخوره

از دست لونا خوب این همه ظرف مخصوص و تمیز هست چرا از اونا استفاده نمیکنه

ظرف و که اوردن گذاشت جلوی نیاز

نیاز به نشونه ی اعتراض سرشو کشید عقب

لونا یه کشیده محکم زد توی گوش نیاز

لونا:بخور توله سگ

از شدت استرس و حال بد دست مروا رو محکم فشار دادم

مروا روی موهامو بوسید و گفت

مروا:نترس هیچی نیست

رونیا:اینجوری خیلی سخته مروا من اعصابم میریزه بهم

مروا:نگران نباش خودم درستش میکنم

بالاخره غذامون تموم شد معلوم نشد کوفت خوردیم یا غذا

همه از سرجامون بلند شدیم

مروا:لونا باید باهات خصوصی حرف بزنم

لونا:باشه حتما

مروا؛

به لونا خیره بودم

دوتا دستاشو گذاشته بود روی پاهاش و سرش روی دستش بود

بهش حق میدادم چون میتونستم درکش کنم ولی بقیه این درک و نداشتن

لونا:مروا واسم خیلی سخته

_همه فکر میکنن فقط نیاز داره اذیت میشه یا ضربه میخوره ولی حال من داغون تر دارم ذره ذره اب میشم

_هیچ کس منو نمیفهمه مروا هیچ کس

مروا:من میفهممت

لونا:نمیفهمی چون هنوز رونیارو ، رو تختت با کس دیگه ای ندیدی

دستمو مشت کردم و کوبیدم روی میز

مروا:خفه شو لونا

لونا:میبینی خیلی سخته

با عصبانیتی که کنترلش اصلا دست خودم نبود به لونا توپیدم و گفتم

مروا:هرغلطی که دلت میخواد بکن فقط یه لقمه غذا رو که همه هستن کوفتمون نکن

_اعصاب همه رو ریختی بهم با این‌کارات مخصوصا رونیا و سدنا که از همه مون احساساتی ترن

لونا:خیلی خوب باشه حرص نخور یه کاریش میکنم

مروا:خوبه

لونا:برم؟

مروا:اره شب بخیر

لونا:شب بخیر

حرف لونا عصبیم کرده بود

یه نخ سیگار روشن کردم و راه افتادم سمت اتاق

وقتی وارد اتاق شدم با یه موش کوچولو که برعکس از تخت اویزون بود روبه رو شدم

نمیدونم از دست این میمون بازی هاش چیکار کنم

خواستم صافش کنم که از خواب بیدار شد

رونیا:اومدی جانا

مروا:چرا باز مثل میمون خوابیدی؟

رونیا:اخه میخواستم منتظرت باشم تا بیای

مروا:احمق کوچولو

رونیا روی تخت دراز کشید و خودمم رفتم روش

حرفای لونا دیوونم کرده بود و میخواستم بهم ثابت بشه که رونیا فقط واسه ی منه

سردشدن بدن رونیا یعنی اوج هیجانش

سکوتشم همون خجالت دوست داشتنیشه که من عاشقشم

موهاشو از توی صورتش کنار زدم

مروا:نگاهم کن

مردمک های لرزون چشم هاش ثابت شد

مروا:از چی خجالت میکشی اخه توله؟

لب پایینشو بین دندون هاش اسیر کرد و اخرین توان من واسه ی مقاومت در مقابلش شکسته شد

سرمو بردم جلو و لباشو شکار کردم

عاشق همین طعم شیرین لباش بودم

طبق معمول اولش از هیجان بی حرکت بود ولی یکم گذشت دوباره بدنش گرم شد و شروع کرد همراهی کردن

دستم نقطه به نقطه ی بدنشو لمس میکرد

دیدن حس خواستن توی چشماش واسم لذت داشت

این بیتاب شدن هاشو دوست داشتم

دیگه طاقتش تموم شده بود تمام بدنش فقط لذت میخواست

تصویر چشمای خمارش هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه

بالاخره اروم گرفت همیشه همین بود وقتی اروم میگرفت و بی نیاز میشد توی بغلم بی حال میشد

چقدر من این موجود ریزه میزه رو میخواستم چقدر داشتنش شیرین بود

اروم با موهاش بازی میکردم و اون خودشو بیشتر توی بغلم لوس میکرد

مروا:خوبی؟

رونیا:اوهوم

تمام لحظه های با رونیا بودن دلچسب بود حتی این سکوتش

صبح با صدای اب حمام از خواب بیدار شدم بعدشم صدای سشوار کلا گند زد به خوابم

با صدای بلند گفتم

مروا:رونی چیکار میکنی تو

اومد کنارم روی تخت نشست و گفت

رونیا:بلندشو تنبل جانم

_ساعت ۱۱ ظهره بسه دیگه

_بیا برو یه دوش بگیر سرحال شی

مروا:وقتی جناب عالی تو خواب ناز بودی من دوش گرفتم

رونیا از جاش بلند شد داشت چشمام گرم میشد که باز صدای سشوارو در اورد

مروا:دِ قطع کن صدای اون لامصب و

خیلی کم پیش میومد باهاش اینجوری حرف بزنم ولی خوب مقصر اصلی خودشه که میدونه منو از خواب بیدار کنه سگ میشم

بغ کرده نشست یه گوشه ی تخت

مروا:زهرمار اونجوری بغ نکن

بیشتر توی خودش جمع شد و بغض کرد

دستشو گرفتم کشیدم که پرت شد توی بغلم

مروا:توله ی زشتم نبینم بغض کردیا

رونیا:خوب دعوام نکن

مروا:دعوات که میکنم ولی تو بغض نکن

رونیا:خوب نمیشه که

مروا:این یه دستور

رونیا:چشم زورگو جانم

سدنا:

رفتم سمت اتاق کار ساوان بهم گفته بود تا دوساعت باید تنهاش بزارم تا کارشو انجام بده از اون دوساعت ٤٢ دقیقش گذشته بود و من دیگه طاقت نداشتم

برگه های نقاشیمو توی دستم جا به جا کردم و دَر زدم

سدنا:بابابیم

ساوان:جانم سدنا

سدنا:میتونم چند لحظه وقتتونو بدیلم

(میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم)

ساوان:بیا تو وروجک ببینم چی میگی

در اتاقو باز کردم و رفتم داخل

ساوان پشت میزش نشسته بود رفتم کنارش و خودمو توی بغلش جا دادم

سدنا:اووم

_بابایی دفتی نگاشی تون تلدم ،شعلم یاد دلفتم دیده تار من تموم شد

(بابایی گفتی نقاشی کن کردم ، شعرم یاد گرفتم دیگه کار من تموم شد)

ساوان:ولی سدنا خانوم کار من که تموم نشده

سدنا:ولی تار من تموم شده

(ولی کار من تموم شده)

ساوان:خیلی خوب شما از بغلم میری پایین‌تا کار منم تموم شه

سدنا:نههههههههههههههه

ساوان:چی نشنیدم؟

بلندتر جیغ کشیدم

سدنا:نههههههههههههههه

ساوان:عههه داد نزن ببینم

_سدنا تا سه میشمارم رفتی پایین

_یک

_دو

از بغلش پریدم پایین

الکی خودمو انداختم روی زمین مچ پامو گرفتم

سدنا:آی پاممممم

_بابایی

_فت تونم شتست

(فکر کنم شکست)

ساوان:سدنا میدونم داری فیلم میای ، زود مسخره بازیتو جمع کن

عملا بدبخت شدم یعنی اگر بفهمه که سرکاری بود مطمئنم که بعدا تنبیه سختی میشم

تنها راهمم گریه بود

ولی هرکاری میکردم اشکم در نمیومد

ساوان:مگه با تو نیستم من

ای خدا

چه خاکی توی سرم بریزم

همونجوری که سرم پایین بود و مچ پامو گرفته بودم

دندونامو بردم سمت بازومو خودمو محکم گاز گرفتم

یکمم به تنبیه روحی فکر کردم و بالاخره موفق شدم و اشکم درومد

واسه ی اینکه یهو اشکم قطع نشه بلند بلند گریه میکردم و به چیزای بد فکر میکردم

ساوان سریع از روی صندلیش بلند شد اومد سمتم

ساوان:جوجه چت شد یهو؟

اشکم بیشتر شد

ساوان:سدنا ببینمت گریه نکن

_اروم بگیر بگو چته

سدنا:بابایی

_اخ پام

_بابایی کمک

ساوان:جونم اروم باش پاتو ببینم

یکم به مچم نگاه کرد

ساوان:خوب چیز خاصی نیست

_احتمالا بهش فشار اومده

_چقدر میگم نپر واسه همینه

سدنا:دعبا نتون

(دعوا نکن)

ساوان:دعوا نیست که جوجه

ساوان:بلندشو بریم توی اتاق دراز بکشی یکم

سدنا:اخه ممیتونم راه بیام

(اخه نمیتونم راه بیام)

ساوان:از دست تو

ساوان بلند شد منو بغل کرد رفت سمت اتاق خوابمون

منو خوابوند روی تخت و پتو رو کشید روم

ساوان:یکم دراز بکش تا برم یکم شیر گرم کنم برات بیارم

سدنا:اخه بابایی

ساوان با اخم های درهمش حرفمو قطع کرد

حوصلم سر رفته بود نمیدونم چرا ساوان نمیاد

راستش یکم عذاب وجدان داشتم ولی همش تقصیر خودش بود که نمیخواست بمونه پیشم

ساوان با یه شیشه شیر اومد کنارم روی تخت دراز کشید

بغلم کردم و لباشو گذاشت روی لبام

دستم پشت گردنش حلقه شد و چشمامو بستم

ساوان به ارومی لبامو به بازی گرفته بود و منو دیوونه ی خودش میکرد

داشتمنفس کم میاوردم که ولم کرد و از پشت توی بغلش لم دادم

شیشمو گذاشت توی دهنم و طبق معمول چشمام داشت سنگین میشد که با صدای عصبی ساوان توی جام پریدم

ساوان:بازوت جای چیه

رنگ از رخم پرید

سدنا:اممم خورد تو دیوار

ساوان:زر مفت نزن گفتم جای دندون های کیه

اشک هام ناخوداگاه راه خودشونو پیدا کردن

ساوان:یه قطره اشک بریزی یه جوری میزنم تو دهنت که دندونات بریزه تو حلقت

_جواب‌منو بده یالا

با هق هق گفتم

سدنا:خودم گاز گرفتم

ساوان:خودت گوه خوردی

سدنا:اخه...ت..تو اتاق کارت

_گر..ریم نمیگرفت

_منم خواس...تم اشکم در...در بیاد

ساوان:خیلی نفهمی

_حالا واسه من فیلم بازی میکنی؟

_نمیگی نگرانت میشم

_هاااان؟

سدنا:بابایی ببشید

از بغلش هولم داد کنار
یه گوشه ی تخت زانوهامو بغل کرده بودم

ساوان:ادمت میکنم

_بهت رو دادم دوباره تو پررو شدی

_حالا منو میزاری سرکار؟

سدنا:بخدا میخواستم پیشم باشی

ساوان:هیس فقط دهنتو ببند سدنا

از روی تخت بلند شد و رفت سمت در اتاق

خواستم تکون بخورم

ساوان:دلم میخواد فقط یه میلی متر از جات تکون بخوری!

سدنا:بابایی

بدون توجه بهم رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست

من موندم و یه دنیا پشیمونی بابت اشتباهم و اشک هایی که هرچی میگذشت شدتش بیشتر میشد

سدنا:

دوروز از گندی که زده بودم میگذشت و تمام این دو روز و توی تنبیه روحی بودم

طاقت تنها چیزی که نداشتم تنبیه روحی بود از لحاظ روحی خیلی داغون و ضعیف شده بودم

وقتی ساوان اینجوری طولانی مدت تنبیهم میکرد پرت میشدم به گذشته

گذشته ای که بهم یاداور میشد هیچ وقت دختر خوش شناس و دوست داشتنی نبودم

هرچی تنها تر میشدم بیشتر فکر میکردم و هرچی بیشتر فکردم بیشتر غصه میخوردم و هرچی بیشتر غصه میخوردم افسرده تر میشدم

یه پیله ی تنهایی واسه ی خودم درست کرده بودم و از تنها بودنم لذت میبردم

بازهم صدای سرد ساوان و شنیدم

ساوان:بیا

این یعنی وقت نهار و باید سر میز حاضر بشیم

ازجام بلند شدم و رفتم سمت در پشت سرش راه افتادم تا رسیدم توی سالن سر جای همیشه مون نشستم

انقدر گریه کرده بودم چشمام قرمز شده بود و صدام تغییر کرده بود

همیشه ساوان واسم غذا میکشید ولی این دوروز نه .

به میز نگاه کردم تقریبا به هیچ کدوم میل نداشتم

یه کاسه ماست برداشتم و ترجیح دادم ماست بخورم تا حداقل مشغول باشم

همینجوری با قاشقم بازی میکردم و تقریبا حواسم به کسی نبود

که با صدای مروا که انگار یکم زیادی بلند بود حواسم جمع شد

مروا:سدناا

سدنا:جانم

مروا:خوبی؟

سدنا:اره مرسی شما خوبی؟

ریز خندیدن رونیا و هامین حس کردم

خوب مگه چی گفتم!؟

مروا:چرا غذا نمیخوری؟

سدنا:اخه سرما خوردم

مروا:ادم مریض ماست میخوره؟

سدنا:اخه واسه گلو درد

ساوان نگاهشو دوخت به چشمام گفت

ساوان:این دری وری ها چیه میگی؟

همین یه کارو فقط نکرده بود که توی جمع خوردم کنه که کرد

اصلا مگه ادم کشتم که منو اینجوری تنبیه میکنه!

که چی واقعا؟

خودشم تو اون تصمیم من مقصر بود

دوروزه داره منو نادیده میگیره و هی سردتر میشه

خوب اگه منو نمیخواد بهم بگه
فکرکرده با این بی احترامی ها و سرد رفتار کردنش عاشقش میشم؟

اره چون من اشتباه کردم التماسش میکنم حالم بد میشه ولی منم باهاش سرد میشم

قلب منم یخ میکنه

فکر کرده من ادم اهنیم که وقتی اینجوری میکنه بیشتر مجذوبش بشم؟

سعی کردم جلوی ریزش اشکامو واسه ی تمام این دو روز بگیرم

از جام بلند شدم گور بابای تمام قوانین این عمارت

روبه جمع گفتم

سدنا:معذرت میخوام

رفتم سمت سوئیتمون

خواستم درو ببندم که دیدم بسته نمیشه و برگشتم با قیافه ی جدی ساوان رو به رو شدم

برخلاف این چند روز که سعی میکردم یه جوری جو بینمون و اروم کنم

یه نگاه بی تفاوت به ساوان انداختم و رفتم سمت اتاق

یه لباس راحت پیدا کردم و لباس هامو عوض کردم یه گوشه از پتوی تخت و زدم کنار و دراز کشیدم

چشمامو بستم واقعا چقدر بی تفاوت بودن راحته حداقل شب تا صبح قرار نیست روی این تخت جون بدم

چشمام داشت گرم میشد که صدای ساوان خوابمو خراب کرد

ساوان:خوبه دیگه بدون من خوابت میبره

سدنا:مگه تو بدون من خوابت نبرد؟؟؟

ساوان:جایگاهت و یادت نره سدنا

سدنا:اتفاقا یادم رفته ساوان خان یادم رفته که حالو روزم این شده

_قبل از اینکه من لیتلت باشم زنتم ساوان ، زن شرعی و قانونیت

_منو میبینی من همونیم که گند زدم به زندگی نکبتی که داشتم ، به تو اعتماد کردم

_فکر کردی خرم یا کورم؟

_این چیزی نبود که بهم قول داده بودی؟

_اومدیم توی یه عمارت که معلوم نیست ماله کیه اصلا معلومه ما اینجا چیکار میکنیم؟

_اصلا بگو ببینم مرد خونه آینده ی من بدبخت چیه؟ هاااان؟

ساوان:سدنا اروم باش چته؟

سدنا:تازه میپرسی چمه؟؟

_حس ارباب هارو گرفتی به خودت به فکر زندگی نکبتیمونم نیستی

_اونایی که اون پایینن بهم تعهد ندارن

_ولی من زنتم دلم میخواد مثل همه ی ادما باشم

_مگه گناه کردم که گرایش دارم؟

ساوان خواست نزدیکم شه

بلند جیغ کشیدم

سدنا:نزدیک من نیا دستت به من نخوره ساوان

ساوان:خیلی خوب باشه باشه

سدنا:اول دلم میخواد خبر مرگم یه زندگی مثل ادم عین بقیه داشته باشم بعد به این حس کوفتیم برسم

_این زندگی که واسم ساختی چیزی نبود که بهم قول دادی ساوان...

ساوان:ببین سدنا جان

بین حرف ساوان پریدم

سدنا:برو میخوام تنها باشم

ساوان:سدنا

سدنا:لطفا ساوان

_حداقل یکی از خواسته هامو بهش گوش کن بزار یادم نره که شوهرمی

_لطفا تنهام بزار

ساوان:باشه

نمیدونم چقدر گذشته بود

ولی به این سکوت نیاز داشتم

ساوانم به یاداوری نیاز داشت

شاید حداقل یکم به خودش بیاد...

سدنا:

معده درد کوفتیم بازم شروع شده بود مطمئنم تا از درد نمیمردم سراغ ساوان نمیرفتم

یکم به رفتارم و حرفام فکر کردم واقعا یعنی کارم درست بود؟ من تمام حقو به خودم میدادم و عجیب با کارم موافق بودم

درسته که من تحت سلطه ام ولی من هزارتا نیاز دیگه هم دارم

و ساوان همه چیزو داشت نادیده میگرفت دام بودنش و قدرت داشتنش دلیلی واسه مغرور شدنش نیست

ساعت نزدیک های ۱۰ صبح بود و من حتی واسه ی صبحانم پایین نرفته بودم اصلا دلم نمیخواست ریخت هیچ کس و ببینم

در اتاق باز شد و ساوان اومد داخل اتاق

سدنا:سلام

ساوان:علیک

سدنا:میشه بپرسم این رفتارت واسه ی چیه؟

ساوان:واسه ی رفتار بی نقص تو

سدنا:دیگه بهم تیکه میندازی!؟

ساوان:هرجور که دوست داری برداشت کن

سدنا:باید باهات حرف بزنم

ساوان:حرفاتو دیشب زدی

سدنا:چون حق با منه اینجوری میکنی؟

ساوان:نه چون بی لیاقتی

تو سکوت فقط نگاهش کردم

دل شکستن اصلا کار سختی نیست اصلا

ساوان هم نگاهم کرد نمیدونم چرا ولی حس میکردم نگاهش رنگ پشیمونی داره ولی خوب شاید فقط یه اشتباه بوده

ساوان از اتاق رفت و منو با یه دنیا غصه تنها گذاشت

ادم ها چقدر زود تغییر میکنن هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روز یه همچین ادمی قرار رو به روم وایسه و با بی رحمی دلمو بشکنه

معده دردم دیگه غیرقابل تحمل شده بود

گوشی تلفنو برداشتم و با اشپزخونه تماس گرفتم

یکی از خدمه تلفن و جواب داد

خدمتکار:الو بفرمایید

سدنا:میشه شربت معده مو بیارید

خدمتکار:چشم سدنا خانوم حتما

یک ربع از تماسم گذشته بود که صدای دَر اومد به خیال اینکه یکی از خدمه هاست گفتم

سدنا:بیا تو

با دیدن رونیا که سینی صبحانه و شربت دستش بود تعجب کردم

سدنا:عههه تو چرا اوردی خوب میگفتن خودم میومدم

رونیا:حالا مگه چیکار کردم

سدنا:اخه زحمتت شد

رونیا:گمشو تو هم با این تعارف تیکه پاره کردنات

چه عجیب

رونیا چقدر میتونه مهربون باشه و ما خبر نداشتیم

رونیا:سدنا چتون شده؟ چه بلایی سر رابطه ی شما دوتا اومده؟

سدنا:نمیدونم

رونیا:خوب حرف بزن

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا

از اولش گفتم تا اخرین مکالمه ی خودمو ساوان که مربوط به صبح میشد

سدنا:ببین رونیا خوب من زن ساوانم پارتنرش نیستم خوب شرایط ما فرق داره

_وقتی تو زن قانونی یکی باشی همه چیزت فرق میکنه

_ببین رونی من اول ازش یه زندگی طبیعی و معمولی میخوام و بعد در کنارش bdsm

_نه یه زندگیbdsm که شاید سالی یه بارم یه زندگی معمولی در کنارش باشه

_من زن ساوانم یه جاهایی دلم حرف میخواد دلم گله و شکایت میخواد دلم دادو بیداد میخواد ولی اون خوب رفته تو نقش ارباب بودن فکر میکنه همیشه درسته

رونیا:خوب اون بهتر میدونه

سدنا:گاهیم نمیدونه بخدا نمیدونه

_من دلم یه زندگی مستقل میخواد مثل تمام زن های دنیا دوست دارم اون رابطه ی زناشویی رو

_اصلا رونیا طعم مادر شدنو دوست دارم

صدای خنده ی رونیا بلند شد

رونیا:داستان زیاد میخونی؟

سدنا:یه چیزایی رو تا توی رابطه ی جدی نباشی درکشون نمیکنی

رونیا:من توی رابطه ی جدی

بین حرفش پریدم

سدنا:تو دوست دختر مروایی خودتون دوست شدید خودتونم به راحتی میتونید تمومش کنید

_من زن ساوانم کل خانواده و فک و فامیل میدونن یه روزی من عروس خونه ی ساوان شدم

_درسته خیلی کسی دور و برم نیست ولی تو تمام این سال ها بودن افرادی که پیگیر حالم بودن

_یه روزی تو چشمای پدرم نگاه کردم گفتم بزار زن ساوان شم از این زندگی نکبتی که واسمون ساختی حداقل یک نفر نجات پیدا کنه تا شمارو هم نجات بده

سدنا:میدونی بابام چی گفت؟

رونیا:نه

سدنا:گفت مطمئنی خوشبخت میشی با تحقیر نگاش کردم و گفتم شک نکن

_لحظه ی اخر گفت درسته تو زندگیم باختم ولی هنوزم ادم شناسم ساوان مرد زندگی نیست

_فکر میکردم دروغ میگه فکر میکردم میخواد مانع خوشبختیم بشه منم اومدم دنبال حرف دلم ولی خوشبخت نشدم...

رونیا:نمیدونم سدنا چی باید بهت بگم ولی غصه نخور سرنوشت همیشه خوب نیست

سدنا:کاش ساوان میفهمید کاش اون غروری که گرفتتش از بین میرفت

_کاش ساوان خودم میشد همون که یه روزی بهش اعتماد کردم

رونیا:نترس درست میشه

سدنا:امیدوارم

رونیا:خوب زشتو خانوم یه کم صبحانه بخور بعدش شربتو بخور معده ت خالی نباشه

سدنا:باشه عزیزم دستت درد نکنه

شربتو خوردم و رونیا رفت نمیدونم چرا بهتر نمیشدم

یه مسکنم خوردم بازم اثری نداشت

سه تا از قرص خواب هامو برداشتم و خوردم

مطمئنم با اینا حداقل تا ۲٤ ساعت دیگه مثل خرس خوابم خداکنه تا اون وقتم معده دردم خوب بشه

رونیا:

از پیش سدنا رفتم توی باغ دلم تاب بازی میخواست

نشستم روی تاب و شروع کردم تاب خوردن و به حرفای سدنا فکر میکردم

نمیتونستم درکش کنم هی میگه من زنشم زنشم یعنی چی واقعا یعنی یه تیکه کاغذ انقدر مهمه

الان چون رابطه ی منو مروا قانونی نیست پس ارزشیم نداره

یعنی این همه احساس من بی ارزشه یعنی من ارزو ندارم نمیفهمیدمش

من و مروا هموسکژوال هستیم زندگی واسه ی ما اینجوری معنا داره اینجوری طبیعیه

راستش بهم برخورده بود بعد از این همه دوستی و این همه مثلا شناخت حالا هی بهم بگه مسئله ی اون حساس تر وقتی سدنا نفهمه من از بقیه چه توقعی دارم

تاب با سرعت بیشتری جلو رفت برگشتم عقب مروا رو دیدم

رونیا:سلام

مروا:سلام بر جوجه اردک زشتم

قیافمو اخمالو کردم و دست به سینه نشستم

مروا:باز چی شده؟

رونیا:باهات قهرم

مروا:اینکه مشخصه

_چرا قهری کوچولو

رونیا:واسه حرفای سدنا

مروا:مگه چی گفته بهت؟

شروع کردم تمام حرفای سدنا رو واسه ی مروا تعریف کردم وقتی حرفم تموم شد مروا نشست روی تاب و گفت

مروا:تو واسه ی چی توی دعواشون دخالت کردی؟

رونیا:من دخالت نکردم

مروا:پس این کارت دقیقا یعنی چی

رونیا:خوب دلم سوخت واسش

مروا:چقدر باید بهت بگم از این رفتار بدم میاد؟

رونیا:مروایی ببخشید دیگه

مروا:فقط همین جمله رو روزی صدبار عین طوطی تکرار کن

خودمو توی بغلش جا دادم سرمو گذاشتم روی سینش و لبمو نزدیک گردنش نگه داشتم

رونیا:معذرت دیگه

مروا:خودتو اینجوری لوس میکنی گولم بزنی یا منظورت یه چیز دیگه است؟

رونیا:عههههه انقدر منحرف نباااش

مروا:خودت شروع میکنی توله

رونیا:خوب بگو دیگه

مروا:چیو

رونیا:ای بابا همین که دوساعت دارم حرص میخورمم

مروا:خیلی خوب وحشی چرا جیغ جیغ میکنی

یعنی مروا استاد کشتن من بود انقدر که میتونست حتی توی پنج دقیقه منو به خوبی دِق بده

مروا:ببین رونیا ما هموسکشوالیم خوب همه ی ادما نمیتونن درکمون کنن

_یا باید خودشونم همینطور باشن یا اطلاعات زیادی داشته باشن در غیر این صورت خیلی حتی از ما بدشون میاد،خیلی جاها مورد تمسخر قرار میگیریم

رونیا:یعنی دوسمون ندارن؟

مروا:درکل جز قشر دوست داشتی حساب نمیشیم

رونیا:اخه چرا

مروا:چون نمیشناسنمون

_ببین رونی خیلی جاها شده حتی ما کثیف خطاب شدیم

رونیا:مروا اخه ما که کاری نمیکنیم

_خوب ماهم تمام روابطمون مثل ادمای دیگه س بنظرم همه چیز طبیعیه

مروا:اینارو منو تو میدونیمو امثال ما

رونیا:وقتی میگی سواد شناخت مارو ندارن خوب چرا قضاوتمون میکنن؟

مروا:کار ادما همینه بی دلیل قضاوتت میکنن

رونیا:چرا ما اونارو قضاوت نمیکنیم؟

_چرا ما اذیتشون نمیکنیم؟

مروا:چون ما سوادشو داریم ما خودمونو و اونارو شناختیم

رونیا:مروا یه دقیقه گوش کن

مروا:جان دل بگو ببینم

رونیا:ببین خوب منم اونارو درک نمیکنم بنظرم یه دختر وقتی با یه مرد باشه چندش اور ترین کار ممکنه مروا تصورشم بکنم حالم بد میشه در اصل من نمیتونم درکشون کنم خوب چرا ما اذیتشون نمیکنیم

مروا:جوجه کوچولو تند نرو

_ببین اونا خیلی از ما بیشترن و حالت طبیعی جامعه هم اون شکلی شده درسته یه چیزایی داره تغییر میکنه ولی ما افراد هموسکژوال هنوز اونقدر زیاد نیستیم که البته خیلی از افراد هموسکژوال جرات گفتنو نشون دادن خودشونو ندارن

_وقسمت دوم ماجرا اینکه یه ادم هموسکژوال کلی خونده تحقیق کرده اطلاعات داره با ادم های متفاوت دَم خور شده تو هزارتا جمع های جور واجور رفته و ذهنش بازتر همه ی اینا تاثیر داره

رونیا:حس میکنم اینجوری نادیده گرفته میشیم حس میکنم حقمون پایمال شده

مروا:جوجک همه ی قوانین دنیا یه روزی عوض میشن بنظرم شما از امروزت لذت ببر

رونیا:اخه

مروا:اخه بی اخه رونیا

_تو هیچی کم نداری منو داری تو این عمارت به این بزرگی داری خانومی میکنی شب بدون استرس پیشمی هرچی بخوای واست امادست

_اصلا به قول سدنا اونا زن و شوهرن رابطشون قانونیه خوب رابطه ی ما نیست ولی تو بگو چیت کمتر از سدناست؟

_من‌همشه همه ی تلاشمو کردم که تو، توی اسایش باشی

چقدر این ادم عجیب و غریب و دوسش داشتم

دولا شدم دستشو بوسیدم یه بوسه ی طولانی مروا هم موهامو نوازش میکرد

رونیا:ممنونم ازت بابت این همه خوب بودنت

طرح لبخند روی لب های مروا رو دوست داشتم

مروا:دیوونه کوچولو

لونا؛

از وقتی نیازو پیدا کرده بودم یه لحظه ی خوش نداشتم

مزه ی انتقام گند زده به زندگی جفتمون حتی اطرافیان ، نمیدونستم باهاش چیکار کنم تا اروم بگیرم

روی زمین یه گوشه توی خودش جمع شده بود و خواب بود

رفتم کنارش و خیره ی صورت نازش بودم که بازم همون خشم و جنون همیشگیم اومد سراغم یه لگد زدم توی صورتش صدای نالش بلند شد

لونا:مرگ مگه نمیبینی من بیدارم

_بلندشو سگ توله

چهار دست و پا شد و شروع کرد به پارس کردن

رفتم روی تخت دراز کشیدم

لونا:بیا پاهامو لیس بزن

تعجب توی چشماش موج میزد

لونا :بجنب حیوون

اومد و کفشامو از پام در اورد

لبشو گذاشت روی انگشتام و یکی یکی شروع به لیس زدن کرد

من خودم خوشم نمیومد ولی چون میدونستم نیاز از این کار متنفر این کارو باهاش کردم

چهل دقیقه ای گذشته بودو خودمم دیگه خسته شده بودم

به نیاز که بدون هیچ لباسی جلوم بود خیره شدم به سینه های اویزونش یه روزی این تن و بدن مال من بود ولی حالا یه دختر خراب بود

لونا:ادمت میکنم دختره ی هرزه

_بخواب روی تخت

اطاعت کرد و دراز کشید

تنها راهش دیلدو بود

با دیدن دیلدو چشماش درشت شد

نیاز:لونا توروخدا نه

_بخدا اشتباه میکنی

_التماست میکنم لونا

یه کشیده ی محکم زدم توی دهنش و خیره شدم به اشک توی چشماش

لونا:خفه نیاز فقط خفه

_توکه تو تخت خواب همه بودی تخت من که گفتی عاشقمی که خیلی باید بهت خوش بگذره

به اشکاش نگاه کردم عجیب بود واسم که انقدر مظلومانس

هه مظلومانه؟ انگار پاک عقلمو از دست دادم

رفتم روی تخت بین پاهاش

لونا:باز کن پاهاتو

نیاز:نه

پاهاشو گرفتم با وحشیانه ترین حرکت ممکن از هم بازشون کردم

بدون هیچ ملایمتی و امادگی خودمو بین پاهاش فرو کردم

صدای جیغ نیاز شک ندارم تمام عمارت و برداشت

از صدای جیغش خودمم جاخوردم اولش فکر کردم مرده

ازش فاصله گرفتم

یعنی چی؟ باورم نمیشد

دوباره نگاه کردم نه انگار درست دارم میبینم

اخه مگه میشه

لونا:نیاز

با هق هق گفت

نیاز:اره

درسته که ادم خیانتکاری بود درسته دروغگو بود درسته ازش متنفرم ولی یه روزی عاشقش بودم

کار من دست کمی از تجاوز نداشت

بین تمام کثافت کاری هاش وقتی دیدم تا الان خودشو حفظ کرده خوشم اومد لذت بردم

بیچاره خیلی وحشیانه این تغییر تو زندگیش پیش اومد

به خودم گفتم لونا فقط ، فقط یه امروزو باهاش خوبی از فردا دوباره مثل قبل میشی

خودمم اینجوری راضی تر بودم

خواستم کنارش دراز بکشم که ترسیده خودشو عقب کشید و چشمم به خون روی تخت افتاد

لونا:هیییش نترس کاریت ندارم

مظلومانه سرشو تکون داد

نیاز:چشم

لونا:خودتو بلند کن ملافه رو فعلا جمع کنم تا بعدا بگم یکی بیاد اینجارو تمیز کنه

با صدای ضعیفی گفت

نیاز:خوب الان

لونا:میدونی که خوش ندارم کسی لخت ببینتت پس حرف بیخود نزن

نیاز:چشم

ملافه رو جمع کردم خوشبختانه یه ملافه ی دیگه بازم زیرش بود

رفتم روی تخت دراز کشیدم و دستمو دراز کردم

لونا:بیا

یکم شوکه نگاهم کرد و بعدش اومد توی بغلم

چرخوندمش از پشت بغلش کردم تا دستام دور شکمش حلقه بشه

اروم شکمشو ماساژ میدادم

دستم از اشکاش خیس شد

لونا:درد داری؟

نیاز:وحشتناک

تو بغلم لرزید

لونا:چته خانوم؟

نیاز:سردمه

پتو اوردم و کشیدم روی دوتامون

لونا:بهتر نشدی؟

نیاز:نه

زنگ زدم پایین گفتم یه مسکن و یه لیوان اپ پرتقال بیارن با یه سری خوراکی که مقوی باشن

تو بغل هم ساکت بودیم و هیچ کدوم تمایلی به شکستن سکوت نداشتیم

حسم عوض شده بود حالا حس میکردم نیاز مال خودمه حس میکردم در قبالش مسئولم با وجود اینکه خرابکاری زیاد داشته

در اتاق زده شد

لونا:بیا تو

نیاز هول شد خواست از جاش بلند شه که رون پاشو نشگون گرفتم

با صدای خشن‌گفتم

لونا:جُم نخور

_یه سانت بدنت دیده بشه عواقبش با خودته

لونا؛

از وقتی که اون اتفاق بینمون افتاد همه چیز تغییر کرد شاید اینا همش تلقین باشه ولی هرچیزی که هست نیاز واسم عوض شد هنوز لیاقت با من بودنو نداره هنوزم باید مجازات بشه هنوزم اون خطاکاره اما الان نسبت بهش غیرت دارم

یکم خوراکی دادم بهش خورد تا معده ش خالی نباشه مسکن و با اب پرتقال بهش دادم

وقتی خورد نگاه منتظرشو دوخت به بغلم

نخواستم بیشتر معطل کنه تا نظرم عوض شه

لونا:مثل قبل دراز بکش

با ذوقی که توی رفتارش معلوم بود گفت

نیاز:چشم

اومد توی بغلم خودشو چسبوند بهم و پتورو کشید روی دوتامون

شروع کردم شکمشو ماساژ دادن که نفهمیدم کی خوابش برد

سکوت اتاق و پرده های کشیده شده که اتاق و تاریک تر میکرد باعث شد خواب به چشمام بیادو پلک هام سنگین شه

نیاز:نههههه توروخدا نههههه

_ولم کن ولم کنید نامردا

_کمممممکککک

با صدای جیغ و داد چشمام باز شد و روی تخت نیم خیز شدم

هیچ درکی از دور اطرافم نداشتم فقط دنبال ادم هایی میگشتم که نیاز ازشون میگفت

ولی هیچکس توی اتاق نبود

به خودم اومدم دور اطرافمو نگاه کردم کسی اینجا نبود که

به نیاز نگاه کردم که خواب بود و عرق روی پیشونیش بود

لونا:دختره ی احمق

_ای خدا شانس ندارم من

خواستم تکونش بدم بیدار شه

لونا:نیا

وای خدا این چرا انقدر داغه

چیکارش کنم اینو الان

تنها راهی که به ذهنم رسید یه پیراهن گشاد بلند تنش کردمو شماره ی مروا رو گرفتم

ساوان؛

ذهنم بیشتر از هروقت دیگه درگیر سدنا بود

حرفاش رفتار سردش نمیدونم یهو چش شد این دختر

چی‌واسش کم گذاشتم مگه شایدم حق داشت زندگی ما همیشه سبکش bdsm بود و خوب شاید از اون عادی بودن دور شده بود

فکرم رفت به گذشته ها

تازه یک ماه بود که ازدواج کرده بودیم یاد خونه ی نقلی و کوچولومون افتادم که تمام دکوراسیونش رنگی رنگی بود

یه روز خیلی خسته بودم و از سرکار اومدم خونه همین که درو باز کردم چشمم خورد به سدنا که با دوتا قابلمه ی سوخته نشسته بود وسط اشپزخونه و بلند بلند گریه میکرد تمام ارایشش ریخته بود تو صورتش سر وضعش شلخته بود

اونروز از ته دلم خندیدم همونجا نشستم روی زمین و به سدنا نگاه میکردم و میخندیدم

یاد بعدش افتادم که چون غذا نداشتیم اسپنک شد هم ذوق داشت هم درد

شاید با یاداوری گذشته حق و به سدنا بدم

شک تو دلم بود نمیدونستم چی درسته چی غلط

فکرکردم بهتره برم و باهاش حرف بزنم

ساوان:سدناا

سدنا:جان

وقتی ناراحته جان گفتن سدنا یعنی همون بله

ساوان:بیا اینجا کارت دارم

سدنا:باشه بزار چایی هم بیارم

ساوان:زود باش

سدنا:چشم

سدنا اومد و رو به روم نشست سینی چایی رو گذاشت روی میز

ساوان:عین ادم حرف بزن بگو ببینم چته

سدنا:من میخوام مثل قبل باشیم دلم میخواد اول خانوم خونت باشم بعدش یه لیتل

_نمیخوام همه ی زندگیم فدای گرایشم بشه

ساوان:مگه این سبک و دوست نداری؟مگه علاقه ی خودتم همین نبود؟

سدنا:ساوان ساوان ساوان

ساوان:کوفت خوب حرفت و بزن

سدنا:من این گرایش و دوست دارم اصلا بدون نادیده گرفتن حسم زندگیم ناقصه اما من همه ی اینارو در کنار زندگی عادیمون میخوام

_ببین ساوان من اولویت اولم زندگی عادی و معمولی مثل همه ی ادم هاست که در کنارشم به گرایشمون رسیدگی کنیم و ازش لذت ببریم

ساوان:خوب اصل bdsm هم همینه

سدنا:ولی زندگی ما از اصلش خارج شده معلوم نیست؟

_من یه زندگی مستقل میخوام ساوان

ساوان:میدونی‌که الان نمیتونیم از مروا جداشیم

سدنا:من نمیدونم دلم میخواد راحت باشم من اینجا راحت نیستم

_این سوئیت مثل خونه ی مرده هاست

_باباجون حس خفگی دارم

ساوان:اگه با مروا صحبت کنم ما اینجا مستقل باشیم تو اروم میگیری؟

سدنا اومد کنارم نشست و دستامو گرفت توی دستاش

سدنا:من توی بیابونم با تو اروم میگیرم فقط اینجا با این وضع دارم افسرده میشم

خودشو بی هوا انداخت توی بغلم

سدنا:حالم بده ساوان کمکم کن

_نمیخوام اینجوری باشم میترسم

روی موهاشو بوسیدم

ساوان:نترس پرنسس کوچولو من پشتتم

ساوان؛

خوب یه جورایی حق با سدنا بود هرچی که باشه در هرصورت مسئولیت این زندگی با منه و من باید نیاز های سدنا رو بر طرف کنم

سدنا روی پام خوابش برده بود بغلش کردم و بردمش روی تخت خوابمون گذاشتمش پتورو کشیدم روش اومدم بیرون شماره ی مروارو گرفتم

مروا:بله ساوان

ساوان:میشه ببینمت؟

مروا:اره بیا تو باغم

ساوان:کدوم سمت

مروا:ضلع شرقی

ساوان:باشه میام الان

رفتم پیش مروا توی الاچیق نشسته بود رفتم و رو به روش نشستم

مروا:چه خبرا ساوان؟

ساوان:همه چیز خوبه فعلا

_فقط مروا یه چیزی

مروا:بگو

ساوان:سدنا اصرار داشت که از اینجا بریم تو که میدونی من شرایط رفتن ندارم غیر از اینجا جایی نیست که من از لحاظ امنیتش خیالم راحت باشه

مروا:میفهمم

_میخوای چیکار کنی؟

ساوان:میخوام که یکم توی سوئیتمون تغییر و تحول ایجاد کنم تا اروم بگیره یا بعضی وقتا سر میز نیاییم میخوام که سدنا مستقل شه شاید بیخیال شه

مروا:چرا راجع به عمارت بهش نمیگی؟

ساوان:وقتش نیست

مروا:اشتباه میکنی

ساوان:دلم نمیخواد راجع بهش بحث کنم

مروا:خب حداقل برید اون طرف عمارت یه جای بزرگترو بردارید

ساوان:نمیشه شک میکنه

_همینشم هی میگفت مروا راضی نمیشه

مروا با خنده گفت

مروا:خنگ کوچولو

_ساوان ببین امیدوارم با این کارا رابطه ی خودتو و منو گند نزنی توش

ساوان:خیالت راحت

مروا:مسئله اینکه خیالم راحت نیست

ساوان:انقدر غرغر نکن دیگه

_مروا باورم نمیشه همتون انقدر غرغر میکنید

مروا:دست خودت که نیست پرویی

خواستم بلند شم که با دیدن سدنا تعجب‌کردم

زیرلب‌گفتم

ساوان:سدنا اومد

همه چیز طبیعی بود سدنا رسید کنار میز خواستم بلند شم که گفت

سدنا:سلام

مروا:سلام

ساوان:سلام پرنسس

سدنا سرشو اورد کنار گوشم و دستشو گرفت جلوی دهنش و گفت

سدنا:قبول کرد؟

مروا:خانوم کوچولو درگوشی توی جمع زشته ها

سدنا مثل بچه های دو ساله ی خطاکار سرشو انداخت پایین و شروع کرد با انگشتاش بازی کردن

سدنا:من که کاری نکردم

ساوان:مروا لطف کرد و قبول کرد حالا شما زود برو حاضر شو که بریم خرید منم میرم ماشینو روشن کنم

سدنا با ذوق لپمو بوسید و رفت حاضر بشه

بلند داد زدم

ساوان:سدنا سوییچ یادت نره

سدنا:چشششششششم

ساوان:مروا ما میریم بگو بیان اون قسمتو ردیف کنن

مروا:خیلی خوب

_بیا برو من خودم بیشتر حالیمه ها

ساوان:خیلی خوب من رفتم

مروا:برو فعلا

ساوان:فعلا

سدنا؛

از خوشحالی داشتم بال در میاوردم خبر خوب این بود که ساوان گفت پس اندازش زیاده و من میتونم تمام وسایلمونو عوض کنم همشو

از بازوی ساوان اویزون بودم و مغازه هارو از نظر میگذروندم

حال و هوای خریدامون مثل خرید جهیزیه م بود

تقریبا وسایل های سالن و سفارش داده بودیم

من از اینکه جامون خیلی بزرگ نبود اصلا ناراحت نبودم فضاهای نقلی و کوچیک و دوست داشتم فقط مشکلم اون وسایل زشت بود که داشتم از شرشون راحت میشدم

سدنا:ساوان میگم اون کنسولم خوب میشه ها

ساوان:عشقم خوب که میشه ولی جا نمیشه

سدنا:ساوان چقدر این مروا خسیس و حال بهم زنه به خدا

ساوان:عههه سدنا

سدنا:راست میگم خب میمرد یکی‌از سوئیت های اونورو میداد به ما قشنگ دل بازو راحت باشیم

ساوان:حالا غرغر نکن انقدر

سدنا:میگم اگه نی نی بیاد چی اونوقت جا نداریم

ساوان:نی‌نی کجا بود حالا

سدنا:بالاخره که میاد

ساوان:خوب اونوقت میریم اونور

سدنا:یعنی چی تو قول دادی موقت اینجا باشیم

ساوان:باشه باشه سدنا

_الان خریدت و بکن هرچیزی که میخوای بخر من بعد یه خاکی تو سرم میکنم

سدنا:خدانکنه

ساوان:سرویس اشپزخونتم کامل کن نیازی نیست بریم توی سالن واسه ی غذا

سدنا:جدی میگی

ساوان:بله

سدنا:وای که بنده عاشق ترین شمام

ساوان:خودتو لوس نکن دیگه

من که عاشق خریدم انقدر گشته بودیم خسته شده بودم داشتم میمردم از خستگی و گشنگی

سدنا:ساوان

ساوان:جونم

سدنا:گشنمه

ساوان:بیا بریم جلوتر یه چیزی بخوریم بعدشم میریم خونه

ساعت نزدیک های ۱۲ بود که رسیدیم خونه

چقدر خوش گذشت بیرون این عمارت واقعا که حال و هوام عوض شد

باید یه روزایی‌ماشین ساوانو قرض بگیرم و برم خوش گذرونی واسه خودم

خیلی کیف داد واقعا خیلی وقت بود انقدر زندگی بهم مزه نداده بود

سدنا:بابایی قشنگه

ساوان:بگو چرب زبون کوچولو

سدنا:خیلی روز خوشمزه ای بود

_ایول واقعا مرام گذاشتی

اخم های ساوان درهم شد ولی طرح لبخندم روی لب هاش بود

ساوان:چه وضع حرف زدنه

سدنا:اخه تو تلویزیون اینجوری گفت مشتی

ساوان خواست بگیرتم که جیغ کشون دویدم سمت خونه

ساوان:خنگ جیغ نزن کاریت ندارم

حس قوی بهم میگفت اعتماد نکنم و فرار کنم هرچند که اخرش گیرم میاورد

رونیا؛

رونیا:مروا اون طرف چه خبره؟

مروا:کدوم طرف؟

رونیا:سدنا اینا دیگه

مروا:دارن یکم تغییر و تحول میدن

تو بغل مروا چرخیدم و اومدم روش

دست مروا موهامو به بازی گرفته بود

مروا:چته جوجک انقدر وول میزنی

رونیا:چجوری راضی شدی؟

مروا:بیخیال رونیا

_دخالت تو کار بقیه نکن

به حالت قهر رومو برگردوندم

رونیا:بفرما حالا شدم فوضول

مروا:فوضول که بودی تربچه

رونیا:مروااااا این اسم جدید چیه ایششش

نمیدونم چیزی که تو ذهنم بود بگم یا نگم

ولش کن الکی شر درست نکنم واسه ی خودم

مروا دست کشید روی مهره های کمرم

از هیجان دست و پام سرد شد

سرموی توی گردنش قایم کردم

ریتم نفس کشیدنم کُند شده بود

لباس زیرمو باز کرد

با یه چرخش جامون عوض شد

من رفتم زیر و مروا روم قرار گرفت

لباش لبامو وحشیانه به بازی گرفته بود

چشمامو بستم

زمان و موقعیتمون از دستم در رفته بود

همه ی فکرم توی آغوش مروا خلاصه شده بود

رونیا:مروا

مروا:جونم توله

مثل مار روی تخت به خودم میپیچیدم فقط منتظر به اوج رسیدن این لذت بودم که مروا ازم فاصله گرفت

چند ثانیه گذشت تا چشمامو باز کردم

مروا:بلندشو برو یه دوش بگیر

رونیا:مروا نه توروخدا

مروا:یه تنبیه طلب داشتی چون زیاد موند سخت شد

رونیا:مروا

مروا:دلم نمیخواد صدبار یه حرفی و بزنم

زیر دوش اب ایستاده بودم باورم نمیشد با اون همه مهربونی در حال تنبیه بودم

چه تنبیهی اخه سخت تر از این
رونیا؛

از حموم که اومدم بیرون چشمم به مروا خورد که خوابه

یه حسی بهم میگفت تلافیشو سرش در بیار

البته حس که نه خر درونم بود فقط میترسیدم از بعدش اینکه مطمئنم تنبیهم که مونده بود بیشتر میشد ولی خوب ارزششو داشت

رفتم کنار مروا یه چشمم به بطری اب و بطری اب پرتقال بود یه چشمم به مروا

لرزش دستام خبر از استرس زیادم میداد

ولی خوب حقشه میخواست اون کارو باهام نکنه

چشمامو بستم و بطری اب و اب پرتقالو هم زمان خالی کردم روی مروا

وقتی ازجاش بلند شد و قیافشو دیدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم

عین چی از کارم پشیمون بودم تنها ارزوم این بود که برگردم به یک دقیقه پیش

مروا:چه غلطی کردی؟

صدام در نمیومد جرات نداشتم حرف بزنم

مروا:با تو هستم احمق

_جواب منو بده ببینم چه غلطی کردی

رونیا:مروا غلط کردم

مروا:تو این شکی نیست

مروا:یه پا و دوتا دستات بالا تا من برم حموم و بیام تکلیفتو روشن کنم

رونیا:مروا

مروا:خفه شو رونیا

مروا رفت توی حمام و من هنوزم بدنم میلرزید یه حس قوی بهم میگفت بدبخت شدم رفت و نمیدونستم گندمو دقیقا چجوری باید جمع کنم

دیگه داشت خوابم میگرفت اخه این وقت شب چقدر دلم میخواست خواب باشم

مروا هم از قصد داشت طولش میداد که منو خسته کنه

خداکنه حداقل بزاره من امشب یکم‌بخوابم واقعا حسابی هم خستم هم خیلی دلم خواب میخواست

یکی نیست بهم بگم دختره ی احمق نمیشد بزاری واسه ی فردا صبح حداقل چهار ساعت خوابیده بودی

یعنی‌من تو انتقام گرفتنم خنگ بازی در میارم

یهو مروا از پشت زد روی شونم

شش متر سرجام پریدم

مروا:چته یواش

رونیا:اخه ترسیدم

مروا:تا ترسیدن خیلی مونده

رونیا:بخدا من پشیمونم

مروا:پشیمون نمیشدی جای تعجب داشت

_ولی خوب الان واسه پشیمونی خیلی دیره

مروا روی خوابش به شدت حساس بود با گندی که زدم حکم مرگمو امضا کردم

رونیا:مروا توروخدا من غلط کردم

مروا:هیس

_به قدر کافی سرم درد میکنه سعی کن بدترش نکنی

رونیا:چشم

مروا سمت کمدش رفت و وقتی برگشت قلبم کنده شد چشمم خورد به پلاگ توی دستش

صدای ضربان قلبمو میشنیدم

خیلی خیلی کم و به ندرت پیش میومد مروا از پلاگ استفاده کنه اونم واسه اذیتی‌که میشدم و یکی از کابوس ها و ترس های من پلاگ بود

حاضر بودم تنبیهم هرچیزی باشه جز پلاگ

رونیا:مروا التماست میکنم نه

مروا:ساکت شو

رونیا:توروخدا

_غلط کردم مروا

_پلاگ نههههه

مروا با دهن بند اومد میخواست دهنمو ببنده از این کار متنفر بودم

بدون توجه به تقلاهای من دهنمو بست

گردنمو گرفت خیلی اروم سمت تخت هولم داد

جوری که روی شکم روی تخت دراز شدم

مروا اومد و لباسمو در اورد

از سرما و استرس به خودم لرزیدم

مروا:اروم توله نترس

مروا با روغن و ژل های مخصوص شروع کرد اماده کردن بدنم ولی ترس من هر ثانیه هزار برابر میشد

چند دقیقه گذشته بود که سردی پلاگو حس کردم

خودمو سفت کردم دلم میخواست همین الان زمان توقف کنه

مروا:رونیا باهام همکاری کن کمتر اذیت بشی

ترجیح دادم حرفشو گوش کنم اصلا تو موقعیتی نبودم که بخوام لجبازی کنم

پلاگ هرچی وارد بدنم میشد دردم بیشتر میشد

از شدت درد جیغ میکشیدم ولی با وجود دهنبند صداهای نامفهمومی از دهنم خارج میشد

مروا:بالاخره تموم شد

منو برگردوند و دهنبندو باز کرد

بغلم کرد بازم امن ترین نقطه ی دنیا

گریه هام تبدیل به هق هق شده بود و مثل بارون اشک میریختم

مروا:رونی تموم شد جوجه بسه دیگه

رونیا:مروا

مروا:جانم

رونیا:درد داشت خیلی مروا

مروا:میدونم جوجه فقط اروم باش دیگه

_اینجوری بی قراری نکن جوجه کوچولوم

بازم مثل همیشه نوازش دست های مروا ارومم کرد

دیگه اشک هام بند اومده بود و ساکت شده بودم

مروا:خوب توله بسه بلند شو

از توی بغلش بلند شدم

مروا:ملافه و پتوی تختو جمع کن برو بذار تو حموم از توی کمدم ملافه و پتوی تمیز بیار تخت و مرتب کن

رونیا:چشم

کاری که ازم خواست و انجام دادم و کنار تخت ایستادم

مروا رفت روی تخت دراز کشید

مروا:برو تو حموم ملافه ها و پتورو بشور کارت که تموم شد میتونی بخوابی

_درضمن یادت نره باید ساعت ۸ بیدارم کنی و دلم میخواد اون موقع حمام و صبحانم اماده باشه

رونیا:اخه مروا

مروا:به نفع خودته تنبیهتو زیاد نکنی من که لذت میبرم

رونیا:چشم

مروا:شب بخیر

وای خدا باورم نمیشد

حتما تا فردا از خستگی میمردم

رفتم توی حموم تا زودتر کارم تموم بشه و وقت بیشتری واسه خواب داشته باشم

هامین؛

امروز چون چندتا کار واجب داشتم مجبور شدم که صبح زودتر بیدار شم و توی آشپزخونه مشغول صبحانه خوردن بودم که صندلی کنارم کشیده شد عقب

باراد:سلام صبح بخیر

هامین:سلام صبح توهم بخیر چطوری

باراد:خوبم تو چطوری؟

هامین:منم خوبم هیچی کلی بدبختی ریخته سرم

باراد:چی شده مگه

هامین:امروز سرم حسابی شلوغه

_نمیدونم چجوری قرار به این همه کار برسم

باراد:واسه همین زود بیدار شدی

هامین:اره دیگه

_تو چرا بیداری

باراد:من عادت دارم

هامین:خوبه

چند لقمه تند تند خوردم خواستم بلند شم که

باراد:من میتونم امروز کمکت کنم

هامین:مگه خودت کار نداری؟

باراد:نه کاری ندارم

_دلم میخواد اگر اشکالی نداره کمکت کنم

زدم رو شونه ی باراد و گفتم

هامین:ایول پسر

_پس بیا بهت بگم چی به چیه

باراد:باشه

توی ماشین بودم و داشتم به کارهام رسیدگی میکردم، کمک های باراد واقعا لطف بزرگی‌بود نمیدونستم اگر نبود من اصلا از پس‌این همه کار بر میومدم یا نه

شماره ی ساوان و گرفتم

ساوان:جانم داداش

هامین:تو روحت ساوان

ساوان:انقدر زود تموم شد؟

هامین:نه بابا نصفشو دادم دست باراد

ساوان:تو مگه عقلت کمه؟

هامین:نه فقط عقل تو کامله ساوان خان

ساوان:خیلی خب تیکه ننداز

هامین:زود بلندشو با مروا بیا اینجا کارتون دارم

ساوان:علاوه بر عقل شعورم نداری

_دخترارو تنها بزاریم بیایم که چی؟

_یکی باید اینجا باشه هامین

هامین:خیلی خوب قصه نگو واسم با مروا هماهنگ کن شب یک ساعت باید حرف بزنیم

ساوان:باشه

_کی میای؟

هامین:میام

_تیروتخته های جدیدتون و اوردن شادوماد

ساوان:هامین مخم پوکیده دهنم صاف شده واقعا امیدوارم بعدش سدنا اروم بگیره

هامین:هواشو داشته باش اونم شرایطش سخته

ساوان:خیلی خوب بابا روضه نخون دلم خون شد

_هامین یه امار از باراد بگیر گند نزده باشه

هامین:حواسم هست

_قطع کن پشت خطمه

ساوان:باشه فعلا

هامین:فعلا

تماس و قطع کردم و بارادو وصل کردم

باراد:تموم شد هامین

هامین:مرسی باراد دمت گرم

باراد:قربونت کار دیگه ای نیست؟

هامین:نه دمت گرم

باراد:پس فعلا

هامین:فعلا

با دستم روی فرمون ضرب گرفتم اگر همه چیز به همین خوبی پیش میرفت عالی میشد

ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت عمارت

نیاز؛

فکر میکردم همه چیز درست شده بعد از اون رابطه ی وحشتناک ولی خوشحالیم زود تموم شد با خوب شدنم همه چیز برگشت به حالت قبل فقط با یه تفاوت که لونا نسبت‌بهم یه غیرت عجیبی داشت

درسته که اصلا زیاد نبود ولی خوب از لونا با اون رفتارش بعید بود یه جورایی

توی این خونه پر از خدمتکار بود ولی من هر روز باید تمام اتاق و تمیز میکردم و همه چیزو میشستم بعدشم توسط لونا کلی تنبیه دردناک و تحمل میکردم

همینجوری که زمین و تمیز میکردم چشمم خورد به سوختگی روی دستم و اسم لونا که خودنمایی میکرد حتی وقتی یادش میوفتم درد تمام بدنمو فرا میگیره

بین مرگـو تجربه ی دوباره ی اون درد صد در صد مردن و انتخاب میکردم خیلی وحشتناک بود

سرمو تکون دادم تا اون فکر و خیال رو فراموش کنم

کارم تموم شد تکیه دادم به دیوار و نشستم روی زمین

خسته شده بودم از این درو دیوار از این اتاق

حالم داشت از این عمارت و ادم هاش بهم میخورد من دیگه تحمل این سختی هارو نداشتم

فکر کردم به اخرین روزی که حالم خوب بود میشد اسمشو گذاشت روز خوش

روزها رو رفتم عقب هی عقب تر ولی به هیچی نرسیدم به هیچی بیشتر درد هایی که کشیدم یادم اومدم

دلم سوخت واسه ی خودم و بخت شومم دست کشیدم روی بازوهام و زمزمه کردم

نیاز:هی نیاز خانم تو از اول بدشانس بودی

در اتاق باز شد و لونا اومد سمتم

تا خواستم از جام بلند شم رسید بهم یه لگد زد توی پهلوم

لونا:حیوون نشستی اینجا واسه خودت که چی

_نکنه فکر کردی اومدی واسه خانومی کردن

نیاز:اخه کارم تموم شد

یه نگاهی به دور و اطراف انداخت وقتی دید همه جا تمیز و مرتبه جامی که دستش بودو ول کرد روی زمین

لونا:نه هنوز کارت تموم نشده

_بجنب توله دوست نداری که زمین و لیس بزنی تمیزش کنی

نیاز:نه خانوم

لونا:پس بجنب توله

نیاز:چشم

دولا شدم خوردِ شیشه هارو جمع کردم و دوباره مجبور شدم که زمین و از اول تمیز کنم همه چیزو .

بالاخره تموم شد داشتم از کمر درد میمردم حس میکردم دیگه نمیتونم کمرمو صاف کنم

نیاز:تموم شد

لونا:خوبه

نیاز:میتونم برم دوش بگیرم؟

لونا:یه ربع فرصت داری

نیاز:چشم ممنونم

زیر دوش اب گرم ایستاده بودم و به قطره های اب که میریخت روی بدنم نگاه میکردم

به خودم قول دادم که یه روز از این وضع خودم و نجات بدم

دست کشیدم روی رد اشکام که زیر اب معلوم نبودن

خودمو شستم زود رفتم بیرون دلم نمیخواست با دیر رسیدنم تنبیه زیادی واسه ی خودم درست کنم.

رونیا؛

شب تا صبح با این پلاگ لعنتی سر کردِ بودم

از شدت کلافگی دلم میخواست سرم و محکم بزنم تو دیوار داشتم دیوونه میشدم

مروا صبحانشو خورده بود و دوش هم گرفته بود یه جورایی باهاش قهر بودم

کارش نهایت بی رحمی بود از دیشب تاحالا هزارجور تنبیه روحی و جسمی رو تحمل کرده بودم که نفسم در اومده بود

مروا در اتاق و باز کرد و اومد داخل

مروا:چرا لب و لوچت اویزونه

دست به سینه شدم

تازه داره میپرسه چرا ، این همه دردو کروکودیلم میکشید صداش در میومد چه برسه به من طفلکی

رونیا:هیچی

مروا:واسه هیچی قهری؟

رونیا:بله

_این همه درد کشیدم کروکودیلم میکشید صداش در میومد

_من کلی گناه داشتم ولی گوش ندادی اصلانشم حتی یه افترکیرم نداشتیم مگه من طفل معصوم چقدر میتونم تحمل کنم

مروا:خوبه خوبه انقدر غرغر نکن مخمو خوردی

رونیا:بفرما اصلا منو دوست نداری

اومد از پشت بغلم کرد و چند ضربه ی خیلی اروم با انگشتش روی گیجگاهم زد

مروا:خوبه عقل نداری خل و چلی راحتی

رونیا:من خیلیم عقلم زیادِ

مروا:اره از حرفات معلومه چه موش باهوش زشتی هستی

نیش هام طبق معمول باز شدن و با لبخندی که کنترلش اصلا دست خودم نبود گفتم

رونیا:مرسی منم دوست دارم

مروا برم گردوند یه ابروشو داد بالا

مروا:حالا کی ابراز علاقه کرد؟

رونیا:خوب شما دیگه

مروا:کی گفتم دوست دارم؟

رونیا:خوب همون زشت و اینا ابراز علاقته دیگه

_خوب مروا نه که من باهوشم فهمیدم اهل این نیستی هی بگی دوست دارم اینجوری میگی

مروا:از توی بی عقل بعیده این چیزارو بفهمی

رونیا:نه من خدای احساسم

_واسه همینه زود میفهمم

مروا روی تخت دراز کشید و دستشو گذاشت روی صورتش

مروا:خدای احساس خیلی خستم

_بیا یکم برس بهم ببینمت جوجک

رونیا:چشششششمممم سرور جانم

_همین الان اطاعت میشههه

مروا:خوبه کم واسم زبون بریز

رونیا:عههه باز زدی تو ذوقم

مروا:میای یا بخوابم؟

خودمو پرت کردم روی شکمش

رونیا:عشقت اووووووومد

شنیدم که زیرلب زمزمه کرد

مروا:وحشی بی عقل

سدنا؛

انگشتم تو دهنم بود و وسط خونه وایستاده بودم و به دور اطرافم نگاه میکردم

اوهوم حالاشد الان میشه اسم اینجارو خونه گذاشت نه اون موقع چی بود اینجا ایش ایش ایش

به نظرم همه چیز خوب شده واقعا همش‌دوست داشتنی شدِ

بیچاره ساوانم حسابی افتاد توی خرج یکم داشتم عذاب وجدان میگرفتم ولی زیبایی خونه همه چیزو از ذهنم دور میکرد

در باز شد و ساوان اومد داخل

از دور دویدم خودمو پرت کردم توی بغلش

ساوان دستشو گذاشت دور کمرمو منو کشید بالاتر دست و پاهام دورش حلقه شد

سدنا:سلام بابایی قشنگه

ساوان:سلام دختر زشته

سدنا:عههههه بابایییییییییی

ساوان:جیغ جیغ نکن

سدنا:خوب حرف دارم میزنم

ساوان:خوب حرف بزن جیغ نکش

سدنا:اصلا نخواستم

رومو برگردوندم

ساوان:نگاهم کن

سدنا:نوچ

ساوان:زود

سدنا:اخههه قهرم

ساوان:زود کوچولو

چشمامو به چشمای جذابش دوختم

ساوان:بانو کوچولو نبینم رو برگردونیا

سدنا:چشم اکسیژن جانم

ساوان:بپر پایین لباسمو عوض کنم و بیام

سدنا:نمیلم

(نمیرم)

ساوان:برو زود میام دیگه

سدنا:نوموخوام

(نمیخوام)

ساوان:تو باز موش شدی؟

سدنا:اوهوم

ساوان:خیلی خوب

نشست روی مبل و منم همونجوری توی بغلش بودم

موهامو کج ریختم روی شونم با دکمه های پیرهن ساوان بازی میکردم

سدنا:من بابت این همه هزینه ای که کردی تو این چند روز خیلی ممنونم ازت واقعا کلی شد دلم نمیخواست انقدر تحت فشار بزارمت

ساوان:من تحت فشار نیستم سدنا اگر چیز دیگه ای هم لازم داری الان که داریم خرید میکنیم یه جا بگو

سدنا:اخه ساوان

ساوان:هیییش یادت نره سدنا من از لحاظ مالی مشکلی واسه ی تو خرج هایی که دلت میخواد ندارم پس اصلا خوشم نمیاد اینارو بشنوم

سدنا:نمیخوام اذیت بشی و تو فشار باشی

ساوان:تو انقدر فنچی که بخوای هم نمیتونی منو تو فشار بذاری

سدنا:خیلی خوشحالم

ساوان:چرا

سدنا:چون پیشمی

_این همه حمایتت منو غرق خوشبختی میکنه

ساوان:جوجه ای دیگه

دست کشید توی موهام و با موهام بازی میکرد

سدنا:اینجوری خوابم میبره ها

ساوان:تنبل

_سدنا

سدنا:جون دلم ساوان

ساوان:کی این مبل و کمد اینارو جا به جا کرده

سدنا:نمیدونم

ساوان:درووغ

سدنا:عههههه

ساوان:بگو ببینم

سدنا:من

ساوان:شما بیخود کردی

_با کی اونوقت؟

سدنا:با خودم

ساوان:بی مزه بازی در نیار

سدنا:تنهایی جا به جا کردم بخدا

ساوان:تو غلط کردی

خودمو بیشتر تو بغلش جمع کردم

ساوان:مگه من به تو نگفتم دست نزن؟

_هان؟؟؟

سدنا:گفتید

_ولی،ولی خوب اخه

ساوان:چی؟

سدنا:دلم طاقت نمیاورد اخه خوب

ساوان سریع دستمو گرفت و برم گردوند

سدنا:اییی چیکار میکنی

بدون هیچ حرفی شلوار و شرتمو در اورد

دست زد روی باسنم

ساوان:حالا میفهمی

شروع کرد به ضربه زدن اوایلش قابل تحمل بود ولی از یه جایی به بعد پوستم حساس شده بود

پاهامو تکون میدادم و جیغ میکشیدم

سدنا:باااباااییی غلططططط کردم

_توروخدا بابایی جونم

_منو ببخشیییییید

_اااااااااییییییییییی

_شکر میل کردمممممممممم

_بابایی نززززن توروخداااااا

ساوان:چه غلطی بود کردی

سدنا:شکر خوردمممممم ببخشیییید

یه ضربه ی خیلی محکم زد

ساوان:بار اخرت بود یا نبود

سدنا:بوووود بووووود

_به خدا بووووود

ساوان دست از اسپنک کردنم کشید

ساوان:خوبه خوشرنگ شد

این یعنی که حسابی داغون شدم

همونجوری لباسمو تنم کردم روی شکم دراز کشیدم روی پاش

تصور اینکه بخوام بشینمم وحشتناک بود

دولا شدم دست ساوان و بوسیدم

سدنا:مرسی که واسه ی تربیتم وقت میذارید

ساوان:کوچولو

سدنا:بابایی کی دستت انقدر سنگین شد اخه

ساوان:واسه تو خوبه جوجک
لونا؛

توی بالکن نشسته بودم زیر بارون داشتم سیگار میکشیدم

چقدر هوای خوبی شده بود لرز نشست توی تنم ولی ارزششو داشت

پتو دور شونه هام افتاد برگشتم عقب چشمم خورد به نیاز

منفور ترین دوست داشتنی دنیا بود

نیاز سینی چایی و گذاشت روی میز

نیاز:دیدم تو این هوا بیرونی گفتم یه چایی میچسبه

لونا:من چایی خور نیستم

نیاز:اخه قبلا همیشه میخوردی

لونا:میگی قبلا

_عادت هام عوض شده

نیاز:من فکر کردم دوست داری

لونا:تو فکرای احمقانه زیاد میکنی

نیاز:ولی خب

لونا:انقدر چرتو پرت تحویلم نده ها

_حال و حوصله ی توی احمق و دیگه ندارم

نیاز:چشم

یه نخ دیگه روشن کردم

چشمم به نیازی بود که گوشه ی بالکن ایستاده بود با سر پایین

دستای لرزونش نشون میداد که سردشه

لونا:برو تو

سرشو اورد بالا که جوابمو بده

اشک توی چشماش قیافشو زیادی مظلوم کرده بود

نیاز:نه میخوام بمونم پیشت

لونا:بمونی چیکار؟

_واقعا فکر میکنی خوشحال میشم؟

نیاز:ولی اخه

لونا:اخه بی اخه

_برو نبینمت

دلم نمیخواست ناراحتش کنم ولی سردش بود نمیخواستم اذیت شه

تنها راهش همین بود خودش خراب کرد گند زد به همه چیز وگرنه من الان آغوش عاشقانه رو بهڤُحش ترجیح میدادم

به خودم اومدم این چرت و پرتا چیه من میگم بغل عاشقانه

هه برو بابا من به هفت گورم بخندم دیگه از این غلطا بکنم

مروا؛

نگاهم به رونیا بود که چقدر معصومانه کنارم خوابیده بود ولی فکرم سمت هزارتا چیز متفاوت

این روزها فشار کارها خیلی زیاد شده بود اصلا نمیدونستم چی درسته چی غلط چیکار باید بکنم دلم استراحت میخواست دوست داشتم بدون هیچ استرسی دست رونیارو بگیرم برم یه گوشه ای

نیاز داشتم یه مدت دور باشم از همه چیزو همه کس

رونیا شروع کرد روی تخت تکون خوردن و با چشم بسته نِق نِق کردن

همیشه همینجوری بود وقتی تو بغلم نبود صداش در میومد

رفتم نزدیکش و آغوشمو باز کردم خودش اومد توی بغلم

زیرلب مثل همیشه چرت و پرت گفت

رونیا:اوم خوبه

مروا:احمق کوچولو چی میگی

رونیا:ساکت زورگو خوابم

مروا:بیشرف و ببینا تو خوابم اون زبونش کار میکنه

ذهنم رفت به گذشته ها

روز اولی که رونیا رو دیدم یه دختر بچه ی مظلوم و بی تجربه بود که دست راست و چپشم به زور تشخیص میداد

توی اون چشم های خوشگلش انگاری غم عالم ریخته بود

ولی حالا چی شده بود یه دختر قوی که همه رو حریف بود

از اون روزها خیلی گذشته کاشکی میشد برگردم عقب و یه کارایی رو شروع نمیکردم

از ترس به خودم لرزیدم

اگر این کارهای جدید باعث بشن رونیا رو از دست بدم چی

تصورشم کار غلطی بود اخم هام رفت توی هم ناخوداگاه با صدای کنترل نشده ای گفتم

مروا:غلط کرده بچه پررو

رونیا با ترس چشم هاشو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد

رو کردم بهش باعصبانیت غیر قابل کنترلی گفتم

مروا:یه چیزی میگم خوب تو اون گوشات فرو کن

رونیا با ترس زمزمه کرد

رونیا:چشم

مروا:هر اتفاقی که بیفته هر اتفاقی تو غلط میکنی از کنار من تکون بخوری

_من ادمم اگر بکشم تو گوه میخوری از من فاصله بگیری تو جات فقط پیش منه حق هم نداری هیچ خطایی بکنی

بلند تر از قبل گفتم

مروا:فهمیدی یا نه

رونیا:ب..بله چشم فهمی..یدم

رونیا شروع‌کرد به اشک ریختن و یه گوشه توی خودش جمع شد

یکم که گذشت تازه به خودم اومدم این بچه رو الکی ترسوندما اخه مگه از چیزی خبر داشت

دلم براش سوخت اخه این خنگ چیکار کرده بود که من اینجوری ترسوندمش

مروا:جوجه خانم

رونیا:جانم

مروا:بیا ببینمت

خیلی زود چرخید اومد توی بغلم

مروا:ببینمت چی شد یهو

رونیا:من مروا ،من ترسیدم

_بخدا هیچ کاری نکردم

_من اصلا مگه جز تو کسی و دارم

مروا:میدونم زشتو خانوم

_یه مسئله ای پیش اومده من یکم درگیرم خواستم به تو هم یه گوش زد بکنم

رونیا:چی شده

مروا:هرشب باید یاداوری کنم تو کار بزرگترا دخالت نکنی

رونیا:عههه

مروا:قهری؟

رونیا:اوهوم

مروا:غلط کردی اشتی کن ببینم

رونیا:نمیخوامممم

مروا:اشتی میکنی یا پلاگ

رونیا:واقعا که تو خیلی زورگویی

_اشتی کردنتم با تحدیدِ

مروا:بلندشو من پلاگو بیارم

رونیا:باشههههه اشتیم

مروا:نه بلندشو دروغ میگی

رونیا:به خدا اشتیم

_کلی هم دوستت دارم

مروا:خوبه وظیفته

رونیا:زورگو

رونیا؛

با اون رفتار مروا از شدت ترس قلب درد گرفته بودم

اونجوری منو از خواب بیدار کرد و بعدشم دادو بیدادهاش واقعا منو ترسونده بود

نمیدونستم چه خبره ولی مطمئن بودم مروا یه کارایی داره میکنه ولی انقدر باهوش بود که هیچ وقت سوتی نمیداد تا منم بفهمم چه خبره

دلم شور میزد نگران بودم نکنه یه وقتی یه کاری کنه و همه چیز خراب بشه

میدونستم کاری که داره میکنه روی زندگی همه تاثیر میذاره و من دلم نمیخواست بیشتر از این کسی سختی بکشه

سرم داشت منفجر میشد ترجیح دادم به جای این فکر و خیال های الکی که ممکنه توهم باشه بخوابم

صبح با سردرد بدی چشمامو باز کردم اونم به خاطر صدای گوشیم بود وگرنه حالا حالاها خواب بودم

دستمو دراز کردم گوشی و برداشتم و بدون نگاه کردن به اسم مخاطب تماس و وصل کردم

سدنا:رونی

رونیا:هوم

دستای مروا دور شکمم محکم تر شد

سدنا:یه دقیقه بیا

رونیا:خب

سدنا:گوش میدی

_میگم یه دقیقه بیا اینجا

رونیا:باشه الان خوابیم

سدنا:خاک بر سرم مروا هم خوابه؟

رونیا:اوهوم

سدنا:ای وای

_شب بخیر

گوشی و قطع کرد اخه چقدر خره این سدنا شب بخیر چیه دیگه

خودمو بیشتر به مروا فشار دادم

مروا:باید سایلنتش میکردی

رونیا:ببخشید حواسم نبود

مروا:تنبیه که بشی حواستم میاد سرجاش

رونیا:عههههه

مروا:ساکت شو یکم دیگه بخوابیم

رونیا:چشم

تمام فکرو ذهنم رفت سمت سدنا

چی شده که بهم میگفت برم پیشش

ما هیچ وقت باهم بد نبودیم ولی صمیمیم نبودیم حالا این دعوت دوستانش اول صبحی یه جورایی عجیب بود واسم

شاید بشه از طریق سدنا از یه چیزایی سر در اورد شایدم اینا همش توهم باشه نمیدونم بهتره دخالت نکنم

اصلا اگر چیز مهمی وجود داشته باشه خوب مروا خودش بهم میگه نیازی به کاراگاه بازی نیست که

مروا:رونی گفتم بزار بخوابم

_اخه چرا انقدر وول میزنی تو

رونیا:منم خوابم دیگه

مروا:تو غلط کردی

_میمون خانوم بلندشو برو حمومو اماده کن تا منم بیام

رونیا:چشم

مروا:بجنب

از بغل مروا بلند شدم

رونیا:چشم رفتم

سدنا؛

به به عجب چیزی درست کردما

واقعا افرین به من حیف داره این همه استعدادم هدر میره به خدا

واقعا خوش به حال ساوان بابت انتخابی که کرده ادم خوش شانس یعنی ساوان

با انتخاب من قشنگ زدِ تو گوش خوشبختی

صدای در اومد فکر کنم رونیا اومد

زیر گازو کم کردم و رفتم درو باز کردم

سدنا:سلام خوبی بیا تو

رونیا:سلام مرسی تو خوبی

سدنا:اوهوم

بشین منم الان میام

رونیا:باشه

دوتا لیوان شربت که از قبل اماده کرده بودم ریختم لواشک و آلوچه و تخمه هم گذاشتم توی سینی و رفتم پیش رونیا بهش تعارف کردم و نشستم رو به روش

رونیا:اینجا خیلی قشنگ شده افرین

سدنا:مرسی عزیزم چشمات خوشگل میبینن

رونیا:خیلی خوشم اومد

سدنا:تو که اینجا مال خودتونه مروا هم که موقعیتش خوبه چرا به سلیقه ی خودت تغییرش نمیدی؟

رونیا:نمیدونم تاحالا بهش فکر نکردم

سدنا:شربتتو بخور

_برو تو فکرش بنظرم

رونیا:اره یه تغییراتی فکر کنم لازمه

هر دوتامون لبخند زدیم

دستمو اوردم بالا و گفتم

سدنا:ایول بزن قدش

وقتی دستامون خورد بهم صدای خندمون بلند شد

رونیا:خب

سدنا:خب چی

رونیا:منو که واسه ی این حرفا دعوت نکردی؟

سدنا:نه راستش

رونیا:بگو حرف اصلیتو

سدنا:خب ببین رونیا من دلم میخواد دوست باشیم

_دوستای صمیمی

_جو خیلی کسل کنندِ شده اگه دوست باشیم خب بهمون خوش میگذره

_تازشم کلی میشه کنار هم خوش بگذرونیم

_حتی بعضی وقتا بریم بیرون خرید و این چیزا

رونیا:پیشنهاد بدی نیست ولی دلیلت فقط همیناست؟

سدنا:اره دیگه پس چی

_وقتی با ساوان میرفتیم خرید فهمیدم ما چقدر از عادی بودنمون فاصله گرفتیم

رونیا:خوبه قبوله

_راستش منم بدم نمیاد از پیله ی تنهاییم در بیام

سدنا:اخ جونمی ایولا دمت گرم واقعا

رونیا شروع کرد به خندیدن

رونیا:واقعا که بچه ای

با رونیا مشغول حرف زدن بودیم و خوراکی میخوردیم از هر دری حرف زدیم

انقدر به شوخی و خنده گذشت که هردوتامون حواسمون از اطراف پرت شده بود

یهو با صدای ساوان از جا پریدیم

ساوان:جوجه کر شدی به سلامتی

سدنا:عههههه سلام کی اومدی

رونیا:سلام ساوان

ساوان:سلام سلام

_خوب غیبت میکردید که متوجه ی من

یهو ساوان جملشو قطع کرد

_سدنا تو غذا پختی؟

سدنا:بلههههههه ناهار سدنا پز داریم

ساوان:دیگه نداریم

سدنا:وا چرا

ساوان:بوی سوختگیش کل عمارت و برداشته

سدنا:واااااااای

پریدم توی آشپزخونه بدبخت شدم رفت

ساوان:خوب بشین رونیا چطوری

رونیا:منم خوبم مرسی

_نه میرم دیگه تا الانم حسابی دیرم شده

ساوان:باشه اصرار نمیکنمتو دردسر نیوفتی

رونیا:ممنونم پس فعلا

ساوان:خوش اومدی

رونیا:سدناا من میرم فعلا

سدنا:خوب بمون دیگه

رونیا:نه حالا بعد همو میبینیم

سدنا:باشه عزیزم مرسی که اومدی

رونیا:قربونت فعلا

سدنا:به سلامت

غذای نابود شدم و ریختم توی سطل اشغال و اب داغو باز کردم روی قابلمه

یعنی واقعا رونیا انقدر راحت قبول کرد

واقعا فقط منتظر یه پیشنهاد از طرف من بوده

نمیدونم فقط امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

ساوان:سدنا

برگشتم سمت ساوان

سدنا:جونم

ساوان:مهمونی امروزتون به چه مناسبتی بود؟

سدنا:یه گپ دخترونه بود

_مشکلی داره؟

ساوان:نه ولی قبلش باید از من اجازه میگرفتی

رو کلمه باید تاکید کرد

سدنا:من به عنوان همسرت یه آزادی هایی دارم

ساوان خیره شد توی چشمام و گره ابروهاشو زیاد کرد

هر یک قدمی که ساوان میومد جلو ، من دوتا قدم میرفتم عقب تا چسبیدم به یخچال

دستشو محکم کوبوند روی یخچال که من فکر میکردم هدفش صورت منه از ترس چشمامو بستم

ساوان:تو به عنوان همسر من هیچ آزادی نداری

بلندتر از قبل ادامه داد

ساوان:شیرفهم شدی؟

سدنا:ب..بله

خیلی دلم میخواست مخالفت کنم ولی خوب جراتشو نداشتم حتی اگر میخواستمم نمیتونستم

نگاهم به قیافه ی‌منتظرش خورد

سدنا:خب من، من معذرت میخوام

_اشتباه کردم که بی اجازه ی شما مهمون دعوت کردم

ساوان:تنبیه که شدی شاید بخشیدم

سدنا:قول میدم تکرار نشه

ساوان:جراتشم نداری که تکرارش کنی

سدنا:بله

ساوان ازم فاصله گرفتو نشست پشت میز

ساوان:ناهارو بیار

سدنا:اخه دیدید که سوخت

ساوان:این مشکله تویه نه من

سدنا:اخه

ساوان:دِ بجنب من گشنمه

سدنا:چشم

خوب بهترین راهم تن ماهی بود برنج که اماده بود سریع تن ماهی و گذاشتم توی اب روی گاز تا جوش بیاد

میزو زود چیدم و تن و برنجم که حاضر شدن گذاشتم سر میز

خواستم بشینم

ساوان:شما زیر میز

سدنا:ولی

ساوان:زود باش

سدنا:چشم

ساوان؛

دختره ی خنگ فکر کردِ منم مثل خودش مغز فندوقیم

یه نگاه به سدنا کردم که مظلومانه بین دوتا پام نشسته بود و نگاهم میکرد دلم میخواست تا جایی که میشه بزنمش

منطق میگفت چیزی به روش نیارم تا ببینم چی‌تو اون مغز نداشتش میگذره بزار فکر کنه که میتونه منو بپیچونه

سدنا:بابایی

_بابایی جون جون ترینم

ساوان:بگو

سدنا:دوناه دالم دوشنمه

(گناه دارم گشنمه)

ساوان:میتونی شیرتو بخوری

_یعنی ظرفت و ندیدی؟

سدنا:من اونو نمیدوستم

(من اونو دوست ندارم)

ساوان:خب پس تا فردا صبر میکنی

سدنا:بابایی تولوخدا منم غذای اوشمزه موخوام

(بابایی توروخدا منم غذای خوشمزه میخوام)

ساوان:سدنا بس میکنی یا نه

سدنا:چشم

خودشو از بین پاهام کشید عقب و کامل رفت زیر میز

ظرف شیرشو کشید جلوش و با اخم نگاهش میکرد صورتشو کج و ماوج کرده بود و زیر لب داشت غرغر میکرد زیر لب گفتم

ساوان:دختره ی حسود غرغرو

وقتی به من تن ماهی میده خودشم حقشه بشین زیر میز شیر بخوره

غذام‌تموم شده بود و از سر جام بلند شدم

ساوان:بیا جمع کن میزو

سدنا:چشم

ساوان:میوه و چایی هم یادت نره

سدنا:چشم

سرتق خانم مثلا باهام قهر کرده خنگول فقط در حال ناز کردن واسه من

چایی و میوه اورد و چید روی میز یه گوشه وایستاده بود

ساوان:میتونی بشینی

سدنا:چشم ممنونم

ساوان:قهری مثلا؟

سدنا:نوچ

ساوان:کوچولو من از حرف زدنت میفهمم
سدنا:اخه منم گرسنم بود ولی شما بهم غذا ندادی

ساوان:شیر که دادم بهت

سدنا پاشو زد زمین

سدنا:ولی من شیر دوست نداشتم

با صدای جدی صداش زدم

ساوان:سدنا

سدنا:معذرت میخوام

ساوان:خب

سدنا:داشتم میگفتم من شیر دوست نداشتم

ساوان:منم تن ماهی دوست ندارم

سدنا:خوب

_اممم خوب

ساوان:خوب؟

سدنا:خوب چیز

ساوان:چیه

سدنا:سوخت اخه

ساوان:دیدی صلاحیت این همه مستقل بودن و نداری

سدنا:من بلدم فقط حواسم پرت شد

ساوان:منم مشکلم همینه

سدنا:اااممممم

_خوب یعنی چی

باورم نمیشد یه ادم انقدر زیاد میتونه خنگ باشه

ساوان:یعنی وقتی یه کاری و بلدی و با بی دقتیت خرابش میکنی یعنی اون فرصتی که بهت دادم ارزششو نمیدونستی یعنی اون فرصت واست زیادی بوده

سدنا بغض کرده جواب داد

سدنا:اینطوری نیست

ساوان:میخوای گریه کنی برو تو اتاقت

_من الان دارم باهات خیلی جدی حرف میزنم دلیلی واسه گریه نداره

دختره ی احمق نمیفهمه رو اشک هاش حساسم

سدنا:چشم

ساوان:خوبه

سدنا:منو ببخشید بخدا قول میدم جبرانش کنم

ساوان:دلیلی واسه فرصت وجود نداره

سدنا:توروخدا ،بخدا قول میدم که همه ی کارهام سروقت انجام بشه

ساوان:الان سرم خیلی درد میکنه بحثمون باشه واسه ی بعد

سدنا:چشم

ساوان:بلندشو جمع و جور کن بریم بخوابیم

سدنا:چشم

سریع از جاش بلند شد مثل فرفره تند تند همه چیزو جمع میکرد

خنگ کوچولوی ترسو

سدنا:تموم شد بابایی

ساوان:خوبه بریم

نیاز؛

مرگ یه بار شیون یه بار کاش میشد خلاص شم تحملم داشت تموم میشد حالم بهم میخورد از اینکه لونا به اسم رابطه ی bdsm داشت منو اینجوری عذاب میداد

شاید اگر گذشته ی شیرینی باهاش نداشتم میگفتم یه ادم فیکه که فقط دنبال نیازهای خودشه ولی خب لونا...

دوباره غرق گذشته شدم

اون زمان لونا دست راست مروا بود و منم بخاطر اون تو این عمارت خانومی میکردم تقریبا مثل رونیا ولی حالا فقط یه کلفتم همین

یاد آخرین روز رابطمون افتادم

یاد آخرین نفس های این عشق

*گذشته

صبح تو بغل لونا چشمامو از خواب باز کردم و همون موقع صدای پیام های پشت سر هم تلگرام لونا در اومد

لونا:اووف کیه اول صبحی

نیاز:اووووم ولش کن من خستم هنوزم

لونا:خوبه کوه نکندیا

نیاز:عههههه

بازم صدای گوشیش در اومد

لونا:خرگوش کوچولو بزار ببینم کیه ولمون نمیکنه

نیاز:من اول ببینم

لونا:اونجوری مظلوم میشی مگه میشه بهت نه گفت خوردنی کوچولو

نیاز:نووووووچ

لونا:بردار ببین

گوشی لونا رو برداشتم اثر انگشتمو زدم و گوشی باز شد

یه عالمه عکس بود از یه اسم عجیب و غریب بازشون کردم

لونا:چیه

نیاز:صبر کن باز بشن

لونا:منو ببین مسخره ی دست کی شدم

با خوندن پیامی که اومد حس کردم خون سرم زیاد شده انگار یه شلنگ فشار قوی خون تو سرم باز شده بود

پیام:نشونمونم خال ارثی روی گودی کمر نیاز خانوم

عکسا باز شد

چشمام تار شد بدنم به شدت میلرزید

چجوری باید ثابت میکردم

لونا:نیاز چت شد؟

_بده ببینم چی دیدی تو

از روی تخت بلند شد و اومد اینطرف تخت

گوشیو از دستم گرفت

سُر خورد نشست روی زمین کاش میدونستم چجوری باید ثابت کنم

اونا عکس های من بودن ولی من اون کارو هیچ وقت نکرده بودم

لونا:فتوشاپه؟

سکوت کردم دروغ نمیتونستم بگم

لونا:نیاز حرف بزن

_فتوشاپه؟

نیاز:نه

لونا:عوضی به من خیانت کردی؟

نیاز:نه

دروغ نگفتم اونا عکس های من بودن ولی من خیانت نکرده بودم لونا هیچی نمیشنید

لونا:هرزه ی بی لیاقت

من هرزه نبودم...

اون روز زیر مشت و لگد های لونا شب شد

نذاشت توضیح بدم بگم داستان چیه این همه سال نذاشت از حقیقت بگم

اونروز دستم و سرم شکست ولی اون اولین روز اخرین روزم نبود

همه چیز هر روز بدتر میشد به شدت کتک میخوردم و تحقیر میشدم

از هیچ طریقی نمیذاشت واقعیتو بگم تا حرف میزدم بدترین شکنجه هارو باید تحمل میکردم و حرف هایی که گفته نمیشد

بارها خواستم از طریق نامه یا راه های دیگه واقعیتو بگم ولی همیشه کتک میخوردم

توی عمارت به جز لونا از سمت همه تحقیر میشدم ،کسی باهام حرف نمیزد چه برسه بخواد کمکم کنه

همه چیز بدتر شد تا روزی که از اینجا رفتم

داشتم به اون روز فکر میکردم که با صدای در از جام پریدم و پرت شدم به زمان حال

لونا:باز تو نشستی اینجا واسه خودت؟

_کلفتم کلفت های قدیم

نیاز:ولی من کلفتت نیستم

لونا:چه زری زدی؟

نیاز:گفتم کلفتت نیستم

این همه شجاعتو از کجا اوردم که واسه خودمم عجیب بود شاید اون همه فشار باعثش شد

لونا:راست میگی تو کلفت نیستی که تو یه هرزه ی خرابی که کارت اینه که هرشب با یکی باشی

نیاز:این چه حرفیههههههه

_مگه ندیدی اولین رابطم با خودت بود

لونا:شما چون دستت تو کاره این چیزا واست طبیعیه

نیاز:واست متاسفم

لونا:گوه گنده تر از دهنت میخوری

_تو هرزه واسه من متاسفی؟

نیاز:ارههههههههه

با پشت دستش زد تو دهنم
انگشتر تو دستش لبمو پاره کرد

چند قدم رفتم عقب پرتم کرد روی زمین و گرفت زیر مشت و لگد

نیاز:نزن

_توروخدا نزن لونا

لونا:زبون واسه من دراوردی حیوون

_جنازت از این در میره بیرون

نیاز:ایی توروخدا نزن لونااااا

با پاش هولم داد گوشه اتاق از درد توی خودم جمع شدم فکرکردم همه چیز تموم شده ولی با ضربه های شلاق که مینشست روی تنم فهمیدم هنوز ادامه داره

صدای جیغام هم خفه شد فقط خون بود که زمین و برداشته بود

باورم شد که امروز زیر دستش میمیرم راست میگفت

چشمام سنگین شده بود و میل عجیبی به یه خواب عمیق داشتم که در با صدای بدی باز شد

مروا:روانی چه غلطی داری میکنی

لونا:برو دخالت نکن

مروا:خفه شو لونا بچه ها ترسیدن

_کثافت کشتیش

لونا:اون هرزه س

مروا:گوه خوردی برش گردوندی

مروا اومد کنارم و روی دوتا پاهاش نشست و دولا شد

مروا:نیاز؟

_خوبی؟ زنده ای؟

نیاز:مر..وا

مروا:بله

نیاز:بگو بذاره من...من

_ حقیق..قتو

_بگ..بگم

_بعد بکشت...تم

مروا:حقیقتیم هست؟

نیاز:به خدا

_هس..ست

مروا:خیلی خوب

مروا:رونیاااا

رونیا:جانم

مروا:زود باش دکترو خبر کن

رونیا:چشم

لونا؛

پشت در اتاق داشتم راه میرفتمو فکر میکردم هرچی بیشتر فکر میکردم گیج تر میشدم

من این احمقو باید همون سال ها میکشتمش تا الان واسه ی من اینجوری پررو نشه

حرصم گرفته از مروا که شده دایه ی مهربان تر از مادر

واسه من از اون هرزه طرفداری میکنه

مثل اینکه یادش رفته چیکار کرد با من

همه شدن مهربون و ادم خوبه، من شدم یه پست عوضی

لعنتی

در باز شد و دکتر اومد بیرون

بی‌توجه بهش خواستم برم تو که

دکتر:میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

لونا:نه

دکتر:اخه

لونا:ولم کن بابا

درو باز کردم و رفتم توی اتاق

لونا:نیاز واقعا که خیلی لاشی

_تو فکر کردی با این کارها از دستم در میری؟

_ببین من تورو میکشم همینجام چالت میکنم شایدم دادم گوشتتو سگ ها بخورن البته لیاقت نداری خوراک سگای منم بشی

نیاز هیچی نگفت سکوتش بیشتر روی اعصابم بود دلم میخواست برم جلو انقدر بزنمش که صدای سگ بده عوضیو واسه من دُم دراورده حیوون

خون داشت خونمو میخورد نمیدونم چی انقدر بهم ریختتم

در باز شد بدون اینکه کسی در بزنه مروا اومد داخل

لونا:اینجا در داره ها

_شاید من دارم یه غلطی میکنم

مروا:جز کتک زدن غلط دیگم بلدی؟

لونا:عشقم این مدلی میکشه

_مگه من تو کار تو و رونیا دخالت میکنم

مروا:واسه اولین بار از کاری که واست کردم پشیمونم

لونا:بیخیال

مروا:بذار حرف بزنه

لونا:چه زری میخواد بزنه؟

_دیوار حاشا خیلی بلنده مروا خانوم

مروا: بذار اونم حرف بزنه بعدش هرکاری خواستی باهاش بکن

_به قول خودت منم دخالت نمیکنم

لونا:اوکی

مروا رو کرد به نیاز و گفت

مروا:ازش فرصت گرفتم

_سعی کن حقیقتو کامل بگی شاید اخرین زمان واسه توضیح باشه

مروا خواست بره که با صدای نیاز متوقف شد

نیاز:میشه بمونی؟

مروا:نه خودتون حلش کنید

نیاز:به تو هم ربط داره لطفا بمون

مروا یه نگاه بهم انداخت

مروا:بمونم؟

لونا:بمون

نگاهمو دوختم به کثافتی که رو به روم بود

لونا:سعی کن دروغ نگی قصه نگی

_چون اعصاب و حوصله ندارم

_میدونی چرا؟

_چون تو آبرومو بردی تو این عمارت و گروه های مختلف اعتبارمو بردی زیرسوال احساساتمو کشتی منو انگشت نمای همه توی کارمون روابط bdsm کردی پس الان دری وری تحویلم نده چون سگ ترم میکنی

نیاز:چشم

لونا:بنال دیگه

من‌احمق هنوزم امید داشتم که بگه خودش نبوده هرچند اون عکس ها بارها چک شد و هیچ فتوشاپی در کار نبود

نیاز؛

حالا که فرصت حرف زدن بود باید حرف میزدم

خودمو یکم کشیده بالاتر و به تاج تخت تکیه دادم درد توی تمام تنم پیچید

نیاز:شما تازه چند ماه بود وارد مُد شدید ولی خیلی زودتر از گروه های دیگه به ذهنتون قاچاق لباس ها رسید همین باعث شد از همه بیشتر پیشرفت کنید و بشید رکن اول مد

_میدونید که من توی گروه شَبا بودم و خب یکی از بهترین و باهوش ترین مدل هاشون بودم

_شبا خطرناک ترین گروه بود هم تو مد هم تو bdsm و همیشه بهترین بود کارشم همین بود رقیب هاشو به هر قیمتی از بین میبرد

_اولین مهمونی که گرفتید و نشون دادید که گرایش دارید نقشه ماهم شروع شد

_عامل نفوذیشون من بودم دل بخواهی نبود اجباری بود که من بیام جلو

_فقط

لونا:فقط چی؟

نیاز:من واسه ی ضمانت و خیانت نکردنم به گروه شبا وقتی میخواستم بیام باید اون عکسای برهنه رو با ادم های خودشون میگرفتم که اگر خیانت کردم اونام در عوضش آبروی من دستشون باشه

_خواستم نیام تا مجبور نباشم آبرومو گرو بذارم ولی تهدیدهاشون اجازه ی مخالفت بیشترو نمیداد

_من، من عکس هارو گرفتم و اومدم تو گروه شما ولی وقتی با لونا وارد رابطه شدم همه چیز عوض شد

_درست وقتی که باید بهتون ضربه ی اصلیو میزدیم و حذف میشدید من عاشق لونا شدم و برعکس عمل کردم

_نمیدونم یادتون هست یا نه ولی خیلی جاها نمیذاشتم یه کارایی بکنید واسه ی اینکه تو دردسر نیوفتید

_ولی خیلی زود دستم رو شد

_عکس ها پخش شدن و ابروی من رفت

_شاید اگر حامی داشتم اینجوری نمیشد شاید میتونستم خودمو ثابت کنم

_اولین بار عکس ها واسه لونا فرستاده شد ولی وقتی دیدن من بازهم کمکشون نمیکنم و نمیذارم کسی وارد عمارت بشه عکس ها همه جا پخش شد

_آبروی یه ادم تمام داراییشه و نقطه ضعفش وقتی از بین بره اون ادم تمومه با مرده هیچ فرقی نداره

_عذاب اور ترین مرگ و من تجربه کردم ادم بی آبرو مثل مرده ی متحرکه

_اینارو گفتم بدونید که من هیچ وقت خیانت نکردم نه به گروهتون نه به لونا بلکه یه سپر بلا شدم واسه پیشرفتتون واسه نجاتتون از دست شبا

لونا یکم نگاه کرد بعدش بلند شروع کرد خندیدن

لونا:داستان قشنگی بود مرسی خندیدیم

_تو این چند سال جز هرزه شدن قوه ی تخیلتم زیاد شده ها

نیاز:بخدا راست میگم

لونا:ثابتش کن

سرمو انداختم پایین

نیاز:چجوری اخه

مروا:من میدونستم

همه شوکه شدیم یعنی چی میدونست

لونا:چیو؟

مروا:اینکه نیاز از گروه شبا اومده

_ولی وقتی دیدم داره بهمون کمک میکنه فکر کردم شایعه است

لونا:دروغ میگی

مروا:اره اخه ازت خیلی میترسم

_در هرصورت نیاز بازم باید پیگیری کنیم نمیتونیم همینجوری بهت اعتماد کنیم

نیاز:حق داری

لونا:ولی نیاز این داستانی که گفتی حتی اگر حقیقتم داشته باشه من نمیتونم ببخشمت فقط شاید از کشتنت صرف نظر کنم

نیاز:ولی من

لونا:یه لطفی بکن خفه شو

_نذار از اینم منفورتر بشی

هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایین

حدس میزدم واقعیت کمکم نکنه ولی فکرشم نمیکردم که اوضاع بدتر بشه

لونا؛

توی باغ نشسته بودم

هیچ چیزی نبود که آرومم کنه حتی حوصله ی سیگار روشن کردنم نداشتم

دختره ی احمق اخه اون چه کاری بود

ذهنم مشغول بود درگیر بودم نمیدونستم چی درسته چی غلط نمیفهمیدم چه تصمیمی باید بگیرم

اصلا من باید با نیاز چیکار کنم؟

کاش یکی بود یا یه چیزی بود منو آروم میکرد کاش یکی نجاتم میداد

این برزخ واسم سخت بود توی دلم درد بود

کسیو عذاب میدادم که عاشقش بودم درد کشیدنش آرومم نمیکرد بدتر بی قرارم میکرد ،فکر میکردم حقشه لیاقتشه ولی حالا چی حالا که میبینم از آبروش گذشته به خاطر من

اگه حرفاش راست باشه من چه غلطی باید بکنم

سرمو گرفتم بالاو به اسمون نگاه کردم

لونا:ایخداااااا

_خداااا من چیکار کنم با عذاب وجدانم

مروا پیگیر کارهای شَبا شده بود قرار شد در صورتی که حرفای نیاز درست بود بچه های عمارتم در جریان بذاره تا اون دید بد از بین بره

با خودم فکر کردم

یعنی نیاز راست میگه! خوب اولین رابطمون میشه مدرک حرفاش

یاد اونشب افتادم چه دردی کشیده بچه

کارم دست کمی‌از تجاوز نداشت...

چه بلایی سر این زندگی اومد فقط خدا میدونه

ای خدا...

سرمو گذاشتم روی میز و زیر لب تیکه هایی از اهنگ های مورد علاقمو زمزمه میکردم

صدای پا شنیدم ولی نا نداشتم سرمو بلند کنم

هامین:لونا خوبی

لونا:نه

هامین:میدونم

لونا:پس درست بود

هامین:اره

_نمیدونم باید خوشحال باشم واستون یا ناراحت

لونا:نمیدونم

هامین:حرف بزن سبک شی

لونا:ای بابا

_سنگین تر میشم

هامین:چرا

لونا:بیشتر اشتباهاتم یادم میاد

چرخیدم سمت هامین

لونا:هامین من خیلی بلا سرش اوردم

_بخوایم منصف باشیم همش حقش نبوده

_چه خاکی تو سرم بکنم

هامین:جبران کن

لونا:راه حل نداری دری وریم نگو

_مگه فیلم و داستانه اخه؟

_با یه خوراکی کادویی سفری چمیدونم چهار تا عزیزم خرش کنم اخه

_این زندگی واقعیمونه من پدرشو در اوردم چجوری باید جبران کنم اخه

هامین:خب برو خودتو بکش

لونا:خیلی خری

هامین:حقت بود

لونا:تو که شعور نداری تکلیفت روشنه نمیدونم من چرا با تو حرف میزنم

هامین:چون تو بیشعور تری

لونا:واقعا واسم سواله تو مستری و انقدر دلقکی؟

هامین:مستر تو که نیستم احمق مستر کسی باشم بلدم چجوری باهاش رفتار کنم

لونا:بله شما استادی

هامین:این همه گند زدی حداقل الان که واقعیت معلوم شده کنارش باش به حضورت نیاز داره

لونا:شاید نخواد که

هامین بین حرفم پرید

هامین:خری دیگه بلند شو بریم میخواد که باشی

واسه ی اولین بار سعی کردم حرف هامینو گوش بدم و باهاش برم داخل

نیاز؛

حقیقت گفته شد نگاه خیرشون عذابم میداد

با اینکه دلم خیلی از لونا شکسته بود بازم دلم میخواست کنارم باشه

این لحظه ها واسم نفس گیر بود و دلم میخواست که سایه ی حمایتشو حفظ کنم

چقدر مدیون مروا بودم

حداقل اینکه دیگه فکر نمیکنن من هرزم همون گرفتن عکسم خب کار قشنگی نبود ولی منم فشار های زیادی رو تحمل میکردم و خوب همه ی اینا بهتر از لقب هرزه بودن،بود

هامین خیلی وقت بود رفته بود بیرون و نمیومد

مروا روی مبل کناری من نشسته بود یکم خم شدم سمتش

نیاز:مروا

مروا:بله

نیاز:خب راستش اوم چیزه

مروا:بگو راحت باش

نیاز:من خیلی بهت مدیونم واقعا میگم تو باعث شدی که این شک و تهمت ها از بین بره

_حداقل شکنجه های لونا کمتر میشه اگر تموم هم نشه ادمایی که باهاشون هم خونم به چشم هرزه نگاهم نمیکنن

بغضم ترکید و اشک هام شروع کرد به ریختن

نیاز:عزت نفس الانمو مدیونتم

در باز شد و لونا و هامین اومدن داخل

وقتی لونا متوجه اشک هام شد بلند گفت

لونا:چت شد یهو؟

_کی اذیتت کرده؟

_حرف بزن نیاز چته؟

نیاز:هیچی اشک خوشحالیه

_خوشحالم که به چشم هرزه

لونا دستشو اروم گذاشت روی لبم

لونا:هیییس

_دیگه نگو

نیاز:خودت به این اسم صدام میکردی

لونا دستشو کشید و چند قدم رفت عقب

نیاز:منظور بدی نداشتم فقط

لونا:هیچی نگو میدونم خودم

_یه جورایی حق داری

_ولی هیچ وقت فراموش نکن که بی تقصیر نبودی تو عذابی که کشیدی

سرمو انداختم پایین

نیاز:میدونم

یه جورایی حق داشت لونا

حس میکردم همه به قدر خودشون حق دارن همه اشتباه کردن

ما یه خانواده بودیم یه زنجیره وقتی یکی اسیب میبینه نباید باعث بیشتر غرق شدنش بشیم باید کمکش کنیم

شاید اگر این کمک زودتر واسم اتفاق میفتاد کمتر درد میکشیدم هم از نظر روحی هم از نظر جسمی

ولی با تمام این شرایط بازم خوشحال بودم سبک بودم

همینم کلی حس خوب بود که مثل گذشته بینشون بودم و بی توجهی بهم نمیشد که مثل یه خنجر فرو بره توی قلبم

سدنا؛

همه از شنیدن خبر شوکه شده بودن واقعا خیلی دلم واسه نیاز سوخت بیشتر از همه زجر کشیده بود و تحمل کرده بود با شنیدن گذشته واقعا حس کردم نیاز بدبخت ترین ادم دنیاست

یاد لونا افتادم و اخم هام در هم شد واقعا که خیلی ادم بدیه ناخوداگاه از شخصیتش بدم اومد چجوری میتونه انقدر دلش از سنگ باشه که این همه مدت نیاز در به در سختی کشیده ولی به اون روی مبارک خودشم نمیاره واقعا که

ساوان:خانوم کوچولو چرا اخم هاش تو هم دیگست

سدنا:این لونا خیلی حال بهم زنه واقعا که

ساوان:سدنا میدونی که از این لحن حرف زدن بدم میاد

سدنا:اخه تو نگاه کن

ساوان:چیو؟

سدنا:اذیت و آزارهاشو دیگههههه

ساوان:خیلی خوب جیغ جیغ نکن ببینم

سدنا:دلم میخواد برم بزنمش

_خیلی بی تربیته ها خیلی

_طفلی نیاز

_حقشه دیگه محل نده به اون لونای جوگیر

ساوان:بیا اینجا ببینمت

ساوان‌روی مبل نشسته بود منم رفتم توی بغلش نشستم و ادامه دادم

سدنا:این حد از منفور بودن نوبره والا

ساوان:خنگول انقدر غرغر نکن ببینم

سدنا:میدونی من اگر جاش بودم چیکار میکردم

ساوان:نه چیکار میکردی

سدنا:خودمو میکشتم

ساوان از توی بغلش هولم داد جلو

ساوان:چی گفتی تو؟؟؟؟؟؟

یا خود خدا

اصلا حواسم نبود رو این چیزا حساسه فکر کنم خودش الان منو بکشه

از روی مبل بلند شدم و شروع کردم عقب عقب رفتن

سدنا:من؟

_من چیزی نگفتم

_نه دروغ که نگم ، خب پس من

_بابایی جونم

فقط داشتم چرتو پرت میگفتم که یه راه فراری پیدا کنم

تنها راه حلی که به ذهنم رسید فرار بود

جیغ میکشیدم و دور خونه و از دست ساوان فرار میکردم اونم پشت سرم

لحظه اخر به ذهنم رسید برم توی اتاق و درو قفل کنم اونم انقدر بیرون بمونه تا یادش بره

خواستم برم سمت اتاق که ساوان زودتر از نقشم خبر دار شد و از پشت دستمو گرفت

منم همچنان داشتم جیغ میکشیدم

ساوان:جیغ نکش وگرنه کتک میخوری

عقلم دستور میداد که دهنمو ببندم و ساکت شم

ساوان هلم داد روی مبل و خودشم نشست کنارم

ساوان:دستاتو بگیر بالا

سدنا:بابابیییی

ساوان:فقط چشم بشنوم

قیافمو مظلوم کردم و گفتم

سدنا:چشم

ساوان:افرین کوچولو

دستامو گرفتم بالا و ساوان تیشرتمو در اورد

ساوان:خوب کوچولو چی گفتی؟

سدنا:هیچی

ساوان:دروغ؟

سدنا:خوب ببشخید دیده به جون سیلیلات دیگه تکرار ممیشه

(خوب ببخشید دیگه به جون سیبیلات تکرار نمیشه)

ساوان:مزه میپرونی؟

سدنا:نووووچ بابایی جون جونم

ساوان:خوبه

داشتم فکر میکردم این چه تنبیه ای که فقط تیشرتمو در اورده که با حس سردی دستش روی شکمم صدای جیغم در اومد

ساوان شروع کرد به قلقک دادنم منم به طرز وحشتناکی قلقکی بودم با این کار مطمئن بودم که دیوونه میشم

انقدر حالم بد بود که اصلا نمیتونستم حرف بزنم حتی یه کلمه هم از دهنم خارج نمیشد فقط تکون میخوردم

چون لباسمو در اورده بود بیشتر اذیت میشدم و یه جورایی هیچ چیز واسه دفاع نداشتم

حالم خیلی بد بود اشک از چشمام میریخت و صدای جیغم تنها چیزی بود که سکوت و میشکست

ساوان:کوچولو جیش نکنیا

دقیقا چیزی بود که داشت کنترلش از دستم خارج میشد و دیگه نمیتونستم تحمل کنم

وقتی حس کردم شرتم یکم خیس شده بلند ترین جیغ زندگیمو کشیدم که باعث شد ساوان دستاشو بکشه کنار و قلقکم نده

ساوان:چی شده

بریده بریده گفتم

سدنا:جیشم

ساوان:خیلی خوب برو تو حمام

زود از جام بلند شدم و خودمو رسوندم به حمام چون اصلا دلم نمیخواست بلایی سر مبل نازنینم بیاد

رفتم توی حمام و درو از داخل قفل کردم لباسمو در اوردم شیر ابو باز کردم و سُر خوردم گوشه ی حموم نشستم تازه تونستم یه نفس راحت بکشم

سدنا:وای خدا مردم

کاش قبلا قلقکو گذاشته بودم تو لیمیتام چقدر بده واااای

با صدای در توی جام پریدم

ساوان:باز کن درو کوچولو

سدنا:نووووووچ

ساوان:چرا نوچ

سدنا:چون ته سدنا با بابابیش قهل تلده

(چون که سدنا با باباییش قهر کرده)

ساوان:به سدنا بگو باباییش بچه های که قهر میکننو دوست نداره ها

سدنا:نوموخوام

(نمیخوام)

ساوان:باشه باز نکن من فکر میکردم الان نیاز به افترکیر داری ولی مثل اینکه اشتباه کردم

سدنا:نههههههه

ساوان:چی نه؟

سدنا:اخه میخوامش

ساوان:پس درو باز کن

سدنا:اووومم

_باشه قبول

درو باز کردم ساوان اومد داخل حمام

نششت دستمو گرفت و منو برگردوند

سدنا:عههههه بابایی چیتال میخوای بتونی؟

(عههههه بابایی چیکار میخوای بکنی)

ساوان:اسپنک میشی تا دیگه درو روی من قفل نکنی

سدنا:باااابااااییییییییی

ساوان:هیییس کوچولو

کلا ده تا ضربه زد که خوب خیلی درد نداشت و یه جوری بود که واسه ی منم بیشتر جنبه ی بازی داشت تا یه تنبیه سخت

وقتی تموم شد منو توی بغلش برگردوند

سدنا:بابایی مرسی که واسه من و تربیتم وقت میذاری

ساوان:کوچولوی خوردنی منی تو پرنسس

سدنا:سردمه

ساوان ابو ولرم کرد و خودش رفت توی وان منم طبق معمول توی بغلش

بازی دستش توی موهام باعث شد که پلک هام سنگین بشن و چشمامو ببندم

لونا؛

همه رفته بودن فقط منو نیاز توی سالن بودیم

دلم میخواست ماهم بریم توی اتاقمون ولی میترسیدم بهش بگم و پیشنهادمو رد کنه

در هر صورت اصلا دلم نمیخواست غرورم بشکنه

از یه چیز مطمئن بودم اینکه اجازه نمیدادم از من جداشه و واسه ی اینکه بتونم بهش نشون بدم که همچنان قدرت دست منه نباید ضعیف بازی در میاوردم

لونا:بلندشو بریم توی اتاقمون

نیاز:اخه

لونا:زود نیاز

توی اتاق بودیم

مدام راه میرفتم نیاز نشسته بود لب تخت و به ناخن هاش نگاه میکرد

لونا:خب حرف بزن

نیاز:چی باید بگم

لونا:هرچیزی که لازمه

نیاز:نکنه باورت نشده؟

لونا:من اینو گفتم؟

_قبلا بهت فرصت ندادم حرف بزنی و عذاب کشیدم از تصور خیانتت خوب الان بهت فرصت دادم حرف بزن تا پشیمونی پیش نیاد

نیاز:نمیدونم چی بگم همه چیزو گفتم

_فقط خوب راجع به رابطمون

لونا:خوب؟

نیاز:تصمیمت چیه

لونا:هنوز هیچی

_ولی یادت نره که مقصر بودی

_پنهون کاری این همه وقت با سکوتت زندگی و کوفتم کردی

نیاز:مگه به من خوش گذشت؟

لونا:تو چوب اشتباه خودتوخوردی ولی من چی؟

_من بزرگ ترین جرمم عاشقی بود همین

نیاز:در هرصورت لونا من نمیتونم مثل سابق ادامه بدم یعنی نمیتونم تحقیر و توهین های اونجوری و تحمل کنم

لونا:در هر صورت حق رفتن نداری حتی از اتاق من

_سعی میکنم یکم بهتر رفتار کنم اونم بستگی به خودت داره

یه حرفی میزدم غرور خودم داغون نشه وگرنه مگه میشد باهاش مثل قبل بد رفتاری کنم

نیاز:ولی داری زور میگی

لونا:میتونم میگم

_اعتراضی هست؟

نیاز:نه خب

پس انقدر جیک جیک نکن

نیاز:چشم

خودش یکاری میکنه بهش زور بگم خب بهش بگو دختره ی عجول یکم صبر کن تو ببین من دیگه الکی اذیتت میکنم بعدش حرف بزن

واقعا وقتی حرف نمیزنه و ساکت میشه خیلی جذاب تره

شاید اگر میدونست چقدر اینجوری خواستنی تره هیچ وقت حرف نمیزد

یادم باشه حتما بهش یاداوری کنم سکوتش تا چه حد دلنشینه

نیاز:میشه من یکم بخوابم؟

لونا:هنوزم تنبلی

نیاز:این چندوقت که نبودم

_خوب الان یه کوچولو بخوابم دیگه

لونا:باشه بخواب

مروا؛

مروا:هامین شوخی نکن

هامین:مروا مگه الان وقت شوخی کردنه

گوشیو توی دستم جا به جا کردم

مروا:باورم نمیشه الان باید چیکار کنیم

هامین:نمیدونم مروا نمیدونم

صدامو بلند تر از حد معمول کردم

مروا:یعنی چی هامین میفهمی چه گندی زدی

_احمق من همه چیزو سپرده بودمدست تو

_اینه جواب اعتماد من

هامین:مروا الکی جو نده

_از ساوان چه خبر

مروا:اووف هامین

_خبرهای خوبی ندارم

هامین:لعنتی

مروا:برو یه جوری این گندو جمع کن

هامین:باشه فعلا کاری نداری

مروا:نه

از این همه فشار داشتم دیوونه میشدم

رفتم توی اتاق که دیدم رونیا تازه از حمام اومده و حوله تنشه داره موهاشو خشک میکنه

رونیا:سلام اخمالو جون

مروا:سلام عزیزم

نشستم لب تخت و سرمو گذاشتم روی دستام

رونیا اومد رو به روم روی دوتا پاهاش نشست و دستامو گرفت توی دستش

رونیا:مروا چیزی شده

مروا:نه

رونیا:مروا حرف بزن خوب

_سبک میشی

_بخدا به هیچ کس نمیگم

مروا:منم نگفتم میگی

رونیا:چند روز خوب نیستی این داره منو عذاب میده خواهش میکنم باهام حرف بزن

چشمای درشتش که خیره ی چشمام بود

آرامشی که همیشه از حرف زدن باهاش میگرفتم

این همه فشار که داشتم تنهایی به دوش میکشیدم

ترسم از اتفاق هایی‌که رو زندگی‌همه تاثیر میذاشت

همه ی اینا باعث شد تا مقاومتم شکسته بشه و همه چیزو به رونیا بگم

حرف هام که تموم شد یه قدم رفت عقب

شروع کردن خندیدن و اشک هاشو پاک میکرد

رونیا:شوخی قشنگی نبود مروا

مروا:جدی گفتم

_همه ی حرف هام حقیقت داشت

رونیا:توروخدا

_مروا واااای

_نمیتونم باور کنم

مروا:حق داری

رونیا نشست روی زمین و دست و پاهامو گرفت

رونیا:التماست میکنم یه کاری کن

_توروخدا مروا توروخدا

از روی تخت سر خوردم نشستم روی زمین و رونیا رو گرفتم توی بغلم

روی موهاشو بوسه زدم

مروا:کاری نیست که نکرده باشم

رونیا:نمیخوام اینجوری بشه

مروا:هیییس

_اروم باش کوچولو

تو موهای رونیا نفس میکشیدم

عاشق بوی موهاش بودم همه چیز این دختر فوق العاده بود

اینجوری یکم اروم تر میشدم

کم کم داشتم پشیمون میشدم از حرفایی که بهش زدم

خودمم دیگه نمیدونستم چه کاری درسته چه کاری غلط نیاز؛

تو این چند روز که گذشته بود خیلی با لونا حرف زدیم خیلی فکر کردم به همه چیز اصلا قصد ترک کردنشو نداشتم

من این همه سختی و عذاب کشیدم واسه ی داشتن لونا نه واسه ی دور بودن ازش

فقط احساس میکردم الان یکم ناز کردن لازمه تا پیش خودش فکر نکنه هرچقدر که منو شکنجه بده بعدش با یه پشیمونم همه چیز تموم میشه

لونا:گفتی زمان میخوای واسه ی فکر کردن

نیاز:اوهوم

لونا:خب تصمیمت؟

نیاز:خب راستش من شک دارم

لونا:بابت؟

نیاز:خوب نمیدونم بخوام یا نه و اینا

_خب میدونی راستش سخته دیگه واسم

_یعنی خب من نمیدونم چجوری باید بگم

لونا:بسه

نیاز:لونا

لونا:دهنتو ببند

_جنبه نداری بهت فرصت فکر کردن بدم

_خوب تو اون گوشات فرو کن

_تو چه بخوای چه نخوای پیش من میمونی بهت فرصت دادم فکر کنی و گذشته رو فراموش کنی نه که واسم پررو بازی در بیاری

نیاز:یعنی چی لونا

_پس دموکراسی چی میشه اخه

لونا:اعتقادی ندارم

نیاز:به چی؟

لونا:دموکراسی

از حرص پامو محکم زدم به تخت که پای خودم درد اومد و صدای جیغم بلند شد

اه لعنت به این شانس

لونا:به اموالم اسیب نزن چون واسه خودت بد میشه

نیاز:خیلی زور میگی

لونا:میدونم

داشتم از دست لونا حرص میخوردم که صدای گوشیم بلند شد

نیاز

رفتم سر گوشیم و پی‌ام های پشت سرهمی که از تلگرام میومدو باز کردم

یه گروه بود

گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد

حالت های عصبیم خودشونو نشون دادن

دستام شروع کرد به لرزیدن نفس کشیدن واسم سخت شده بود تمام بدنم عرق سرد کرد

لونا اومد نزدیکم

لونا:نیاز

_نیاز حرف بزن

کلافه بودنش از رفتارش مشخص بود

چند بار زد توی گوشم

لونا:گریه کن نیاز

_اروم اروم نفس بکش

سعی میکردم حرفشو گوش کنم

دوباره زد توی صورتم که باعث شد اشک هام بریزن

یکم که سبک شدم و اروم تر لونا یه لیوان اب نزدیک دهنم کرد

لونا:یکم بخور

_فقط یه ذره بخور

سعی کردم قطره های ابو به سختی قورت بدم

لونا:افرین

دستاشو باز کرد

لونا:حالا بیا اینجا ببینمت چی شده

به گوشیم خیره شدم

لونا گوشیو برداشت و بازش کرد

لونا:چیزی نیست

نیاز:گروه

لونا:چیزی نیست نیاز

_یه گروه احمقانست که فقط سدنا و رونیا هستن با خودت

_یه گروه دوستی یه همچین چرتو پرتی تقریبا

نیاز:یعنی

لونا:نه عزیزم چیز نگران کننده ای نیست

زیرلب زمزمه کردم

نیاز:خدایا شکرت

لونا:دیگه از هیچی نترس باشه؟

_من حواسم به همه چیز هست به شرافتم قسم هستم

طرح لبخند روی لب هام نقش بست

نیاز:چشم

رونیا؛

داشتم پی‌ام های سدنا توی گروه و میخوندم که همینجوری پشت سر هم حرف میزد که نیاز هم انلاین شد

سه تایی شروع کردیم حرف زدن و مسخره بازی در اوردن البته یه جاهاییش هم با دردو دل کردن میگذشت

واقعا همه چیز توی چت و پشت صفحه ی گوشی انگار راحت تر بود

با بچه ها تازه به طور جدی اشنا شدم با اینکه خیلی وقته کنارشون زندگی میکنم مخصوصا سدنا

یه جورایی از نیاز خوشم اومده بود دیگه اون دیده منفی که توی گذشته داشتمو ندارم

همه چیز تغییر کرد با روشن شدن حقیقت انگار ما هم به هم دیگه نزدیک تر شدیم

سرم گرم چرت و پرتامون شده بود و حسابی زمان از دستم در رفته بود که با پی ام توی گروه ذهنم حسابی مشغول شد

سدنا:نظرتون راجع به یه بیرون رفتن دخترونه ی سه تایی چیه؟

نیاز:نمیدونم لونا چی میگه فکر نکنم قبول کنه

منم گفتم

رونیا:مروا عمرا اجازه بده ما سه تایی بریم بیرون

سدنا:خوب ساوانم نمیذاره

رونیا:پس پیشنهادِ نشدنی نده

سدنا:چرا نشه؟

_خاک تو سرتون نکنم

_مثلا ما سه تا برتیم ابروی هرچی برت تو دنیا هست و بردیم

نیاز:خوب بگو نقشت چیه

سدنا:فردا بعد از صبحانه میریم توی قسمت مزون همه مون خوشگل و جذاب میشیم بعدش با ماشین عروسک رونیا میپیچیم میریم

حسابی توی فکر فرو رفتم

از برخورد ساوان و لونا خبر نداشتم

اخه خوب زیادم نمیشناختمشون

ولی مروا...

هرچند تاحالا از این شیطنت ها نکردم ولی مطمئنم منو میکشت

به بعدش فکر کردم

وقتی پامو بزارم توی عمارت

احتمالا انقدر تنبیه میشم که از شدت درد جون بدم

خواستم بگم نه بچه ها بیخیال شید

ولی با پی‌ام نیاز نظرم عوض شد

نیاز:باشه قبول

_میدونم دارم گور خودمو میکنم ولی به جای اون همه بلایی که لونا سرم اورده

سدنا:ایولا

_خوب ساوانم قاطی میکنه ولی حقشه چون بهم توجهش کم شده

نیاز:خوب تو چی رونیا؟

_چی شد آف شدی؟

من چی؟ واقعا من چی؟

دنبال یه دلیل قانع کننده بودم

منم میرم به جای اون همه پنهون کاری مروا ولی خوب اونکه بعدش همه چیزو گفت تازه به نفع خودم بود ندونستنش

اووومممم یکم بیشتر فکر کردم

اها فهمیدم...

رونیا:باشه منم میام

_این همه مروا تنهایی میره خریدو اینور اونور خوب منم یه روز با شماها میرم خوش میگذرونم

سدنا:اخخخخ جونمی

نیاز:دمت گرم

رونیا:قرارمون شد واسه فردا؟

سدنا:ارههههه

_صبح زود میریم میترکونیم تا شب

نیاز:فردا فقط ،فقط روز ماست

خوشم اومد

یه حس خوب توی قلبم به وجود اومد یه حسی که عجیب بوی گذشته میداد

بوی دوستامو شادی های بی دلیلمو خنده های بلندمو...

فردا شاید میتونست یه تکرار شیرین از یه ورق زندگیم توی گذشته باشه

اره فردا روز منه فقط من به دور از همه چیز

تمام حرفامون توی گروه راجع به فردا بود

واسه ی ثانیه به ثانیه اش برنامه ریزی کرده بودیم دلمون نمیخواست حتی یک لحظه شو از دست بدیم

کاش زودتر به خودمون اومده بودیم و روز های خوب و ورق میزدیم

دوباره ذهنم پرکشید سمت حرفای مروا

کاش هیچی نمیدونستم کاش هیچی نگفته بود تا منم الان از ته قلبم خوشحال بودم

غصه ی حرفای مروا روی قلبم سنگینی میکرد

درسته دختر قویی بودم ولی واقعا زیر این حجم از فشار، استرس و ناراحتی داشتم دِق میکردم

سدنا؛

همگی دور میز نشسته بودیم و مشغول صبحانه خوردن بودیم

هم استرس داشتم هم هیجان

رونیا و نیازم همینطور بودن ولی خب خیلی چیزی به روی خودشون نمیاوردن

لیوان چاییمو خواستم بردارم که ریخت روی میز این چهارمین سوتی بود که از صبح تاحالا داده بودم

ساوان:سدنا جان چته عزیزم؟

سدنا:خب راستش

سرمو انداختم پایین

سدنا:دیشب خیلی خواب بد دیدم تا صبح اذیت شدم به خاطر همون همش ذهنم درگیر خوابمه

ساوان منو کشید توی بغلش و روی موهامو بوسید

ساوان:کوچولو اون فقط یه خواب بوده دلیل نداره انقدر بهش فکر کنی

سدنا:اخه ترسیدم

ساوان:باید بیدارم میکردی کوچولو

سدنا:اخه دلم نیومد

مطمئنم من الان نقش یه دختر بد دروغگورو دارم انقدر که دارم حرف های الکی میزنم

کاش میشد اصلا نریم ولی خب دلم میخواست بریم

ساوان:خب کوچولو دیگه بهش فکر نکن

سدنا:چشم

ساوان:افرین خوشمزه

مغزم داشت میترکید

اولین بار بود اینجوری دروغ میگفتم کاش اصلا هیچ سوالی نمیپرسید

صبحانه ی همه تموم شده بود و هرکس بلند میشد میرفت دنبال کارهای خودش

رونیا خیلی طبیعی بدون هیچ صمیمیتی گفت

رونیا:سدنا و نیاز باید برید واسه پرو لباس هاتون

_تاحالا چندبار هم گفتم پشت گوش انداختید جمعه جواب مروارو خودتون باید بدید

با حالت عصبی خواست بره که هامین پادر میونی کرد

هامین:رونی وایسا

رونیا:بله

هامین:انقدر بد اخلاق نباش دیگه بچه هارو ببر حاضرشون کن

_میدونی که مروا چقدر گرفتار یکم کمکش کن

رونیا:اخه هامین

هامین:اخه بی اخه دیگه

_دخترای خوبی باشید و برید باهم کاراتون و طبق روال انجام بدید

رونیا:فقط همین یه بار

هامین:باشه لوس خانوم

رونیا یه نگاه به منو نیاز انداخت

رونیا:خب بیاید دیگه

مثل بچه های حرف گوش کن پشت سرش راه افتادیم رفتیم سمت مزون

یا خدا این جدی میشه عجب سگی میشه ها

رونیا توی مسیر اروم زمزمه کرد

رونیا:بچه ها ببخشید مجبور بودم

سدنا:چرا اونوقت

رونیا:چون هامین اونجا بود و مروا هم حواسش بود

_اصلا دلم نمیخواست بعد از گندهای سدنا خانوم منم سوتی بدم

نیاز:راست میگی رونی

_سدنا واقعا گند زدی

سدنا:خوبه خوبه حالا این نقشه ی خودم بودا

رونیا درو باز کرد

رونیا:برید تو انقدرم غر نزنید

رونیا؛

انقدر اون سدنای احمق سوتی داد که من ترجیح دادم با یه عصبانیت ساختگی ذهن همه رو از دوستی بین خودمون دور کنم

از نیاز خوشم اومده بود انقدر تو این سال ها سختی کشیده بود و سکوت کرده بود که فکر کنم سکوت امروز واسش ساده ترین کار بود

اونم مثل ما، هم استرس داشت هم هیجان ولی هیچی به روی خودش نمیاورد انگار امروز هم واسش یه روزی بود مثل روز های قبل ،

حق ما بود از این عمارت کوفتی بریم بیرون

اسیر که نیاورده بودن همه مون پوسیدیم و افسرده شدیم

دروغ گفتن ما تقصیر خودشونم بود چون اگر میگفتیم محال بود بزارن ما تنها بریم بیرون

یکم درگیر عذاب وجدان که میشدم سعی میکردم خودمو قانع کنم که کارمون انقدر ها هم غلط نیست و اگر اشتباهیم هست خودشونم مقصرن

رفتم سمت لباس ها و سعی کردم فقط لذت ببرم

یادگرفتم توی لحظه لذت ببرم و واسه ی اتفاقی که هنوز نیفتاده غصه نخورم چون اون اتفاق ممکنه هیچ وقت نیفته

رونیا:چیکار میکنید

سدنا:وای نمیدونیم چی بپوشیم

نیاز:خودت کدومو میخوای بپوشی

رونیا:لباس من توی کاوره دیشب اومدم انتخاب کردم

سدنا:خیلی خری نامرد

رونیا:لوس بازی در نیار

_این همه لباس اینجاست خوب انتخاب کنید

نیاز:میگم رونیا میشه تو یکم کمکمون کنی

سدنا:راست میگه اینا خیلی زیادن خب تو بهتر از همه ازشون سر در میاری

رونیا:باشه قبول

رفتم سمت رگال ها و شروع کردم ست های متفاوت و بهشون معرفی کنم تا ببینم سلیقشون تو چه سبکیه

رونیا:نیاز تا سدنا انتخاب کنه تو ارایش کن بعدش تو بیا

نیاز:اوهوم باشه

سدنا:اره چون وقت نداریم

نیاز:پس بجنب و انتخاب کن

با هر بدبختی که بود بالاخره سدنا حاضر شد و نیاز اومد واسه ی انتخاب لباس

نیاز خیلی زودتر تصمیم گرفت که چی میخواد بپوشه و حاضر شد

منم رفتم حاضر بشم

هر سه تامون رو به روی ایینه ی قدی ایستاده بودیم

همه مون لباس هامونو پوشیده بودیم و خیلی کم ارایش کرده بودیم

بنظرم هر سه خوشگل و خوش استایل بودیم که خب اگر غیر از این بود اینجا نبودیم

شایدم زیادی معصوم بودیم

کلا ادمی نبودم که از خودم تعریف کنم

ولی توی دلم حسابی واسه خودمون ذوق کردم خیلی خواستنی شده بودیم

نیاز:خب خانم های زیبا حالا چجوری بریم

سدنا:راست میگه ها

رونیا:ماشین و گذاشتم پشت عمارت

نیاز:چجوری رونی؟

_لو نریم؟

رونیا:نه لو نمیریم

_قرارم نیست با ماشین من بریم

سدنا:یعنی چی؟

رونیا:انقدر خنگی که عقلت نمیرسه من چجوری از جلوی نگهبانی باید ماشینم و بیارم بیرون؟

_نمیتونم بغلش کنم بزارمش تو جیبم که

نیاز با قیافه ی اویزون تکیه داد به دیوار

نیاز:اه یعنی باید با اسنپ بریم؟

یه لبخند شیطون زدم

رونیا:نوچ

سدنا:بگو کشتی مارو دیگه

رونیا:ببینید شکوهی نمایشگاه داره همونیه که ماشین هارو عوض میکنه

_همیشه هم من باهاش در تماسم و ماشین همه رو من سفارش میدم بیاره پس در نتیجه منو میشناسه و بدون تایید مروا هم حرفمو گوش میده

_منم دیشب بهش زنگ زدم گفتم ۷ صبح یه شاسی بلند عروسک بیار سفارش مرواست گفتم بزار پشت عمارت تا مروا باهاش یه دور بزنه اگه خوشش اومد میخرتش اونم از خدا خواسته قبول کرد

سدنا:سوییچ؟

رونیا:پشت‌چرخ شاگرد

نیاز:ایول بریم؟

رونیا:اوهوم

سدنا:رفت سمت در که درو باز کنه

رونیا:عقب افتاده بیا از این طرف بریم

سدنا اومد این طرف و با کیفش زد تو دستم

سدنا:بی ادب

درو باز کردم و پله هارو رفتم پایین سدنا و نیاز هم پشت سرم بودن

بالاخره به هر بدبختی که بود رسیدیم به ماشین و سوارش شدیم

نیاز:دمه شکوهی گرم چه خوش سلیقم هست

رونیا:بله چون خوب پول میگیره

سدنا:اتیش کن بریم که کلی کار داریم

نیاز:ساوان بفهمه تو اینجوری حرف میزنی

سدنا دست کشید روی گردنش و هم زمان گفت

سدنا:ِپخ ِپخ

سه تایی شروع کردیم خندیدن

سدنا اهنگ گذاشت و تمام مسیر فقط به مسخره بازی و چرت پرت گفتن گذشت

نیاز؛

انقدر داشت بهمون خوش میگذشت که حد نداشت

رونیا:بچه ها کجا برم؟

سدنا:برو یه جا یکم دور دور کنیم با این عروسک حیفه الکی بچرخیم

اینکه دست فرمون رونیا بی نظیر بود چیزی بود که هیچ کس بهش شک نداشت واقعا فوق العاده بود

رونیا:خب کجا برم؟

_امممم یعنی کدوم سمت

نیاز:بنظرم برو کوی فراز اونجا عالیه

رونیا:اها اره راست میگی

وقتی رسیدیم رونیا شروع کرد هنرهای رانندگیشو نشونمون دادن و باعث شد زیادی جلب توجه کنیم

سه تا دختر تو همچین ماشینی خودمونم که خوشگل رونیا هم که هرچقدر شیرین کاری بلد بود داشت انجام میداد

عاشق هیجان بودم نیشم تا گوشم باز شده بود

سدنا:واای واای

_بچه ها توروخدا

_من میترسمممم

نیاز:عههههههه

_لوس بازی ها چیه سدنا بس کن دیگه

سدنا:یا ابلفضل

_الان میمیریییممممم

_خدایا کمک

رونیا:زیاد حرف بزنی مجبور میشم پیادت کنم سدنا

سدنا:چشم چشم

رونیا:نیاز ببین چقدر ماشین افتاده دنبالمون

با خنده گفتم

نیاز:ایول اینجارو ریختی بهم

_وایسا یه خوبشو سَوا کنم

سدنا:هییی نیاز از این کارا تو قرارمون نبود

نیاز:خوب چسو خانم حالا انگار منم باهاشون دوست شدم

سدنا:خاک تو اون سر بی ادبت کنم

یکی از ماشین ها که چهار تا پسر توش بود حسابی داشت اذیت میکرد و اگر یکم رونیا حواسشو جمع نمیکرد تصادف بدی میشد مخصوصا تو اون پیچ ها

رونیا:این احمق چشه

_چرا انقدر اذیت میکنه

نیاز:وایسا ببینم چی میگه

شیشه رو دادم پایین و سرمو تکون دادم به معنی چیه

یکی از پسرها در جوابم گفت

پسر:خواستیم امشب و با شما خوشگلا صبح کنیم

از توی ایینه یه نگاه به رونیا انداختم و چشمک زدم

نیاز:امشب و برو با ننت صبح کن

شیشه رو دادم بالا و رونیا هم پاشو گذاشت روی گاز و ازشون دور شدیم

دیگه رسیده بودیم توی شهر

سدنا:بچه ها یه فکری به حال ناهار کنیم

گوشیم شروع کرد زنگ خوردن

یه نگاه به صفحش کردم

رونیا:بدبخت شدم مرواست

نیاز:بیخیال ما که اومدیم بیرون

رونیا:اره

_با فست فود موافقید؟

نیاز:من که اره

گوشی سدنا زنگ خورد و هم زمان نیاز

سدنا:ای خدا

_منم موافقم

داشتم دنبال جای مورد نظرم میگشتم و صدای گوشی هامونم قطع نمیشد

راهنما زدم و ماشینو یه گوشه نگه داشتم

رونیا:بچه ها اخه اینجوری که نمیشه همش بخوان زنگ بزنن

سدنا:خب‌گوشی هامون و خاموش کنیم

رونیا:نه خر

_اونجوری علاوه بر اعصبانیت نگرانمونم میشن

_شاید باورتون نشه اما من دلم میخواد زنده بمونم

نیاز:حق با رونیاست

_یکیمون باید جرات کنه زنگ بزنه خبر بده

سدنا:من که نه به خدا

_یهو ساوان دوتا داد بزنه جیشم میریزه ها

_اونوقت باید برگردیم خونه من لباسمو عوض کنم بعد بریم

رونیا:حتما برمیگردیم

صدای مسیج گوشیم بلند شد

گوشیمو برداشتم و مسیجو باز کردم

رونیا:بچه ها هامینه

نیاز:چی میگه

رونیا:میگه هر گوری هستید و هرغلطی دارید میکنید خبرتون یکی گوشیشو جواب بده اینا دارن سکته میکنن اینجوری ادامه بدید خون سه تاتون و میریزنا

سدنا:خاک بر سرمون شد

نیاز:همه ی اتیش ها از گور تو بلند میشه

سدنا:به من چه میخواستید نیاید

رونیا:اه خفه شید ببینم

بیچاره رونیا معلوم بود حسابی استرس داره و ترسیده از صدای بلند دادش هر دو ساکت شدیم

رونیا:من زنگ میزنم فقط ساکت باشید

سدنا:چشم

نیاز:باشه بزن

رونیا؛

با ترس و لرز شماره ی مروا رو گرفتم بوق اول کامل نخورده بود که جوابمو داد

گوشیو گذاشتم روی اسپیکر

مروا:رونی؟

معلوم بود صدای منم روی اسپیکر

رونیا:جانم

مروا:حالتون خوبه؟

رونیا:اوهوم نگران نباشید

مروا خیالش که راحت شد از چیزی که میترسیدم سرمون اومد

صدای داد و بیدادش کل ماشین و برداشته بود

مروا:کدوم گوری هستید ؟

رونیا:اومدیم ناهار بخوریم

مروا:گوه خوردید

_رونیا برنگردی خونه به قران میکشمت

_احمق عوضی مگه من روضه تو گوش خر خوندم؟

_مگه بهت نگفتم اوضاع چجوریه

گفته بود... سکوت کردم چیزی نداشتم بگم

مروا:لال شدی به سلامتی؟

_گفتم یا نگفتمممممم؟

رونیا:گفتید

_توروخدا داد نزن

مروا:گمشید بیاید خونه تا نیومدم لهتون کنم

رونیا:مروا

مروا:درد بی درمونو مروا

_گمشو خونه

یهو سدنا گوشیو از دستم کشید

تند تند پشت سر هم شروع کرد حرف زدن

سدنا:سلام مروا خوبی بچه ها خوبن همگی

_خواستم بگم ما اومدیم بیرون بیایم خونه هم که حسابی کتک میخوریم پس لطفا خیالتون راحت باشه چونکه ما تا شب نمیایم

_حالا که قرار تنبیه بشیم پوستمونو بکنید حداقل حسابی خوش بگذره بهمون

_من دیگه حرفی ندارم همگیو ببوس

هنوز وراجی های سدنا تموم نشده بود که صدای فریاد ساوان باعث شد همه مون تکون بدی بخوریم

ساوان:گوشی و گرفتی زبون میریزی

_سدنا من‌تورو لهت میکنم

_سرتو لبه باغچه میبرم بچه پررو

_من تورو

وسط حرف ساوان نیاز گوشی و گرفت

نیاز:ما تا شب نمیایم الکی هی دعوامون نکنید خب

لونا:نیاز فقط خود خدا میدونه چه بلایی من به سرت میارم

خودم گوشی و گرفتم

رونیا:فعلا ما رفتیم

سدنا و نیاز همزمان گفتن

_خداحافظ همگی

گوشیو قطع کردم

سدنا:بچه ها من استرس دارم

رونیا:خیلی عصبی بودنا منم میترسم

نیاز:باز خوبه ساوان و مروا چهارتا داد زدن

_اخه لونا چرا انقدر اروم بود من بیشتر میترسم

سدنا:بچه ها حالا که اومدیم دیگه

نیاز:اوف اره بیخیال

رونیا:اوهوم بهتر فکر نکنیم

همگی دور میز نشسته بودیم و منتظر غذامون بودیم

نیاز:بعد از اینجا کجا بریم؟

رونیا:بنظر من بهتره یه برنامه ریزی کنیم الکی تو خیابون تصمیم نگیریم

نیاز:من میگم بریم پاساژ یکم خرید کنیم چرت و پرت بخریم

سدنا:بعدش بریم شهر بازی

رونیا:بعدشم بریم شام جیگر بخوریم

سه تایی هم زمان گفتیم

_بعدشم ِچ ِچ

رونیا:پس همگی موافقید؟

سدنا:اره بابا خیلی بهمون خوش میگذره

رونیا:بلههههه

_امروز فقط روز ماست

نیاز با خنده گفت

نیاز:بازم پایه ی این برنامه های دخترونه هستید؟

رونیا:اره بابا حتما چرا که نه

نیاز:مسخره

سدنا:اخ جون بچه ها

_بالاخره اقاهه خوشمزه هامونو اورد

رونیا:شکمو زشته ابرومون رفت

سدنا:خب بره

_این اخرین ناهار زندگیمونه

نیاز:اره منم همین حس و دارم

رونیا:شروع کنید دیگه سرد شد

_به اون چیزا فکر نکنید فعلا لذت ببرید

سدنا:اوهوم موافقم

یه تیکه پیتزا گذاشتم دهنم و مسیج هامین و بلند خوندم

رونیا:هامین میگه خوب کردید زنگ زدید

_میگه اگه باهاتون تماس گرفتن جوابشون و بدید

نیاز:خب حالا با دهن پر حرف نزن

رونیا:غرغروها

سدنا؛

بعد از خوردن ناهار رفتیم سمت پاساژ و حسابی خرید کردیم کلی وسایل واسه اتاقمون کلی عروسک و خرس های بامزه خلاصه هر کدوممون از کوچک ترین چیزی که خوشمون میومد زودی میخریدیمش

بعد از گشتن توی پاساژ وقتی حسابی خسته شدیم و پا درد گرفتیم رفتیم سمت شهر بازی

خب دروغ نگم من یکم ترسو بودم و ساوانم قبلا که میوردتم وسیله های ترسناک نمیذاشت سوار بشم و به شدت حواسش بهم بود ولی امروز اینجا بودم بدون هیچ محدودیت و مراقبتی

دلم میخواست منم مثل رونیا و نیاز همه چیزو تجربه کنم

نیاز:خب بچه ها چی سوار شیم؟

رونیا:بیاین بریم اول همه ی بلیط هارو یه جا بگیریم بعدش با خیال راحت سوار شیم

نیاز:اوهوم موافقم

_همگی همه چیز سوار میشید دیگه؟

رونیا:من که بدجوری پایتم

نیاز:سدنا تو چی؟

سدنا:من؟

_خب منم اره معلومه دیگه منم میام

رونیا:ایول

_پس شما بمونید تا من بیام

سدنا:باشه برو زود بیا

بیشتر وسایل و سوار شده بودیم و حسابی خسته بودیم البته به جز چندتاشون که حسابی وحشتناک بودن

کل شهر بازی و گذاشته بودیم رو سرمون

معنی واقعی خستگی و شیطونی و خوش گذرونی رو امروز به طور کامل فهمیده بودم

بازوی رونیا رو گرفته بودم و ازش اویزون بودم چون حتی نا نداشتم پاهامو تکون بدم

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت جیگرکی

پشت میز نشسته بودیم و یه سیخ رونیا گرفت رو به روم

رونیا:این یکیم بخور تا بریم دیگه

سدنا:بخدا جا ندارم

رونیا:بخور دیگه کلا سه تا مونده هرکدوم یکیشو بخوریم تموم شه بره

نیاز یه تیکه جیگر گذاشت دهنش

نیاز:بچه ها میگم عجیب نیست

سدنا:چی؟

نیاز:اینکه هیچ کدوم بهمون زنگ نمیزنن

رونیا:نه

نیاز:چرا نه؟

رونیا:چون حسابی تنبیه میشیم

_الانم سکوت کردن میخوان ببینن کی برمیگردیم خونه

سدنا:بچه ها با اینکه پیشنهاد خودم بود ولی خب پشیمونم حس میکنم اشتباه کردیم

نیاز:تو اشتباه بودن کارمون که شکی نیست ولی حقشونم بود

_خودشون مارو مثل اسیرها اونجا نگه داشتن

_سال به ماه که بیرون نمیریم اگرم بریم با خودشونو صدتا ادم دیگه نیم ساعت تا یه جای ضروری میریمو میایم

رونیا:منم از اون وضع عمارت خسته شدم ولی بچه ها یه چیزایی هست این وسط که حق دارن نگرانمون باشن ولی خب نه انقدر

نیاز:هرچی که هست بنظرم کارمون خیلی هم بد نبود شاید اینجوری خیلی بیشتر متوجه نیاز های ما بشن

رونیا:چی بگم

_حالا اگه سیر شدید بلند شیم بریم حداقل خیلی دیر نرسیم

سدنا:اوه اره بریم بریم

ماشینو جلوی در نگه داشتم

رونیا:بچه ها رسیدیم

_خودم که جرات ندارم برم تو

نیاز با صدای لرزون گفت

نیاز:منم

سدنا:بچه ها میشه شب بریم هتل

_توروخدا من خیلی میترسم

رونیا:نه دیوونه بدتر میشه

نیاز:وای خدا من خیلی میترسم

سدنا:عجب غلطی کردم کاش حرفمو گوش نمیدادید

حس کردم رونیا نفس سخت میکشه

سدنا:رونی خوبی؟

_اسپریت نیست؟

رونیا:نه نیست

_خوبم چیزی نیست واسه استرسه

همینجوری پشت در پارکینگ بودیم که در باز شد

سدنا:کدومتون ریموتو زدید

رونیا:هیچ کدوم

نیاز:پس در چجوری باز شد؟

رونیا:از داخل ریموتو زدن

سدنا:خاک به گورم شد از کجا فهمیدن ما اومدیم

رونیا:خره اینجا دوربین داره ها

_کور که نیستن مارو دیدن

سدنا:خاک دوتا عالم تو سرمون شد

_بخدا بدبخت شدیم

نیاز:اگه بکشنمون چی

سدنا:وای وای

رونیا ماشینو روشن کرد و رفت داخل

رونیا:پیاده شید

نیاز:نریم تو توروخدا

رونیا:یکم واقع بین باشید مجبوریم بریم تو پس الکی لفتش ندید

سدنا:راست میگی تا کی تو ماشین بمونیم

نیاز:اخرشم خوب خودشون میان

رونیا:پس پیاده بشید بریم

با حرف رونیا همه مون پیاده شدیم و رفتیم سمت عمارت مروا؛

همه مون توی سالن بودیم که وقتی عماد خبر داد دخترها پشت درن، گفتم درو باز کن تا یه گند دیگه نزدن

امروز به قدر کافی حرص خورده بودیم و اذیت شده بودیم دلم میخواست رونیارو تا جون داره بزنمش

در سالن باز شد و سه تاشون پشت سر هم اومدن داخل

ترس توی رفتارشون دستشونو رو کرده بود و این یعنی که زبون درازشونم کوتاه شده

دستمو بردم بالا که یه کشیده بزنم توی گوش رونیا که مچ دستم اسیر دست هامین شد

هامین:اروم باش دختر

_حواست به غرورش باشه، اینجا از این اطاعت میکنن نا سلامتی

حق با هامین بود

تصمیم گرفتم ببرمش توی اتاق و ادمش کنم

مروا:گمشو تو اتاق

_زووود

زودو با صدای بلند گفتم که باعث شد توی جاش تکون بدی بخوره

رونیا:چ..چشم

زود خودشو رسوند به اتاق

یه نگاه کلی به همه انداختم و رفتم سمت اتاقمون

درو باز کردم رفتم داخل و از تو درو قفل کردم

رونیا:مروا توروخدا

مروا:فقط خفه میشی رونیا

_امشب صدای سگیتو میبری فهمیدی؟

رونیا با بغض گفت

رونیا:چشم

مروا:مروا نیستم بزارم فردا رو به چشم ببینی

هولش دادم سمت در پشتی که مخصوص تنبیه های سخت بود

مروا:گمشو ببینم حیوون

مروا:کامل لخت شو

وقتی تمام لباس هاشو در اورد سعی داشت قسمت های حساس بدنشو بپوشونه

مروا:صاف وایسا

ایستاده بود دست و پاهاشو کامل باز کردم بستم به مچ بندهای زنجیر ، این باعث میشد همینجوری که ایستاده دست و پاهاش کشیده بشه و به بیشترین حد ممکن باز بمونه

اومدم عقب و قیافه ی پر از وحشتشو نگاه کردم پوزخند کنار لبم خیلی غیر ارادی بود

مروا:تو منو میپیچونی؟

محکم زدم توی گوشش که باعث شد صورتش کج بشه

یه سیلی دیگه به اون طرف صورتش زدم

مروا:با غیرت من بازی کردی؟

_جنازت از این اتاق میره بیرون رونیا

گیره هارو اوردم و دور تا دور هر کدوم از سینه هاش گیره زدم که در نهایت همشون به زنجیر وصل میشدن

رونیا:واای

مروا:گفته بودم خفه شی یادت رفته؟

رونیا:مروا توروخدا

دهن بندو اوردم و دهنشو بستم

مروا:اینجوری معنی خفه شو رو بهتر درک میکنی

توی گوشش زمزمه کردم

مروا:نگران کلمه ی امنت هم نباش چون نداری

شروع کرد تکون خوردن و زنجیر هارو کشیدن

از پشت سرش موهاشو پیچوندم دور دستم و محکم کشیدمش عقب

مروا:صاف وایسا الکی تکون نخور

_سعی کن منو سگ تر از چیزی که هستم نکنی

نازک ترین شلاقی که داشتمو برداشتم و رفتم سراغش

با بی رحمی تمام ،ضربه ها محکم روی بدنش فرود میومد

شاید اگر میتونست تا حالا بارها از کلمه ی امنش استفاده کرده بود

ضربه های سنگین پی در پی و پشت سر هم باعث شده بود که رونیا بی حال بشه

شلاقو گذاشتم زمین و رفتم سراغ گیره

الان که انقدر اومدم نزدیک خون مردگی های تنش بیشتر به چشمم میومد

رفتم رو به روش و صورتشو گرفتم توی دستم

دستمو محکم فشار میدادم دور صورتش

مروا:اخی توله سگ به گوه خوردن افتادی؟

_متاسفانه هنوز خیلی باهم کار داریم

صورتشو ول کردم یه قدم اومدم عقب

داشتم صورتشو نگاه میکردم اونم تمام حواسش پیش من بود

یهو هم زمان هر دوتا زنجیر گیره های سینشو کشیدم

با وجود دهن بند صدای جیغش بلند شد

اشک هاش تمام صورتشو خیس کرده بود

مروا:هنوز مونده توله خیلی وقت داری واسه گریه کردن

رفتم نشستم روی کاناپه و یه لیوان شربت برای خودم ریختم پامو انداختم روی پام و سعی کردم یکم استراحت کنم

دختره ی احمق فکر کرده تنبیهش تموم شده

رفتم سراغ سوزن ها چهارتا سوزن از توی بسته های سرنگ برداشتم بازم برای احتیاط ضد عفونیش کردم

رفتم کنار رونیا از شدت ترس تمام تنش میلرزید

برای شنیدن صدای درد کشیدنش دهن بندو باز کردم

رونیا:م..مرو..وا

مروا:خفه شو

دست و پاهای بستس کارمو راحت تر میکرد

دست کشیدم روی سینه ش و یکم واسش ماساژ دادم اینجوری بدنش اماده تر میشد

سوزنو فشار دادم سر سینه ش صدای جیغش مطمئنم تا پایین رفته بود

سینه ش خونی شده بود و خون بود که ازش میچکید

رفتم سراغ اون یکی سینه ش داشتم ماساژش میدادم که رونیا با صدای گرفته که بخاطر جیغ هاش بود شروع کرد التماس کردن

مروا:هق هق کردنت نمیذاره بفهمم چه مرگته

رونیا:مروا توروخدا

_دست و پاتو میبوسم

_مروا التماس

وسط حرفش بود که سوزن دوم هم سر اون یکی سینه ش فرو رفت

بازم صدای جیغ پر از دردش و خونی که سرازیر شد

نشستم روی زمین و دست کشیدم روی واژنش

رونیا:مروا

_مرگ من

_توروخدا

به جای التماس بیشتر اشک میریخت چون میدونست کاری که من بخوام انجام میشه

لبه های واژنشو باز کردم و سوزن هارو زدم

بازم صدای جیغ بلندش البته فکر کنم حنجرش پاره شد چون واسه اخرین سوزن صداش خیلی خفه بود

بلند شدم و رو به روش ایستادم

با پشت دستم زدم توی دهنش که انگشتر تو دستم باعث پارگی لبش شد

مروا:گفته بودم جونتو قسم نده

_نمیخوای حرفمو گوش کنی؟

پشت سر هم میزدم توی دهنش و هردفعه ضربه هام محکم تر میشد

وقتی دهنش حسابی پر از خون شده بود رفتم سراغ شلاق و شروع کردم به ضربه زدن

ضربه های شلاق باعث شده بود تمام تنش دچار خون مردگی بشه و کبود

گاهی یه ضربه به وسط پاش میزدم که اون صدای بی جونش توی اتاق میپیچید

دیگه حتی جونی واسه التماس کردن نداشت

گردنش اویزون شده بود انقدر بی حال بود که نمیتونست سرشو صاف نگه دار

موهای اغواگرش دورش ریخته بود

حتی تصور این که لجبازیش ممکن بود باعث بشه که دیگه نداشته باشمش دیوونم میکرد

وقتی حس کردم از شدت درد بی حال شده رفتم سراغش

سوزن هارو در اوردم و صدای ناله ی خفیفشو شنیدم

حسابی آش و لاش شده بود فکر کنم واسه امشبش بس بود

زنجیر هارو کشیدم و هم زمان بازشون کردم که باعث شد بیفته رو زمین

داشتم میرفتم سمت در که یه لگد بهش زدم

مروا:بلند شو تن لشتو جمع کن

_منتظر افترکیر و این مسخره بازی ها نباش

رونیا بیشتر توی خودش جمع شد

سعی داشت خودشو بکشه یه گوشه فکر میکرد بازم ممکنه چک و لگد نصیبش کنم

همونجوری که تحمل درد بالایی داشت به شدت روحیش حساس بود

مروا:دیگه با غیرتم بازی نکن

لونا؛

مچ دست نیازو گرفتم و کشوندمش سمت اتاق

در اتاق و باز کردم پرتش کردم روی زمین

لونا:فکر کردی با الو پشمک طرفی تو؟

_نیاز منو میپیچونی؟؟؟؟

دور اتاق و نگاه کردم نزدیک ترین چیزی که دم دستم بود کمربند شلوارم بود که روی تخت افتاده بود برش داشتم و افتادم به جون نیاز

نیاز دستاشو روی صورتش گذاشته بود تا صورتش آسیب نبینه

نیاز:ایی لونا

_غلط کردم

_توروخدا

کمربندو پرت کردم روی زمین و موهاشو پیچیدم دور دستم و کشیدمش بالا

لونا:چرا نمیزاری زندگیمون اروم بگیره؟

_تا کی میخوای منو نگران کنی؟

_من چقدر باید شرمنده بشم تو روی اینا؟؟؟

نیاز:شرمنده؟

_خب اخه ما که آیبی همه مون بودیم

لونا:بله ولی این احمق ها میگفتن‌ممکنه تو بچه هارو برده باشی

_فکر میکردن از طرف گروه شَبا بوده و مقصرشم تو بودی

_میدونی چقدر باهاشون جنگیدم؟

_میدونی چی کشیدم من؟؟؟؟؟

_میفهمی نیاز؟

نیاز سر خورد و نشست روی زمین و سرشو انداخت پایین

عجیب بود حس کردم صدای شکستن قلبش و شنیدم

دختر کوچولو با صدای لرزون گفت

نیاز:یه تفریح دخترونه بود

_پیشنهادشم سدنا داد

_خودشم گروه زد و مارو برد توی گروه

_من

_من فقط گفتم میام

_گفتم چون لونا اذیتم‌کرد

_میام که

_میام که یکم حرصش بدم

_من اونقدر لجن

_نیستم

لونا:نیاز بسه

نیاز:اگه بودم

_خیلی سال پیش

_همتون و نابود میکردم

_خودمم خانومی میکردم

_من

نیاز خیره شده بود به زمین و پشت سر هم این حرف هارو تکرار میکرد .

به خودم قول داده بودم هیچی نگم بهش از ماجرای پایین ولی عصبانیتم باعث شد قول و قرارمو با خودم فراموش کنم

نیاز مثل دختر کوچولو ها شده بود

دلم کباب بود واسه این همه مظلومیتش

انقدر مظلوم و مهربون بود که همه فکر میکردن ادم بدی

طفلی دختر کوچولوم

رفتم کنارش و کشیدمش توی بغلم

لونا:نیاز خانوم مگه واسه تو مهم ،نظر من نیست؟

نیاز:هست

لونا:پس الان مهم اینه که واسه ی من پاکی

_مهم اینه بعد از حرف مفتشون همشون و جرواجر کردم و حرفشونو پس‌گرفتن

_مهم اینه من مثل کوه پشتتم خانوم کوچولو؟

نیاز:واقعا دعواشون کردی؟

لونا:پس چی فکر کردی؟

_من اخرین بار قول دادم پشتت باشم قول دادم مراقب ناموسم باشم

نیاز:یعنی راست راستکی معذرت خواهی کردن؟

لونا:بله بانو کوچولو

_گفتن سرفرصت از خودتم معذرت خواهی میکنن بابت حرف اضافشون

نیاز با خنده سرش و توی سینه م فرو کرد

دختر کوچولو چه راحت ذوق کرد چقدر زود میبخشید چقدر دلش بزرگ بود

به این همه خوب بودنش حسرت خوردم کاشکی منم ازش یادبگیرم وقتی کوچیکی چطوری باید بزرگی کنی

چند دقیقه گذشته بود و داشت شیطنت هاش شروع میشد

لونا:نیاز اگر یک درصد فکر کردی که من تنبیهتو یادم میرم سخت در اشتباهی

نیاز:اخه یه دقیقه گوش کن

از توی بغلم بلندش کردم و رفتم سراغ وسایلم

لونا:بگو

نیاز:من اصلا نمیخواستم برم

_خوب میدونی

_من در اصل مقصرم نبودم حتی

نیاز داشت یه ریز حرف میزد

منم پشت سرش داشتم چیز هایی که لازم داشتمو بر میداشتم

پلاگ،یخ،شمع

رفتم‌از پشت سرش دستشو گرفتم و لباس هاشو از تنش کشیدم بیرون که باعث شد تاپش پاره بشه

باعث شد بترسه

نیاز:هیییییی لونا

لونا:از الان به بعد سکوت کن
شرتشو از پاش در اوردم

لونا:دراز بکش روی تخت

نیاز:پلاگ نه توروخدا

لونا:زود نیاز

نیاز یه جیغ بلند کشید

نیاز:من پلاگ نمیخوامممممممم

با پشت دستم محکم کوبوندم توی دهنش

لونا:فقط لال شو

به هر سختی که بود پلاگو واسش گذاشتم

دختره ی ابله مثل بارون اشک میریخت

بعد بهش میگم کولی میگه نیستم

لونا:بپوش شرتتو

باصدای ضعیفی گفت

نیاز:چشم

شرتشو پاش کرد

لونا:بیا جلو

اومدش روبه روم ایستاد

شرتشو کشیدم جلو و ظرف یخو خالی کردم توی شرتش

نیاز شروع کرد بالا پایین پریدن

نیاز:واااای خدا

_اووووویییییی

_اخ اخ لونا وای سرورم

_بخدا مردم اااخخخخ

لونا:نیاز ساکت شو

نیاز:وویی چشم

لونا:دراز بکش

نیاز:سختمه نه توروخدا

دستشو گرفتم پرتش کردم روی تخت که باعث شد سرش بخوره به تاج تخت و اشک هاش سرازیر بشن

لونا:وقتی به توی نفهم میگم یه غلطی بکن فقط بگو چشم زر اضافمنزن

_خرفهم شدی یا نه؟

نیاز:ب..ب..له

نشستم روی تخت کنارش دوتا شمع روشن کردم

هر کدوم و روی یکی از سینه هاش گرفتم

نیاز:اایی سرورم

لونا:تکون نخور احمق

نیاز:اووووخ چشم چشم

وقتی دوتا سینه هاشو پارافین پوشوند رفتم سراغ شکمش

طرح پارافین روی تنش منو غرق لذت میکرد

شمع ها که تموم شد شلاقو برداشتم و شروع کردم به زدن

پوست بدن نیاز به شدت حساس شده بود و درد ضربه های پر شتاب منم واسش غیرقابل تحمل بود

با هر ضربه ای که میزدم مقداری از پارافین ها میریخت

انقدر ادامه دادم که تمام پارافین ها ریخت روی تخت حالا با لذت بیشتری میزدم

دیگه نمیتونست تحمل کنه از صدای جیغ های بلندش که فضارو پر کرده بود معلوم بود چقدر حالش بده

تمام تنش سرخ شده بود

من عاشق این رنگ تنش بودم که البته به مرور هم خوشرنگ تر میشد

یخ های اب شده تمام تخت و خیس کرده بود،حسابی گند خورده بود به تخت

نیاز بی حال شده بود و تمام تنش میلرزید

میدونستم که دیگه بیشتر از این کشش نداره و نمیتونه تحمل کنه اگر یکم دیگه ادامه میدادم مطمئن بودم که از حال میره

لونا:بلندشو برو تو حموم

به سختی لنگون لنگون خودشو تا دم در حموم کشید

سرشو انداخت پایین و گفت

نیاز:شما چی

منظورشو خوب فهمیدم دلش میخواست منم باهاش برم و با نوازش هام درد های بدنش اروم بگیره و البته از شر پلاگ خلاص شه

لونا:من چی؟

نیاز:شما نمیای؟

لونا:فضولی نکن کاری که گفتمو بکن

_قابل توجهت باید بگم پلاگت فعلا هست

نیاز:چشم

نیاز رفت توی حموم و منم با پایین تماس گرفتم گفتم یکی بیاد بالا اتاقو تمیز کنه

خودمم حوله هامونو اماده کردم و رفتم توی حمام سراغ نیاز

ساوان؛

همه رفته بودن و فقط منو سدنا توی سالن بودیم با هامینی که بیخیال سرش توی گوشیش بود

به ستون تکیه داده بودم و با اخم به سدنا نگاه میکردم

سرشو انداخته بود پایین و حتی جرات نفس کشیدنم نداشت

یکی نیست بهش بگه تو که انقدر از نگاه من میترسی واسه ی چی غلط زیادی میکنی

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت اتاقمون که اونم مثل یه جوجه پشت سرم داشت میومد

اروم پشت سرم درو بست

نشستم روی مبل اونم جلوی پام روی دوتا پاهاش نشست و سرشو انداخت پایین

توی ذهنم با دیدنش یه جمله پیچید

ساوان:توله سگ ترسو

رو به سدنا گفتم

ساوان:میشنوم

سدنا:بابایی من خب

_راستش اخه چی بگم

ساوان:نقشه ی کی بود؟

سدنا:اوم خب نیاز

وقتی به لونا میگم کار نیاز بوده میخواد منو خفه کنه

دختره ی بی عقل اینم از گندکارياش

یه نگاه به قیافه ی سدنا کردم

داشت پوست انگشت هاشو میکند

این داره به من دروغ میگه

ساوان:سدنا؟

سدنا:جانم بابابیم

ساوان:دروغ گفتی؟

سدنا:من..من نه

_من اخه

_بابایی توروخدا ببین

ساوان:چرا هول شدی؟

سدنا:اخه من نه

_من که هول نیستم

ساوان:بنظرم تنبیهتو سنگین تر نکن

سدنا:بله

ساوان:پس دروغم میگی

_خب افرین دیگه چی

سدنا:همش من مقصر بودم

از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم

ساوان:چی؟؟؟

_تقصیر تو بوده؟

سدنا:بله

ساوان:کامل توضیح بده ببینم

سدنا:من گفتم بهشون

_گروهم من زدم

_خب دلم بیرون میخواست

ساوان:دلت غلط کرد

_تو به چه حقی این کارو کردی؟

سدنا:دلم شیطونی میخواست

ساوان:این شیطونیه سدنا؟

_تو از کی تاحالا انقدر گستاخ شدی؟

سدنا:معذرت میخوام

ساوان:دیگه فایده ای نداره

سدنا:بابایی دیگه سدنا ندوس؟

ساوان:بابایی دختر بد دوست نداره

سدنا بغض کرد

سدنا:قبول نیست همیشه منو دوست داشته باش

ساوان:وقتی این کار زشت و کردی میخواستی به اینم فکر کنی

سدنا:بابایی لطفا

ساوان:برو تو اتاقت تا بیام

از توی آشپزخونه شیشه ی فلفل و برداشتم و یه نگاه بهش کردم چون فلفلش طبیعی بود و خودم درستش کرده بودم خیلی تند بود

رفتم توی اتاق دست سدنا رو گرفتم و خوابوندمش روی تشک مخصوصش

یه مای‌بیبی برداشتم و شلوار و شورتشو در اوردم

سدنا:بابایی سدنا مای بیبی ندوست

ساوان:هیس

فلفل کامل ریختم روی پاهاش و مای بیبیشو بستم‌که باعث شد صدای جیغ سدنا بلند بشه

سدنا:باااباااااییییییی

_وای بابایی توروخدا من اتیش گرفتم

_بابایی غلط کردم

_نههههههههههههههههههههه

انگشتمو گذاشتم روی لبش

ساوان:فقط ساکت سدنا

سدنا:چشم باباییم

یکی از گیره ها رو برداشتم

یکی از انگشت هامو زدم توی ظرف فلفل و یکم فلفلی شد

ساوان:زبونتو بیار بیرون

سدنا:بابایی توروخدا

ساوان:سدنا بهت چی گفتم؟

سدنا:چشم

زبونشو اورد بیرون فلفل و زدم روی زبونش و گیره زدم روش

اشک هاش بی وقفه میریخت و حسابی داشت اذیت میشد

دخترکوچولوم تحمل دردش خیلی زیاد نبود

کمربندمو از دور کمرم باز کردم

همونجوری که دراز کشیده بود چرخوندمش و پاهاش گذاشتم لب تخت

صدای التماسش بین صدای ضربه ها گم شده بود

کف هر کدوم از پاهاش سی تا ضربه زدم که دیگه صدای گریه هاش تبدیل شده بود به هق هق هایی که حرف زدن و نفس کشیدنو واسش سخت کرده بود

سدنا:ب.ا.با...یی

ساوان:جانم

سدنا:بخدا دی..گه نمیتونم

_بار

_اخرم بود

_لط..فا بسه

ساوان:اروم کوچولو دیگه تموم شد

فلفل و دردی که تحمل میکرد و بودن گیره روی زبونش باعث شده بود که حرفاش یکم نا مفهموم بشه

گیره روی زبونشو برداشتم و یکم ماست گذاشتم دهنش

چهار دستو پا اومد جلو خودشو انداخت توی بغلم

شروع کردم به نوازش کردنش و اروم کردنش

اونم توی بغلم اشک میریخت

نمیدونستم کی قراره گریه های این بچه تموم بشه

نمیدونم چقدر توی بغلم اشک ریخت تا یکم اروم گرفت

با صدای گرفته گفت

سدنا:بابایی پاهام میسوزه

ساوان:زشتو خانوم حالا که اروم شدی بیا بریم حموم تا حسابی تمیزت کنم پاتم خوب میشه

سدنا:چشم باباییم

ساوان:بلندشو بریم

سدنا:اخه من که نمیتونم راه بیام

ساوان:اونوقت چرا

سدنا:چون پاهام میسوزه

بغلش کردم و همونجوری که میرفتم سمت حموم گفتم

ساوان:لوس بازیات شروع شد

سدنا:اوهوم بابایی قشنگه

ساوان:بلبل زبون

رونیا؛

همونجوری بی حرکت روی زمین افتاده بودم

این همه درد واقعا حقم بود؟

یه حسی میگفت دیگه مروا دوست نداره چون اگر داشت اون همه دردو بهت نمیداد و بدترش اینکه مثل یه آشغال یه لگد زد بهم و گذاشت رفت

صدای اب نشون میداد که مروا رفته حمام شاید اونی که به دوش آب گرم نیاز داشت من بودم نه مروا

سردم شده بود و عجیب بدنم شروع به لرزیدن کرد

ضعف خودم و سردی زمینی که روش بودم بدتر از همه سردی رفتار مروا بود که باعث شده بود قلبم یخ بزنه

توی خودم بیشتر جمع شدم و دستامو دور پاهام حلقه کردم

حتی دیگه اشکم هم در نمیومد

صدای قدم های یکیو میشنیدم ولی توانایی تکون دادن خودمم نداشتم حتی نای باز کردن پلک‌های خستمو هم نداشتم

وقتی بغلم کرد بوی عطرش باعث شد با وجود همه ی دلخوری هایی که تو دلم بود اروم شم

توی وان اب تو بغل مروا بودم حرکت های دستش بهم ارامش میداد ولی قلبم باهاش قهر بود و برای همین هیچ حرفی نداشتم که باهاش بزنم

مروا:میدونی یه حرفایی گفتنش واسم سخته

رونیا:اوهوم

مروا:رونی اینجوری قهر نباش

_سکوتتو دوست ندارم

رونیا:حس کردم دیگه دوستم نداری

مروا:رونیاا

رونیا:دروغ میگم؟

_زیر تنبیهت داشتم جون میدادم آخرش با بی رحمی تمام دلمو شکستی

مروا:خودت میدونی دلیل رفتارمو

رونیا:یعنی الان نیاز و سدنا هم به اندازه من درد کشیدن؟

مروا:منو با لونا و ساوان مقایسه میکنی؟

_سرمو از روی دستش برداشتم و گذاشتم لب وان

رونیا:حتی منظورمم نمیتونم درست بگم

_حق با توعه

_راست میگی حقم بود

_مرسی که تنبیهم کردی

اینارو گفتم و چشمامو بستم

وقتی حتی حرفمو نمیفهمه سکوت کنم بهتره حداقل سوتفاهم پیش نمیاد

مروا:رونی حرف بزن

_میدونم ناراحتی

رونیا:نه نیستم

مروا:دروغ؟

رونیا:حالم خیلی بده بزار بخوابم فقط

مروا:چته؟

_کلافم کرده بود

حس میکردم تمام بدنم داغ میشه ولی یهو عرق سرد میکردم سرم سنگین شده بود و حس میکردم تمام این حمام روی سر منه

حرف زدن مروا و اینکه لازم بود جواب بدم و بدترش اینکه داشتم حرص میخوردم ازم انرژی بیشتری میگرفت

سکوت کردم و چشمامو بستم تصمیم گرفتم جوابشو ندم تا فکر کنه خوابم برده

هدفم لج بازی نبود ولی حتی یه کلمه حرف زدن یا یه تکون کوچیک خوردن واسم سخت ترین کار دنیا بود

مروا سرمو بلند کرد گذاشت روی سینه ی خودش اروم شروع کرد توی گوشم زمزمه کردن

مروا:تنها ادم عزیزی که تو این دنیا واسم باقی مونده فقط تویی

_گفتن این حرفا واسم سخته خیلیم سخته ولی بدون رونیا دلم نمیخواد از دستت بدم من اگر انقدر نگرانتم فقط دلیلش اینه که نمیخوام چیزی پیش بیاد که دیگه نتونم داشته باشمت

_تو میدونستی جوجه از خطرهایی که همه مونو داره تهدید میکنه مخصوصا تو که بزرگ ترین نقطه ضعف منی

_حق داشت من همه چیزو میدونستم

مروا:نمیدونستی رونیا؟

رونیا:میدونستم

مروا:پس چرا اینکارو کردی؟

_من روی تو حساب کردم فکر میکردم عقلت میرسه که مراقب خودت باشی و نذاری بقیه هم اشتباه کنن ولی با کاری که کردی بهم ثابت کردی اشتباه راجع به تو فکر کردم

رونیا:نه مروا

_من واقعا نمیخواستم ازم نا امید بشی

_فقط دلم یکم شیطنت خواست

مروا:اشتباه کردی کوچولو

رونیا:ببخشید قول میدم جبرانش کنم

مروا:امیدوارم

_بلند شو بریم بیرون ببینم در چه وضعی هستی

روی تخت بی حال افتاده بودم ، مروا و بقیه کنارم بودن

تبم اینجوری که میگفتن هی داشت بیشتر میشد و تمام تنم خیس عرق شده بود

همه چیزو میشنیدم ولی هیچ درکی نداشتم

مروا:اروم باش یکم دیگه تحمل کن پرنسس الان دکتر میاد

نیاز و سدنا با بغض هی حرف میزدن و ازم جواب میخواستن ولی من دلم میخواست دهنشونو ببندن و ساکت باشن

بعد از اینکه دکتر معاینمکرد رو به مروا گفت

دکتر:استرس،فشار عصبی،ترس یا موارد دیگه از این قبیل تجربه نکرده

مروا:چرا دکتر امروز روز سختی بوده واسش

دکتر هم زمان با نوشتن نسخه به مروا توضیح های لازمو داد

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی ارامش اتاق و دارو و خوراکی هایی که اصلا نمیفهمیدم چی هستن یکم باعث شده بود بهتر بشم

توی آغوش مروا چرخیدم و چشمامو باز کردم

مروا:چطوری زشتو

رونیا:اوممم بهترم

_ساعت چنده

مروا:پنج صبح

رونیا:بازم خوابم میاد

مروا:بخواب عشقم

رونیا:واسم قصه میگی؟

مروا:چیییییی؟

رونیا:خب قصه دیگه

مروا:ولم کن توروخدا من از این لوس بازیا بدم میاد

رونیا:میدونی که باهات قهرم

مروا:بیخود

رونیا:من قهرم

_قصه نگی قهر تر میشم

مروا:چی بگم اخه

رونیا:من نمیدونم

مروا شروع کرد به قصه گفتن

چیزایی که میگفت خیلی شبیه به قصه ها نبود ولی من لذت میبردم

همین که سعی میکرد یه چیزایی بگه تا اروم بگیرم واسم ارزش داشت و باعث شد لبخند روی لب هام شکل بگیره

دستشو محکم گرفتم توی دستم و سرمو توی گردنش پنهان کردم

با صداش اروم شدم و کم کم غرق خواب شدم

هرچیزی که بود تموم شد

درسته خیلی درد داشتم دلم شکست و خیلی چیزای دیگه ولی من همون لحظه بخشیدمش

بلد نبودم وقتی عاشقشم ازش کینه به دل بگیرم حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم

هر اتفاقیم که میفتاد دلم میخواست وقتی اروم شدیم تموم بشه بره دوسش داشتم ،عشق درس های عجیبی به ادم میده

عصر بود و مروا رفته بود دنبال کار هاش منم خیلی بهتر شده بودم ،تصمیم گرفتم از تخت بلند شم یکم به خودم برسم برم توی باغ قدم بزنم

داشتم از هوا لذت میبردم که مروا صدام زد ، برگشتم سمتش

مروا:رونی

رونیا:جان

مروا:چرا بلند شدی؟

رونیا:خب بهتر بودم

مروا:بیا بریم یه وقت حالت بد میشه

رونیا:نوچ نمیام

مروا:قهری؟

رونیا:اوهوم

درسته که قلبا قهر نبودم ولی این دلیل نمیشد که ناز نکنم

مروا:باشه یه چیزی واست خریده بودم حالا که قهری حتما نمیخوای

رونیا:عههه خب چی؟

مروا:اول اشتی

رونیا:نوچ اول بگو

مروا:اول اشتی

رونیا:باشه قبول

_اشتیییییی

مروا:از ته قلبت؟

رونیا:اوهوم

_حالا جایزم؟

مروا:بیا جلو

رفتم رو به روش ایستادم سرشو اورد جلو و لب هاشو گذاشت روی لبم و خیلی کوتاه لبمو بوسید

مروا:اینم جایزت

رونیا:خیلی بدی

_من فکر کردم یه چیزی خریدی

مروا منو کشید توی بغلش

مروا:هرچیزی بخوای واست میخرم لوس خانم

رونیا:اخ جونمی پس میریم خرید

مروا:فرصت طلب

باراد؛

توی الاچیق منتظر لونا نشسته بودم تا بیاد، بسه هرچقدر صبر کردم و سکوت کردم امروز باید تکلیفمو روشن میکردم

سرمو گذاشته بودم روی میز و داشتم حرف هایی که میخواستم به لونا بزنم و مرور میکردم

با صدای کفشش روی سنگ فرش ها سرمو بلند کردم و به احترامش ایستادم

باراد:سلام بانو

لونا:سلام

خودش نشست و با دستش به منم اشاره کرد

لونا:بشین

نشستم سرمو انداخته بودم پایین و نمیدونستم از کجا باید شروع کنم

لونا:خب میشنوم باراد

گوشیمو از قبل گذاشته بودم واسه ی جمع کردن صدای لونا و حرف هایی که قراره بزنیم یکم روی پام جا به جاش کردم

باراد:خب بانو قبل از اومدن نیاز شما تازه منو به عنوان اسلیو قبول کرده بودید درسته؟

لونا:اره

باراد:وقتی هم که اومد به من گفتید چند وقت سکوت کنم و تظاهر به اینکه ما با هم نیستیم تا شما انتقامتون و بگیرید و دوباره به رابطمون ادامه بدیم

لونا:خب

باراد:کی این انتقام قراره تموم بشه؟

_شرایط واسه ی من خیلی سخت شده

لونا:دیدی که نیاز مقصر نبود که من بخوام الان ازش انتقام بگیرم

باراد:پس رابطه ی ما دوباره مثل قبل شده و نیازی هم نیست که من بخوام تظاهر کنم؟

لونا:خب الان نیاز اسلیو منه

باراد:پس من چی میشم؟

_یعنی من تو آب نمک بودم و الان دیگه نیازی به من ندارید؟

_من رو حرف شما حساب کردم بهتون اعتماد کردم

لونا دست کشید روی پیشونیش

لونا:میدونم باراد میدونم

باراد:الان باید چیکار کنم؟

لونا:یکم بهم فرصت بده

باراد:مثل تمام این مدت؟

لونا:نه

_میخوام با نیاز صحبت کنم و هردوتاتون به عنوان اسلیوم کنارم باشید

باراد:اخه

لونا:مشکلی هست؟

باراد:نه

_اگه نیاز قبول نکنه؟

لونا:قبول میکنه نگران نباش

باراد:باشه چشم

_هرجوری که شما صلاح میدونید

لونا:خوبه پس من میرم

_با نیاز حرف میزنم و بهت خبر میدم که از کی شروع میکنیم

باراد:باشه چشم من منتظر خبرتون هستم

بعد از رفتن لونا گوشیو خاموشش کردم

دلیل این کارم اصلا یه نقشه ی منفی و شیطانی نبود فقط میخواستم اگر لونا زد زیر قول و قرارمون و همه چیزو انکار کرد یه مدرکی واسه دروغ نگفتنم داشته باشم

بعد از کاری که با نیاز کردن فهمیدم هیچی از این جماعت بعید نیست

شماره ی هامین و گرفتم با بوق اول جواب داد

هامین:شیری یا روباه؟

باراد:فکرمیکنم شیرم

هامین:ایول پسر میدونستم از پس خودت بر میای

باراد:میدونی‌که مدیون تو هستم تو در اصل کمکم کردی

هامین:بیخیال این حرفا چیه رفیقیم دیگه

باراد:خلاصه بازم دمت گرم

هامین:قربونت

باراد:فعلا کاری چیزی نداری؟

هامین:نه دمت گرم

باراد:قربونت خداحافظ

هامین:خداحافظ

نیاز؛

همینجوری به لونا خیره بودم و اصلا درک درستی از حرف هاش نداشتم

وقتی کاملا صحبت هاش تموم شد گفتم

نیاز:لونا میدونی چی داری میگی؟

_واقعا این چه درخواستیه اخه

_من نمیتونم درکت کنم

لونا:تو خودت قبلا گفته بودی دوست داری تجربش کنی

نیاز:اره گفتم اما الان پشیمونم

لونا:خب این یه فرصته واسه ی امتحان یه فانتزی که بهش علاقه داشتی

یکم فکر کردم خب خیلی هم حرفاش بی منطق نبود

من خودم به چند پارتنری خیلی هم بی میل نبودم و دلم میخواست که تجربش کنم

پیش خودم گفتم حالا اگر خیلی هم سخت بود و من نتونستم باهاش کنار بیام فوقش خب مخالفتمو اعلام میکنم

لونا:نیاز تو میدونی که من خیلی وقته که دوست دارم و بهت علاقه مندم پس بدون جای تو همیشه با همه ی ادم های دیگه فرق داره پس نگران نباش

نیاز:راست راستکی؟

لونا:اره

نیاز:خب اگه دیدم نمیتونم چی؟

لونا:اونوقت یه فکری میکنم

_واسه ی من اولویت ارامش و اسایش تویه نه چیز دیگه

نیاز:منو بیشترترتر دوست داری؟

لونا:اره خنگ تورو بیشترترترترتر دوست دارم

نیاز:اخه میترسم لونا نههههه

لونا:از چی؟

نیاز:اگر جامو بگیره چی؟

لونا:یعنی تو انقدر احمقی؟

_منو اینجوری شناختی؟

نیاز:خب گفتم اگر

لونا:ببین نیاز واسه من مهمی که دارم باهات مشورت میکنم

_وگرنه میتونستم خودم تصمیم بگیرمو فقط بهت اطلاع بدم با توجه به اینکه تو گفته بودی با این مورد مشکلی نداری

نیاز:درسته

لونا:پس چرت و پرت نگو

_دلم میخواد فقط نظرتو بشنوم

نیاز:خب

حالا که اون دلش میخواست باراد هم توی این رابطه باشه دلم نمیخواست مخالفت کنم با وجود اینکه باراد هم بی تقصیر بود و گناه داشت

اگر دلم میخواست با خودم روراست باشم واقعا از تجربش بدم نمیومد

شاید اگر گذشته بود یک درصدم راضی نمیشدم ولی با اتفاق هایی که توی این رابطه افتاد دیگه هیچ چیز واسم ارزش گذشته رو نداشت

نمیخوام بگم لونا رو دوستش ندارم یا واسم مهم نیست هنوزم بهش خیلی علاقه دارم و دیوونشم ولی مسئله ای‌که هست اینکه با وجود اتفاق های گذشته یه چیزایی توی قلبم مرده بود که دیگه هیچ وقت قابل ترمیم نیست

لونا:خب چی؟

نیاز:خب منم موافقم

_اما یه قول بهم بده لطفا

لونا:چه قولی؟

نیاز:اگه نتونستم ادامه بدم یه فکری بکنی یه راه حلی پیدا کنی

لونا:خیلی خوب

نیاز:قول؟

لونا:اره قول

لونا:پس من با باراد حرف میزنم

نیاز:اوهوم باشه

هم استرس داشتم هم هیجان

هم دلم میخواست تجربش کنم هم میترسیدم

همش نگران بودم که یه وقت یه شرایطی پیش بیاد که من مجبور بشم باز به اون روزهای سخت برگردم

راستش دلم هیچ وقت دیگه نمیتونست به لونا اعتماد کنه حس میکردم با کوچک ترین چیز دوباره مثل گذشته ها میشه

سعی کردم نگرانی هامو بذارم کنار و همه چیزو بسپرم دست تقدیر رونیا؛

با سدنا و نیاز داشتیم فیلم میدیدیم مثلا میخواستن حال و هوای من عوض بشه یه فیلم غمگینی گذاشته بودن که من علاوه بر مریضی جسمی که داشتم دچار مریضی روحی هم میشدم

رونیا:میشه بپرسم این فیلم پیشنهاد کی بود؟

نیاز:معلومه دیگه سدنا

رونیا:یعنی سدنا پیشنهادایی که میدی پراز دردسرن

سدنا:ای بابا عجب‌گیری کردما

_اصلا به شمادوتا خوبی نیومده

نیاز:اره واقعا جنبشو نداریم

سدنا با خنده گفت

سدنا:بد شد بردمتون گردش؟

نیاز به مسخره گفت

نیاز:اوه اوه نه اصلا واقعا که عالی بود

زیرلب زمزمه کردم

رونیا:من که بدتر از اون شب و تو زندگیم ندیدم

سدنا:راستی چه بلایی سرتون اومد؟

_من که مردم به جون جفتتون

نیاز:به جون عمت میمون

_مگه جون ما بادمجونه

هنوزم بدنم ضعیف بود و خیلی سرپا نشده بودم زود سرگیجه میگرفتم و فشارم میفتاد

رونیا:بچه ها میشه بحث نکنید واقعا نمیتونم سر و صدای زیادو تحمل کنم

سدنا:خب باشه

_حرص نخور

نیاز:راستش میخواستم یه چیزی بهتون بگم

سدنا:ایول نقشه ی جدید؟

نیاز:نخیر مگه همه مثل تو عقلشون‌کمه؟

رونیا:خب بگو چی شده؟

نیاز:راستش راجب لوناست

رونیا:خب؟

نیاز:میخواد یه اسلیو جدید بگیره در کنار من

رونیا:یعنی چی؟

_کامل توضیح بده ببینم

نیاز شروع کرد به تعریف کردن ماجرا هرچی بیشتر میگفت دهنم از تعجب بیشتر باز میشد

فقط واسه ی یک دقیقه خودمو گذاشتم جای نیاز نزدیک بود سکته کنم

چجوری میخواست کنار بیاد این دختر

سدنا:نگران نباش یه نقشه ای میکشیم میندازیمش بیرون

_اصلا خودم تنهایی انجامش میدم همه ی تنبیه هاش هم مال خودم

نیاز:سدنا لازم نیست این کارها

رونیا:من با مروا حرف میزنم میگم بره با لونا صحبت کنه نگران نباش

نیاز کلافه گفت

نیاز:بچه ها بچه ها بخدا لازم نیست

_لونا قبلش نظر منو پرسید

_من خودم موافق بودم

سدنا:چیییی؟

_باورم نمیشه تو با چند پارتنری مشکلی نداری؟

نیاز:خب نه

_این جز فانتزی های من بوده

سدنا:نمیدونم چی بگم

نیاز:نظرتون چیه

سدنا:من اگه سرم هم بره همچین چیزیو قبول نمیکنم

رونیا:منم که واقعا نمیتونم حتی بهش فکر کنم چه برسه به تجربه کردن واقعا نمیتونم

_ولی خب البته این یه چیز کاملا

سلیقه ای بعضی ها دوست دارن بعضی ها نه بستگی داره به خود طرف

نیاز:خب اره درسته

_منم اولین تجربمه قرار شد اگر نتونستم خود لونا یه فکری بکنه

رونیا:نگران نباش

_اگر خودت با این مسئله مشکلی نداشته باشی پس حتما لذت میبری

سدنا:ولی هرجا نتونستی بگیا

_حداقل به من بگو یه نقشه واست بکشم راحت بشی

نیاز:اره حتما من نقشه بخوام باهات مشورت میکنم

سدنا:کوفت بار اخرتونه ها منو مسخره میکنید

نیاز:چششش

از دست این دوتا اخرش سر به بیابون میذارم

مروا؛

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل که دیدم دوباره این سه تا خنگ باهم دیگه دارن پچ پچ میکنن معلوم نیست دوباره چه گندی قراره بزنن

رونیا زودتر از همه متوجه حضورم شد و از سرجاش بلند شد اومد اویزون گردنم شد

رونیا:سلام جانایی جونم

دستمو گذاشتم پشت کمرش

مروا:سلام زشتو

نیاز:سلام مروا خوبی

مروا:سلام نیاز خانوم مرسی تو خوبی

نیاز:بله ممنون

سدنا:سلام مروا چطوریییی

مروا:سلام خوبم

_تو هم که از جیغی که میکشی معلومه خوبی

سدنا با خنده گفت

سدنا:ارههه

رونیا یه جوری تکون میخورد که باعث میشد تمرکزم بهم بخوره

داشتم به قیافه ی اخمالوش با لبای اویزونش نگاه میکردم تا بفهمم چشه که سدنا و نیاز خداحافظی کردن و رفتن

رونیا رو گذاشتم روی تخت و خودمم خیمه زدم روش تا غرغرهاشو شروع کنه بفهمم چشه

رونیا:خوبه دیگههههه

_الان اومدی یکم به من توجه نکردی

_خیلی بدی

_قهرم باهات

_شب بخیر

از دست این دیوونه بازی هاش خندم گرفته بود همیشه همین بود حسود کوچولو

اصلا مهم نبود واسش که روز یا شب وقتی قهر میکرد اخر غرغرهاش میگفت شب بخیر احمق کوچولو

مروا:حسود کوچولوی من

رونیا:من گفتم شب بخیر

مروا:من که این همه بهت توجه کردم

رونیا:نخیرشم

_واسه چی فهمیدی سدنا جیغ میکشه؟

مروا:خوب کر که نیستم شنیدم

رونیا:میخواستی نشنوی

_یا اگرم شنیدی هیچی نمیگفتی

_اونوقت چرا به نیاز میگی خانوم

_مرواااااااااااا

مروا:کوفت رونیجیغ نکش دیگه

رونیا:تعداد کلمه هایی که به من گفتی از تعداد کلمه هایی که به اونا گفتی کمتر بود

مروا:میخوای تنبیهت کنمتا تعداد کلمه هات درست بشن؟

رونیا:نههههههه

_خیلی بدی الان باید نازمو بکشی

_تو میخوای منو بززززززنیییییی

چشماشو بسته بود و یه ریز داشت پشت سر هم جیغ جیغ میکرد و غر میزد

فقط یه راه بود که میشد ساکتش کنم

لبمو گذاشتم روی لباش و محکم شروع کردم به بوسیدنش

اولش تعجب کرده بود و چشماشو درشت کرده بود ولی یکم بعد به خودش اومد و همراهیم کرد

دیگه داشت نفس کم میاورد که ولش کردم ولی همچنان فاصله ی لبامون خیلی کم بود و با حرف زدنم لبم با لباش برخورد میکرد

مروا:چی شد کوچولو

مثل همیشه خجالتش باعث میشد نگاهشو ازم بدزده

نمیدونم کی خجالتش تموم میشد ولی من عاشق همین خجالت کشیدنش بودم که با همه فرق داشت

رونیا:اوم خب

_خیلی خوب بود

_یعنی که چیزه

سرشو توی گردنم قایم کرد

سردی دستاش نشونه ی‌خجالتش بود

مروا:خب جوجه میگفتی

رونیا:من‌نمیدونم خودت میدونی دیگه

مروا:اِی احمق کوچولو

رونیا:منم خیلی دوست دارم

مروا:حالا کی گفته من دوست دارم

رونیا:همون احمق کوچولو یعنی دوست دارم

مروا:چه عجب اینو فهمیدی

رونیا:بلههههه پس چی

ساوان؛

همینجوری که ضربه های اسپنک محکم تر از قبلی میشد التماس سدنا هم بیشتر میشد

سدنا:اااییی بابایی شکر میلیدم

این ضربه رو محکم تر از همه زدم

ساوان:مزه میپرونی وسط تنبیه؟

سدنا:اووخ اووخ نههههههههه

_کی گفته اخه

_خب من جدیم خنده داره تقصیر من که نیست

ساوان:انقدر کتک میخوری تا جدیتم درست شه

سدنا:بابایی بخدا به جون سیبیلات من بار اخرم بود

_خوب غلط کردم توروخدا

_نزن دیگه بسههههه توروخدا

ساوان:هیچی نگو

_تو انگار حرف تو اون کله پوکت نمیره

_الانم اصلا باهات شوخی ندارم

_پس‌ساکت شو

سدنا:چشم

نمیدونم چقدر زده بودم ولی دست خودم دیگه درد گرفت و اشک های سدنا تبدیل به هق هق شده بود

پشتتشم حسابی خوشرنگ شده بود فکر نکنم حالا حالا ها بتونه روش بشینه

ساوان:ادم شدی یا نه؟

سدنا با هق هق گفت

سدنا:بله بابایی

_دیگه بدون اجازه پامو از اینجا

_بیرون نمیذارم

ساوان:خوبه

_تا من میام لباس هاتو بپوش

رفتم توی اشپزخونه و یه کمپرس یخ اماده کردم و شیشه ی شیرشم برداشتم

وقتی برگشتم دیدم سدنا یه شرت پوشیده و ایستاده

تا منو دید دماغشو با استینش پاک کرد و با اشک هایی که تو چشمش جمع شده بود گفت

سدنا:خیلی درد میکنه بابایی

ساوان:بیا اینجا ببینمت لوس کثیف

دمر روی پام‌خوابوندمش و شروع کردم نوازش کردنش و کمپرسم واسش گذاشتم

وقتی دیدم یکم بهتر شده کمپرس و برداشتم و روی‌مبل دراز کشیدم، خودشو توی بغلم جا داد

سدنا:بابایی دصه بگو لالا تونم

(بابایی قصه بگو بخوابم)

ساوان:باشه کوچولو

_یکم بیا بالاتر که نیوفتی

سدنا:چشم

خودشو کشید بالاتر و بیشتر بهم چسبید

شیشه ی شیرشو برداشتم گذاشتم توی دهنش و شروع کردم واسش قصه گفتن

اخرهای قصه بود که خوابش برد

یکم که خوابش سنگین شد شیشه ی شیرشو از دهنش در اوردم و گذاشتم روی میز

ملافه کشیدم روی خودمون و چشمامو بستم

باراد؛

تا الان همه چیز خوب پیش‌رفته بود و منم از شرایط راضی بودم

وقتی که لونا باهام حرف زد و گفت نیاز انقدر راحت قبول کرده اولش باورش واسم یکم سخت بود ولی خب وقتی که باهم حرف زدیم دیدم که جز فانتزی های خود نیاز بوده

قرار بود لونا بیاد تو اتاق بازی و باهم بازی کنیم خیلی وقت بود تنبیه نشده بودم و حسابی هیجان داشتم

توی اتاق منتظر لونا بودم که درو باز کرد و اومد داخل پشت سرش هم نیاز بود

راستش اولش تعجب کردم چون فکر میکردم امروز یه قرار دو نفره داریم تا سه نفره

ولی در هرصورت همه مون باید از یه جایی شروع میکردیم

خب اولش هم هیجان داشتم هم استرس ولی امیدوار بودم به مرور استرسم کمتر بشه

از قیافه‌ی نیاز و حرکاتش معلوم بود که اونم استرس داره و انگار یه جورایی خجالت میکشید

لونا:امروز واسه ی بازی اینجا نیستید این یه تنبیه

نیاز:تنبیه؟

_اخه چرا؟

پوزخند گوشه ی لب لونا زیادی جالب نبود

لونا:فکر کنید یادتون میاد

_اگرم متوجه نشدید مشکل از خریت خودتونه

حرف های لونا یکم باعث ترسم شد ولی مدام توی ذهنم یه چیز تکرار میشد

_سکوت کن و هول نشو

نقاب بی تفاوتیمو زدم روی صورتم

باراد:خب الان باید چیکار کنیم

لونا نشست روی صندلی

لونا:هر دوتاتون لخت شید

نیاز:چی؟

_لونا اخه

لونا:بجنب نیاز

من زودتر از نیاز لباس هامو در اوردم و با یه شرت ایستاده بودم

چون قبلا تجربه ی چند پارتنری داشتم این کار واسم راحت تر از نیاز بود

نیاز:لونا اخه من

لونا با صدای عصبی پرید وسط حرف نیاز و این باعث شد که نیاز با ترس کاری که لونا ازش خواسته بودو انجام بده

نیاز با لباس زیر ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین

لونا:خب

_باراد نیازو تنبیه کن

_و بعدش هم نیاز تو بارادو تنبیه میکنی

لونا چی ازم میخواست این اوج حقارت بود هم واسه ی من هم نیاز

واقعا چی شده بود که همچین چیزهای سختی از ما میخواست

باراد:اخه بانو

لونا از جاش بلند شد و دور ما یه چرخ زد

لونا:شروع کنید

_منتظرم

معلوم بود اصلا دلش نمیخواست از حرفش کوتاه بیاد و فقط یه هدف داشت اونم خورد کردن ما بود

دست نیاز رو گرفتم اروم هولش دادم که باعث شد دراز بکشه و ترکه ی متوسطیم انتخاب کردم

در هر صورت هدفم این نبود که خیلی عذاب بکشه

نیاز؛

باراد پاهامو بالا بسته بود و بخاطر کشیده شدن پاهام کمرم هم یکم با زمین فاصله داشت

از این تنبیه هیچ لذتی نمیبردم همش باعث حقارتم بود

اصلا نمیدونستم چی شد که لایق یه همچین تنبیهی شدم هرچی تو روزهای قبل و ساعت های قبل چرخ میزدم هیچ خطایی یادم نمیومد که تنبیهش انقدر سخت باشه

با هر ضربه تکون های شدید میخوردم

با اینکه ترکه ای که انتخاب کرد از ترکه های متوسط بود ولی اون ضربه ی دستش خیلی بیشتر بی قرارم کرده بود

انقدر این تنبیه لونا واسم سنگین بود که دلم نمیخواست صدام در بیاد و به خودم قول داده بودم اگر مردم هم صدای جیکمم در نیاد

تقریبا کف پاهام سر شده بود و به هرسختی که بود داشتم تحمل میکردم

چشم‌هامو بسته بودم پلک هامو محکم روی هم فشار میدادم تا هیچی نبینم از صحنه ی رو به روم

دیگه فقط منتظر بودم این تنبیه لعنتی تموم بشه چون واقعا تحمل نداشتم

ولی با ضربه ی شلاقی که روی باسنم نشست صدام تا اسمون رفت

صدای جیغ و التماس هام باهم قاطی شده بود و نمیفهمیدم چرا لونا این تنبیهو تموم نمیکنه

ضربه هایی که میزد انقدر سوزشش زیاد بود که ناخوداگاه دستمو بردم نزدیک که ضربه ی ترکه روی دستم نشست و یک ثانیه احساس کردم نفسم بند اومد

دیگه تحمل نداشتم صدای جیغم یک لحظه هم قطع نمیشد

لونا:باراد بسه

باراد:چشم

وقتی باراد پاهامو باز کرد بدون اینکه لونا حرفی بزنه خودمو کشیدم روی زمین تا رسیدم به بغلش و خودمو توی آغوشش جا دادم

لونا:چیکار میکنی نیاز

بالاخره بغضم توی آغوشش شکست اونم دیگه فکر کنم دلش نیومد بیرونم کنه

وقتی یکم اروم تر شدم کنار گوشم زمزمه کرد

لونا:بلند شو کوچولو وقت تنبیه باراد

نیاز:لونا من

لونا:هیس بلندشو فقط

نیاز؛

انجام دادن این تنبیه واسم بزرگ ترین عذاب دنیا بود خیلی سخت بود

بعد از درد و خجالتی که کشیدم حالا تنبیه شدن باراد توسط من خیلی کار سختی بود

الان که تو این موقعیت بودم میفهمیدم چقدر جای لونا بودن سخته

لونا خودش بانداژ کردن باراد و داشت انجام میداد چون مطمئن بود که من از پسش بر نمیام

کارش که تموم شد اومد سمت من و شلاق چرمی و گرفت جلوی صورتم

لونا:بجنب

با صدای لرزون گفتم

نیاز:چشم

شلاق و گرفتم توی دستم

دستام آشکارا میلرزید قدم هام سست شده بود

انگار واسه ی رسیدن به باراد یه مسیر طولانی در انتظارم بود

از یه چیز مطمئن بودم که من از پسش بر نمیام

میشد یه شکست جلوی لونا

بنظرم وقتی کسی کاری از اسلیوش بخواد و اون نتونه انجامش بده یه ضعفه بزرگه

کاری به دلیل ،منطق ادم ها و روابط ندارم

کاری به سختی و بزرگی اون مسئولیت ندارم

من از وقتی که تربیت شدم تو این مسیر همیشه تو ذهنم این مسئله بوده که اگر کاری که ازم خواسته شده درست انجام ندم یه نوع ضعف و اشتباهه

لونا:دِ یالا نیاز

انقدر غرق افکارم بودم همه چیزو فراموش کرده بودم

نیاز:چ..چشم

شلاق و بردم بالا ولی خیلی اروم روی بدن باراد نشست

به خودم ثابت شد حتی اگر بخوام هم از پسش بر نمیام

دوباره تکرارش کردم ولی قدرت ضربه اندازه ی ضربه ی قبلی بود خب تمام زور من همین بود

فکر کردم سکوت لونا نشون دهنده ی اینکه درکم کرده و حالمو فهمیده

وقتی دیگه استرسم داشت کم میشد

صدای داد لونا تمام تنمو لرزوند

لونا:نیاز نیاااز نیاااز

_منو مسخره ی خودت کردی؟

_وایستادی داری بارادو تنبیه میکنی یا نوازش؟!

نیاز:لونا من اخه

لونا:جواب منو بده مگه با تو حرف نمیزنم؟

نشستم روی زمین و شروع کردم به گریه کردن

نیاز:من نمیتونم

_ای خدا

_از پس این کارا بر نمیام

لونا اومد از کنارم شلاقو برداشت و خودش شروع کرد به ضربه های سنگین زدن

از صدای ضربه هاش ترس توی دلم هی بیشتر میشد

خواستم ازشون فاصله بگیرم که لونا با صدای کنترل نشده ای گفت

لونا:از جات تکون نمیخوریا

انقدر توی کلامش جدیت بود که تا اخر تنبیه باراد از سرجام تکون نخوردم

تنبیه باراد تموم شده بود و لونا حسابی خسته شده بود

حالا که فکرشو میکردم تنبیه باراد خیلی سنگین تر از تنبیه من بود

وقت افترکیر باراد بود که دیگه نمیتونستم اون فضارو تحمل کنم انقدر که استرس گرفته بودم برای همین به هر سختی که بود لونارو راضی کردم و از اتاق اومدم بیرون

سدنا؛

در قابلمه رو برداشتم و با قاشق یکم از خورشتمو چشیدم

سدنا:اووووم به به چه کردم

زیر گازو کم کردم ، شروع کردم میزو چیدن، گازو خاموش کردم و منتظر نشستم تا ساوان بیاد بعدش غذارو بکشم

پیش خودم فکر میکردم چقدر خوشگل تر میشد چند تا شاخه گل و دوتا شمع هم داشتیم قشنگ مثل تو فیلم ها میشد ولی خب نه گل داشتیم و نه شعمی که مناسب میز باشه

صدای ساوان و شنیدم بلند شدم دویدم سمت در

وقتی اومد تو پریدم توی بغلش که باعث شدم کیف پولش از دستش بیفته

سدنا:جاناییم جاناییم جاناییم

_دلم برااااات تنگ شده بووووووود

ساوان:ای جون دلم دلبر کوچولو

_چه بوی غذایی راه انداختی

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو کج کردم که باعث شد همه ی موهام بریزه یه طرفم

با ناز گفتم

سدنا:یه چیز خوشمزه ای واست پختم که دوست داری

_تازشم اصلا نسوزوندمش

ساوان:مناون چیز خوشمزه ای که دوست دارم تو بغلمه

از ذوق جیغ بلندی کشیدم

سدنا:واااای ساوان من که مردم از ذوق

ساوان:قربون اون ذوق کردنت برم من

سدنا:بریم غذای خوشمزه بخوریم

ساوان:نظرت با یه دسر چیه؟

قیافم وا رفت

دسر؟؟؟ واقعا چیزی اماده نکرده بودم

خب من کلی خودمو کشتم خورشت قیمه درست کردم با برنج و البته سیب زمینی

دیگه نمیتونستم کلی کار باهم بکنم تازه بلدم نبودم

اخم هامو توی هم کردم با ناراحتی گفتم

سدنا:من دلم فقط غذا میخواد

_از دسرم متنفرم واسه ی همینم چیزی اماده نکردم

_تازشم اگه میدونستم دسرو بیشتر از غذا دوست داری اصلا چیزی نمیپختم یه دسر حاضر میکردم کلیم واسم اسون تر بود

ساوان:سدنا چی میگی غرغر میکنی؟

سدنا:اصلا منو بذار زمین

_این همه زحمت کشیدم بعدش

همینجوری داشتم حرف میزدم که لب های ساوان مهر سکوت و روی لب هام زد

ناخوداگاه دست هام رفت لابه لای موهای ساوان و چشم هامو بستم غرق این حس شیرین شدم

حالا منظورشو از دسر فهمیده بودم

بوسمون هرلحظه شدتش بیشتر میشد و من بیشتر غرق این خواستن میشدم

ساوان ازم جدا شد و یکم نگاهم کرد

ساوان:خیلی خوشمزه بود خنگ کوچولو

سرمو گذاشتم روی سینش و چشمامو بستم

ساوان؛

سدنا روی پام نشسته بود و خودم داشتم غذا دهنش میذاشتم

خیلی لوس شده بود از اول که دختر لوس و حساسی بود ولی انقدر دوست داشتنی بود و واسه ی من با ارزش که به مرور لوس ترش کرده بودم

خودم از این همه لوس بودنش و ناز و آدا داشتنش غرق لذت میشدم

این نیم وجبی تمام زندگی منو عوض کرده بود به همه ی روزهای زندگیم رنگ داده بود خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بودم که وجودش فقط یه نعمت میتونه باشه نه چیز دیگه

هر یه قاشقی که میذاشتم دهنش کلی از دست پختش تعریف میکرد

ساوان:من نمیدونم این‌حجم از اعتماد بنفس و از کجا اوردی

سدنا:خب چیه مگه دارم دروغ میگم

ساوان:دروغ که نه

راستش خورشتش خیلی خوشمزه نشده بود ولی خب خیلی خیلی بهتر از دفعه های قبل بود که یا خورشتش میسوخت یا بی نمک بود یا شور

الان حداقل بدمزه نبود

سدنا:پس چیییییی

ساوان:چقدر بگم کنار گوشم جیغ نکش؟

سدنا:عههه خب کاملشو نمیگی

ساوان:چقدر بگم تو کار بقیه دخالت نکن؟

قاشق بردم نزدیک دهنش که صورتشو کج کرد

ساوان:باز کن دهنتو

سدنا:نوچ

ساوان:نوچ نداریم تا اخرشو میخوری

سدنا:نمیخوام باهات قهرم

ساوان:غذاتو بخور شاید بخشیدمت

سدنا:عههههههههههههه

_میگم من قهرم

ساوان:اشتباه کردی قهر میکنی پس تنبیهت دو برابر میشه

_غذاتم که نمیخوری تضمین نمیکنمکبود نشیا

سدنا:ساوان بخدا قبول نیست

_تو خیلی بدجنسی

ساوان:اصلا بلندشو من برم غذاتم تنهایی باید بخوری

دختره ی لجباز کارو به تحدید میرسونه

سدنا صورتشو گذاشت روی کتفم

سدنا:نه نه نرو میخورم

فقط بلد بود عین میمون از من اویزون بشه

ساوان:افرین

بالاخره غذاشو تا اخر خورد

بغلش کردم از اشپزخونه ببرمش بیرون که با ناراحتی گفت

سدنا:ساوان ظرف ها چی

ساوان:چون غذات خیلی بهتر از قبل شده جایزت اینه که ظرف هارو فردا بشوری الان فقط از روی میز جمعشون کن

سدنا:ایولاااا دمت گرم عاشقتم من

محکم دستشو زد روی دهنش

سدنا:اوه اوه ببخشید

ساوان:چه طرز حرف زدنه سدنا؟

سدنا:بابایی جونم اخه

ساوان:ظرف هارو میشوری بعدش میای حق نداری از ماشین ظرف شویی هم استفاده کنی

سدنا:عههههه

_این که جایزم بود اخههههههه

ساوان:جیغ نکش حالا میشه تنبیهت

سدنا:اخه

ساوان:بجنب تا بیشتر نشده

سدنا:چشم

سدنا شروع کرد به شستن ظرف ها و یه ریز داشت غر میزد روی مبل نشسته بودم و داشتم توی اینستا میچرخیدم

دختره ی خنگ هر روز یه هنرنمایی جدید یاد میگیره

من نمیفهمم با این همه کنترل و تنبیه این بچه چرا اروم نمیشه رونیا؛

روی زمین چهار دست و پا بودم واسه ی دُمی که مروا واسم گذاشته بود کلی ذوق داشتم

با اینکه گذاشتنش درد داشت و اذیت شدم ولی خب خیلی از اینکه دُم داشتم لذت میبردم

تربیت شدن زیر دست مروا واسه ی من بزرگترین اتفاق زندگیم بود

عاشق خدمت کردن به مروا بودم و حس میکردم هیچ وظیفه ای مهم تر از این ندارم

مروا:خب توله کوچولو بیا اینجا ببینمت

رفتم کنار مروا و چشمم که به دستش خورد شروع کردم بی قراری و پارس کردن

صدای سر و صدام توی اتاق پیچیده بود و مروای غرق لذت داشت به تعداد پارس کردن هام گوش میداد تا متوجه بشه چی میخوام

بالاخره من زیر دست خود مروا تربیت شده بودم و خوب بلد بودم با پارس کردن هام مروارو متوجه چیزی که میخوام بکنم چون تو این قسمت رابطمون من اصلا اجازه ی عادی حرف زدن و نداشتم

مروا:توله بیتابی نکن ببینم چی میخوای

نگاهم فقط به دستش بود و پالا پایین میپریدم و پشت سرهم پارس میکردم

مروا:دستم؟

دوتا پارس بلند پشت سرهم کردم توی رابطه ی ما دوتا پارس نشانه ی جواب مثبت دادن بود

وقتی فهمیدم مروا منظورمو متوجه شده شروع کردم پارس کردن با صدای بلند

مروا شروع کرد دست بکشه توی موهام و روی گردنم

مروا:هیییس توله کوچولوی من اروم باشه

صدای پارس هام بیشتر شد

مروا:اروم توله بی قراری نکن تا چیزیو که میخوای بهت بدم

_افرین کوچولو

_اروم باش

وقتی اروم گرفتم مروا دستشو اورد جلو

شروع کردم به بوسیدن دستش و لیس زدن

یکم گذشت و منم دیگه اروم شده بودم

مروا دستشو کشید عقب

مروا:خب خب بسه دیگه کافیه

خواستم پارس کنم و سر و صدا کنم

مروا:نبینم توله ی خوشگلم سر پیچی کنه ها گفتم بسه

دوتا پارس اروم کردم

مروا:افرین کوچولو

مروا در قفسمو باز گذاشت و شروع کرد به تشویق کردنم تا سمت قفس برم

خب من از قفسم خوشم میومد خیلی خوشگل بود ولی اصلا دلم نمیخواست توش بمونم و مروا درشو ببنده

مروا هرجوری که بود منو فرستاد توی قفس ولی در قفس و نبست

به ظرف شیرم اشاره کرد

مروا:توله کوچولو شیرتو بخور اگر هم خیلی خسته بودی اجازه داری یکم بخوابی فقط یادت باشه در قفس بازه ولی حق بیرون‌اومدن تحت هیچ شرایطیو نداری متوجه شدی؟

با صدای ناراحت و خیلی ضعیف پارس کردم

مروا:خوبه

_من میرم پایین یکم کار دارم ولی خیلی زود میام

من پارس کردم و مروا هم از اتاق رفت بیرون

یکم به قفسم نگاه کردم خوبیش این بود که بی نهایت زیبا بود و من عاشقش بودم درشم که قفل نبود باید سعی میکردم باهاش کنار بیام خواسته ی مروا هم همین بود

به ظرف شیرم نگاه کردم اول یه کوچولو ازش خوردم وقتی خیالم راحت شد که شیر طبیعی نیست و بو نمیده مشغول خوردن شدم

غذام که تموم شده بود کاریم نمیشد انجام بدم جز یکم خوابیدن که خیلی پیشنهاد خوبی بود

پاهامو بیشتر توی بغلم جمع کردم چشمامو بستم و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم

مروا؛

وقتی برگشتم توی اتاق دیدم رونیا توی قفسش خوابیده چقدر دوست داشتنی شده بود

داشت خوب پیش میرفت میدونستم چقدر از توی قفس بودن بدش میاد ولی خب چون جز لیمیت هاش نبود دوست داشتم که بهش عادت کنه اونم سعی میکرد که باهاش کنار بیاد

خودمم حسابی خسته بودم رفتم یه دوش گرفتم و روی تخت ولو شدم ولی هرکاری میکردم خوابم نمیبرد

دیگه کلافه شده بودم دلم میخواست رونیا توی بغلم باشه از طرفیم دلم نمیومد بیدارش کنم

بالاخره صبرم تموم شد و بلند شدم رفتم کنار قفسش

مروا:کوچولو

_بیداری نمیشی؟

رونیا توی جاش تکون خورد اروم چشم هاشو باز کرد خوبیش این بود که به شدت خوابش سبک بود منم واسه بیدار کردنش نیازی نبود حرص بخورم

رونیا:اووومممم

_یکم دیگه بخوابم

_خیلی خستم لطفا

مروا:صدات کردم بیای روی تخت پیش خودم بخوابی

رونیا:اخخخخ جوونمییی

رفتم روی تخت دراز کشیدم اونم با ذوق اومد کنارم خواستم بخوابم که با ناز گفت

رونیا:مروا جون جونم

مروا:چی میخوای جوجه؟

رونیا:این دُمو میشه یکاریش بکنید

_لطفا ترین

مروا:خیلی خوب

_برگرد ببینم

واسه ی در اوردن یه دم انقدر جیغ زد که حس کردم مغزم داره سوراخ میشه بالاخره تموم شدو رونیا هم صدای جیغ کشیدنش قطع شد

دراز کشیدم و یکی از دستامو گذاشتم روی چشمم ،رونیا هم طبق عادت همیشش اومد روی بدنم دراز کشید و خیلی زود خوابش برد

منم ذهنم اروم شد و پلک هام داشت سنگین میشد

درسته که رونیا اسلیو من بود ولی قبل از همه ی اینا من عاشقش بودم

یکم به حرف های امروز هامین فکر کردم

هامین:خیلی مسخرس که عاشق رونیا هستی اینکه دیگه رابطه ی bdsm حساب نمیشه

امروز کلی راجع به این موضوع با هامین بحث کرده بودم ،هرجوری حساب میکردم حس غالب توی رابطه ما عشق بود

حرف های هامین و گذاشتم به حساب بی تجربه بودنش و رابطه ی جدی نداشتنش وگرنه اصل bdsm عشق بود اگر عشق نباشه اون دردی که به ساب میدی هیچ لذتی واسه ی هیچ کدوم نداره

هامین انقدر بی تجربه بود که نمیدونست اصل اول یه رابطه ی صحیح این که رابطه عادی باشه و عشق و علاقه وجود داشته باشه و در کنارش به گرایشش و حس هایی که ازش دو طرف لذت میبرن برسه

رونیا با همون چشم های بستش گفت

رونیا:پس چرا نمیخوابی مروا

مروا:از کجا فهمیدی بیدارم

رونیا:نفس کشیدنت

مروا:وروجک مگه خواب نیستی

رونیا:اوهوم

مروا:پس فوضولی نکن زبون دراز

رونیا:خیلیم زبونم کوتاهه

مروا:تا سه دقیقه ی دیگه خواب نباشی دیگه حق نداری بخوابیا

رونیا:خیلی زورگوییییی

_زووووووووورگووووو

مروا:یک دقیقش گذشت

رونیا:ای بابا کی گذشت

مروا:شد دو دقیقه

از زور گفتنم مخصوصا توی زمان حرصش حسابی در اومده بود محکم سرشو روی گردنم فشار داد و زیر لب داشت غرغر میکرد تا بالاخره اروم گرفت و خوابش برد منم بعد از مدت ها یه خواب بی استرس و تجربه کردم

مروا؛

با تموم شدن حرف های هامین کلافه دست کشیدم توی موهام و اخم هام در هم شد

مروا:یعنی چی هامین این غیرممکنه

هامین:مگه تقصیر منه مروا؟

مروا:نه ولی توی احمق همه‌ی مسئولیت هارو به عهده گرفتی

هامین:درسته ولی مگه من علم غیب داشتم اخه؟

مروا:هامین به خدا یه جوری

ساوان پرید وسط حرفم

ساوان:مروا اروم باش

مروا:اخه ساوان نمیتونم لعنتی نمیتونم

هامین از سرجاش بلند شد

هامین:بهتر من برم

مروا:کجاا وایسا گندتو جمع کن

هامین دستشو تکون داد به معنای بروبابا خواستم برم سراغش که ساوان مچ دستمو سفت نگه داشت

ساوان:صبر کن مروا

_تو که اینجوری نبودی

مروا:اره اخه پای توی لامصب گیر نبود

ساوان:الانم گیر نیست

مروا:خودتو زدی به خریت یا واقعا نمیفهمی؟

ساوان طبق معمول اون لبخند دوست داشتنیش گوشه‌ی لبش جا خوش کرد

ساوان:نه واقعا نمیفهمم

مروا:الاغ تو نباید بری اینو بفهم حداقل

_اصلا خودم میرم اگرم اتفاقی افتاد واقعیتو به همه بگو

_هوای رونیارو بیشتر از جونت داشته باش

ساوان:اووووو خانوم پیاده شو باهم بریم

_مروا میدونی که فقط من میتونم برم

مروا:اخه دلم یه جوریه راضی نیستم

ساوان:قبول داری الکی داری جو میدی؟

مروا:ساوان من قول دادم تو تنها کسی هستی که واسم باقی مونده

_نمیخوام با خریت هامین همین یه نفرم از دستش بدم

ساوان:خب تو اگر بری که من دل نگران ترم

_تازه هرچی نباشه خون حاج بابا تو رگ های منه ها

و شروع کرد بلند بلند خندید

صندلمو از پام در اوردم و دنبال ساوان کردم

مروا:دستم بهت برسه زندت نمیذارم حالا ببین

ساوان؛

دو روز از حرف های هامین گذشته بود و هیچ کاری هم از دست منو مروا بر نیومده بود

دیگه نمیدونستیم باید چیکار کنیم و از همه عجیب تر هامین بود که اصلا انگار نه انگار چه اتفاقی داره میفته

گاهی وقت ها حس میکردم از شرایط که ناراضی نیست برعکس خیلی هم راضی و خوشحاله

حال مروا از همه بدتر بود و خوب میدونستم دردش چیه

مروا نمیخواست من برم حاضر بود هرکسی قربانی این ماجرا بشه جز من

یاد حرفش توی باغ افتادم

جوابی که در مقابل سوالم داد، صداش توی گوشم پیچید

ساوان:چرا انقدر بهم ریختی چرا داری با خودت اینجوری میکنی مروا؟

مروا:خاصیت دوست داشتن همینه ساوان خان

ساوان:دیوونه

سدنا:بابایی

_عههههه بابایییییییییی

با صدای جیغ سدنا از فکر و خیال اومدم بیرون

ساوان:جون دلم

سدنا:بابایی به چی فکر میکردی

ساوان:هیچی شیطونک

_بیا اینجا ببینمت

سدنا اومد جلوم دستشو کشیدم و محکم توی بغلم نگهش داشتم

صورتمو گذاشتم روی موهاش و سعی کردم بوی خوبشو توی ذهنم ثبت کنم

سدنا:اخ اخ بابایی

_چرا یهو انقدر عاشقم شدی

ساوان:مگه عاشقت نبودم؟

سدنا:چراخیلیم بودید ولی خب الان یهو احساساتتون منفجر شد منم له کردید

ساوان:مال من بودن نتیجش له شدنه دیگه

سدنا:بابایییی

ساوان:جونم

سدنا:بهتون حسودیم میشه

ساوان:چرا کوچولو

سدنا:انقدر که من دوست داشتنیم شما عاشقم میشید همش واقعا خوش به حالتون که منو دارید

اروم زمزمه کردم

ساوان:واقعا خوش به حالم

بر خلاف همیشه سر به سر سدنا نذاشتم و همین باعث شد تعجب کنه

سدنا:ساوان خوبی؟

_چیزی شده؟

ساوان:نه خانوم کوچولو

سدنا دستاشو دور صورتم قاب گرفت

سدنا:ساوان من خوب میشناسمت معلومه که خوب نیستی

ساوان:چیزی نیست یکم کارهام پیچیده بهم

سدنا:فقط یکم؟

ساوان:درست میشه

سدنا:اووم نظرت با یه چایی لب سوز چیه؟

شروع کردم خندیدن به اون ادا و اصول در اوردنش این دختر تو بدترین شرایطم خنده روی لبم میاره

ساوان:موافقم خل و چل خانم

همینجوری که میرفت سمت آشپزخونه زیر لب زمزمه کرد

سدنا:خداروشکر حالتم خب شد

_ایش یه کلمه ی عاشقانه به من نمیگه

_یه بار نگفت نفسم یا تنها دلیل وجود من و تنفس من

پشت سرش بودم و صدای غرغر هاشو میشنیدم

لبمو بردم کنار گوشش

ساوان:من که از اول گفتم اهل این چندش بازیا نیستم

سدنا بلند جیغ کشید

سدنا:وای مردم خدا

_ترسیدم ساواااان

ساوان:حقته عوضش ادب میشی پشت سر من حرف نزنی

سدنا:خیلی بدجنسی

لونا؛

دوتا اسلیو داشتن خیلی هم کار اسونی نبود در اصل من هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر کار حساسی باشه و خب خیلی ساده‌تر در نظر گرفته بودم ولی الان داشتم با مسائل و مشکلات متفاوتش مواجه میشدم

من سعی میکردم تا جایی که ممکنه حق هیچ کدوم و از بین نبرم و با توجه به رفتارشون میزان توجه و علاقمو بینشون تقسیم کنم

هرچند که نیاز دختری بود که من یه زمانی عاشقش بودم و خب جایگاهش با باراد واسم فرق داشت

همینجوری که داشتم گل جدیدو توی گلدون میذاشتم ذهنم درگیر فعل گذشته ای که به کار بردم شد

عاشقش بودم...یعنی دیگه نیستم؟

چه سوال جالبیه که هیچ جوابی واسش ندارم

چند لحظه نبودنشو تصور کردم

عاشقش نبودم ولی خب دوسش داشتم

حرف های جدید مروا توی این سردرگمی هام بی تقصیر نبود

مروا رو از دور دیدم که داشت میومد

مروا:چیکار میکنی

لونا:میبینی که به گل و گلدون ها میرسم

مروا:اوهو

_از کی تا حالا خانوم هنرمند شده

لونا:این کارا رو نکنم چیکار کنم؟

_آروم بخوام بشینم احتمالا دیوونه میشم یه بلایی سرخودم میارم الان حداقل سرم گرم شده

مروا:نترس

_این مسائلم حل میشه تکلیف همه مون روشن میشه

لونا:امیدوارم

مروا:راجع به یه چیزی میخوام باهات مشورت کنم

لونا:چی؟

مروا واسم ماجرای هامین و رفتن ساوان و تعریف کرد

بیل کوچیکی که دستم بود پرت کردم روی میز

لونا:مروا تو که قبول نکردی؟

مروا:متاسفانه کسی نظر منو نخواسته

لونا:یعنی چی؟

مروا:میدونی که طرف حساب اونا ساوان بوده از اول اصلا زیر تمام فاکتور و قراردادهام امضای اصلی مال ساوانه

_راستش خیلی سعی کردم من به جاش برم ولی هیچ راهی نداره

لونا:روانی بیخیال جنس هاشو

_گور بابای سود بیشتر

مروا:لونا چرا احمق بازی در میاری تو

_الان بحث‌سود کردن نیست

_بحث سرمایه ای که گذاشتیم وسط

_این جنس ها نرسه و فروش نکنه همه مون بدبختیم

لونا:وای خدا باورم نمیشه

_اصلا این همه کثافت کاری زیر سر کیه؟

مروا:خب پیشنهاد اولیش مال هامین بود

لونا:وقتی مشاورت میشه هامین تعجبم نداره این بلاها سرت بیاد

مروا:کوفت تیکه ننداز

لونا:بیخیال بابا

با مروا مشغول حرف زدن بودیم و راه های مختلف و بررسی میکردیم شاید یه جوری میشد جلوی رفتن ساوان و بگیریم

تقریبا به یه نتیجه هایی داشتیم میرسیدیم ولی نیاز به فکر و تلاش بیشتری داشت شاید میشد یه جوری از این منجلاب نجات پیدا کنیم

گاهی وقت ها یه اتفاق هایی میفته که اصلا هدف عملی که انجام دادی نبوده

گاهی یه جایی گیر میفتی که حس میکنی اخرخطی و فقط تماشا میکنی کی بیشتر هولت میده، کی دستتو میگیره

مطمئن بودم یه راهی میشه واسه این مشکل جدید پیدا کرد که حداقل کم خطرترین راه حل ممکن باشه

سدنا؛

به درخواست ساوان داشتیم توی باغ قدم میزدیم من زن ساوان بودم میفهمیدم یه چیزی میخواد بگه و این دعوتش به قدم زدن هم بی دلیل نبود

اتفاقا فرصت خوبی بود که من راجع به چیزی که شک کرده بودم باهاش حرف بزنم

خواستم شروع کنم که خود ساوان پیش قدم شد واسه حرف زدن

ساوان:راستش سدنا میخواستم راجع به یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم

سدنا:چی؟

ساوان:این چند روز درگیر یه ماجرایی بودم یه سری جنس میخواستیم وارد کنیم که با یکی از رقیب هامون به مشکل خوردیم

سدنا:یعنی چی؟

ساوان:یعنی اینکه من باید یه سفرکاری تا ترکیه میرفتم که خب خیلیم واسم بی خطر نبود یه جورایی تحدید بود

مغزم واسه برداشتن قدم بعدی دستور نداد سرجام میخکوب شدم

تحدید؟ فقط واسه یک صدم ثانیه زندگیمو بدون ساوان تصور کردم لرزش دستام وحشتمو نشون میداد

ساوان هم برگشت عقب رو به روم وایستاد

با دست های لرزونم دست هاشو گرفتم توی دستم با تمام زورم فشارشون میدادم

سدنا:ساوان من نمیذارم بری محاله

_اگر خواستی بری باید از روی جنازم رد بشی

_ساوان التماست میکنم نرو دیوونه

ساوان:سدنا اروم باش چرا داری اینجوری میکنی؟

_گفتم قرار بود برم کنسل شد

سدنا:دروغ میگی

ساوان:دست شما درد نکنه من از کی تاحالا دروغگو شدم؟

همونجا نشستم روی زمین ساوانم کنارم نشست

ساوان:به جون سدنا نمیرم

سدنا:پس کی میره؟

ساوان:هیچکس

_مروا با کمک لونا تونستن قرارداد و لغوش کنن

سدنا:خب چرا از اول این کارو نکردین

ساوان:بخاطر خسارتش الانم کم ضرر نکردیم

سدنا:خسارتو مروا داد؟

ساوان بعد از یه مکث کوچیک گفت

ساوان:اره

خواستم راجع به چیزی که دیروز فهمیدم باهاش حرف بزنم ولی پشیمون شدم

من تصمیم خودمو گرفته بودم به کسیم جز من ربط نداشت چون همه‌ی سختی هاش واسه من بود تصمیم گرفتم راجع به مسئله‌ی دوم باهاش حرف بزنم

سدنا:ساوان؟

ساوان:جانم

سدنا:منو دوست داری؟

ساوان:این چه سوالیه؟

سدنا:بگو

ساوان:خب معلومه اره

سدنا:پس یه سوال میپرسم به حرمت عشق بینمون راستشو بگو

ساوان:من کی بهت دروغ گفتم که انقدر منو قسم میدی واسه یه سوال

جواب سوالشو ندادم

الان دیگه من به همه چیز شک داشتم خودمم دیگه نمیدونستم کی دروغ گفته کی راست

سدنا:ساوان میخواستم

همون موقع مروا رسید و جمله‌ی من نصفه موند

مروا:سلام بچه ها

ساوان:سلام

مروا:ساوان جان میشه یه لحظه بیای

مروا بد موقع اومد باعث شد کنترلمو از دست بدم و سوالمو به بدترین شکل ممکن مطرح کنم

از سرجام بلند شدم و رو به روی مروا ایستادم

سدنا:واسه چی دست از سر ما بر نمیداری؟

_چیکار داری تو؟

_حالم ازت بهم میخوره

مروا و ساوان شکه شده بودن

مروا با تعجب یه قدم رفت عقب

ساوان سریع از جاش بلند شد و دستمو کشید عقب

ساوان:تو چته؟

بلند تر از قبل سرم داد زد

ساوان:این چه وضع حرف زدنه سدنا؟

_هاااان؟

سدنا:ولم کن تا من تکلیفمو با این عوضی روشن کنم

ساوان دستمو محکم توی دستش فشار داد حس کردم مچ دستم خورد شده از زیر دندون های کلید شدش غرید

ساوان:یه کاری نکن دستم روت بلندبشه

_حرف دهنتم بفهم

تو چهره ی مروا تعجب جاشو داده بود به ترس

دستمو محکم از دست ساوان کشیدم بیرون که باعث شد چند قدم به عقب پرت بشم

سدنا:تکیلف منو همین الان باید روشن کنید

_شماها فکر کردید با خر طرفید؟

_حالا چون من گرایشم لیتل فکر کردید واقعا پنج سالمه هیچی حالیم نیست؟

ساوان:میگی چی شده یا نه؟

سدنا:عههه یعنی نمیدونی؟

_فکر کردی ندیدم هر روز تو باغ نشستید خلوت میکنید؟

_فکر کردی نشنیدم که مروا خانوم بهت گفت دلیل کارهاش دوست داشتنه؟

_یا ندیدم توی باغ دنبال هم میکنید و خوشحالید؟

_توجه های مروا به خودتو فکر کردی نفهمیدم؟

با پوزخندی که گوشه‌ی لبم نشست ادامه دادم

سدنا:اصلا چرا باید مروا یه خسارت سنگین به خاطر تو بده؟

_چرا بهترین سوئیت این عمارت باید دست ما باشه؟

_یکی به من بگه دلیل این همه توجه چیه؟

ساوان:واست متاسفم سدنا همین

سدنا:منم واسه خودم متاسفم که زندگیم به گند کشیده شد با اومدنمون اینجا

_بابا همه فهمیدن

_همه راجع به شما پچ پچ میکنن ابرو واسم نمونده

_شما چی میفهمید از منی که تنها حامیم ساوانه؟

مروا:سدنا ما باهم دیگه

پریدم وسط حرف مروا

سدنا:چیه حتما خواهر و برادرید؟

_بیخیال مروا میدونم فامیلی هاتون فرق داره

ساوان:کی گفته ما خواهر و برادریم

سدنا:خب بگو اینجا چه خبره

ساوان:خیلی خب

بعد از فهمیدن ماجرا با تعجب و شُک به ساوان نگاه میکردم

شرمنده شدم از حرفایی که زدم شاید خیلی درست نبود

سدنا:من بابت طرز فکرم متاسفم

مروا:حق داری

_هرکس دیگم جای تو بود همین برخوردو میکرد من به ساوان خیلی گفتم که خودش همه چیزو بگه قبل از اینکه تو اینجوری ماجرارو بفهمی

ساوان همچنان با اخم نگاهم میکرد

مروا:بهتره من برم ساوان تو هم هروقت که تونستی یه سر بهم بزن کارت دارم

ساوان:باشه برو

از جای خودم بلند شدم و رفتم نشستم روی پای ساوان

ساوان:سدنا بلندشو

سدنا:نوچ

_ببخشید دیگه خب

_همش که تقصیر من نبود

ساوان:راجع به طرز فکرت یکم بهت حق میدم چون چیزایی دیدی که هرکس دیگم بود شک میکرد

_در هرصورت قبول دارم که باید زودتر بهت میگفتم

_ولی سدنا باورم نمیشه انقدر بی ادب شده باشی که اونجوری جیغ و داد کنی

دست کشیدم روی ته ریشش

سدنا:خب دوست دارم حق داشتم به جون سیبیلات

_فکر کردی من غیرتی نمیشم

ساوان:یه تنبیه اساسی که بشی دیگه غیرتی نمیشی واسه من

سدنا:ای بابا خب ساوان

ساوان:کوفت

_فقط ببینم نخود تو دهنت خیس میخوره فعلا به کسی چیزی نگی یا نه

با قهر از روی پاش بلند شدم

سدنا:بد بد بد

_اصلنشم من رفتم

داشتم میرفتم سمت عمارت که دست هاشو از پشت گذاشت روی چشمم

ساوان:کجا کجا خانوم موشه

سدنا:دارم میرم قهر

ساوان:حالا که یه لقمت کردم دیگه نمیری قهر

صدای خندم بلند شد و از ته دلم میخندیدم

خیلی خوشحال بودم که تکلیف بزرگ ترین ترس زندگیم روشن شد و معلوم شد که بی دلیله

نیاز؛

من نمیفهمم اخه لونا که هیچ وقت اهل خواب ظهر نبود نمیدونم چرا امروز ظهر خوابیده

ایبابا خوب من میخواستم باهاش حرف بزنم کلی دلم تنگ شده حالا این خوابیده

داشتم حرص میخوردم و هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسید واقعا هم جرات بیدار کردنش و نداشتم

حتی نمیتونستم سر و صدا کنم و باید اروم مینشستم یه گوشه

یهو چشمم خورد به گوشی لونا که روی عسلی بود

خیلی‌دودل بودم واسه‌ی برداشتن گوشیش مشکلی بابت رمزش نداشتم چون میدونستم رمزش چیه

چند بار خواستم بلند شم و گوشیو بردارم ولی تا میخواستم برم سمت گوشی قلبم کنده میشد

میترسیدم بیدار بشه و بفهمه اونوقت بیچاره میشدم

صدای تپش قلبم به گوش خودم میرسید دستمو گذاشتم روی قلبم و اروم زمزمه کردم

نیاز:لعنتی اروم بگیر من که هنوز کاری نکردم

پیش خودم گفتم اگر همون وقتی که میخواستم گوشی و بردارم رفته بودم سراغش الانم کارم تموم شده بود لونا هم بیدار نشده بود

هر یک دقیقه ای که میگذشت این فکر و خیال ها بیشتر حرصم میداد بالاخره دلمو زدم به دریا و رفتم سمت گوشی

گوشیو که برداشتم اروم نشستم لبه تخت

صدای نفس های بلندم و تپش قلبم به گوش خودم میرسید

بالاخره رمزشو زدم و رفتم توی چت هاش از بین همه چت ها، چت بارادو انتخاب کردم

یه بخشی از حرف هاشونو خوندم ولی چیز خیلی جالب یا خاصی توش نبود خیلی معمولی بود

چت بعدی که خوندم واسم جالب بود ساوان بود ولی خب اونم خیلی معمولی بود حتی خیلی جاها من اصلا نمیفهمیدم چی دارن میگن

رفتم سراغ چت مروا تو قسمت سرچ اسم خودمو زدم ببینم راجع به من چیا گفتن

بالاخره اومد همین که اومدم شروع کنم به خوندن

یکی کنار گوشم گفت

لونا:عزیزم چه غلطی داری میکنی؟

از ترس یه جیغ بلند کشیدم و گوشی از دستم افتاد

انگار تو همون حالت خشک شده بودم حتی نفس کشیدنم یادم رفته بود

لونا:حرف میزنی یا به زور به حرفت بیارم

نیاز:غلط کردم لونا ببخشید

لونا:میدونی که چقدر کارت زشت بوده

نیاز:اره فقط توروخدا منو ببخش

_لونا گوه خوردم ببخشید

موهامو دور دستش پیچید و کشید عقب

لونا:گوه خوردنو نشونت میدم

نیاز:اااااااخخخخخخ

لونا:تو گوشی من فوضولی میکنی؟

نیاز:من فقط خواستم

لونا:ساکت شو

_خودت بهتر میدونی هیچ توضیحی قابل قبول نیست

لونا از روی تخت بلند شد و رفت سمت حمام

لونا:گمشو کنار دیوار وایسا یه پا و دوتا دستتم میگیری بالا تا من از حموم بیام آدمت کنم

نیاز:چشم

لونا رفت سمت حمام منم کاری که ازم خواسته بودو انجام دادم

نیاز؛

خسته شده بودم انقدر که اینجوری وایستاده بودم حتی اجازه نداشتم پاهامو عوض کنم نمیدونم چرا لونا نمیاد بیرون و انقدر داره طولش میده

بالاخره لونا از حموم اومد بیرون نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت

بی توجه به من رفت لباس هاشو پوشید و موهاشو خشک کرد

دیگه کلافه شده بودم کاشکی زود میومد تکلیفمو روشن میکرد

بالاخره کارش تموم شد و اومد سراغم

نیاز:سرورم توروخدا منو ببخشید

_من از کار زشتم پشیمونم معذرت میخوام

_قول میدم که دیگه

لونا پرید وسط حرفم

لونا:ساکت شو

_مخمو خوردی تو بس کن

نیاز:چشم

_هرچی شما دستور بدید

لونا:برو روی تخت دراز بکش

نیاز:چشم

دراز کشیدم و لونا دست و پاهامو بست

واسم عجیب بود که با چی میخواد تنبیهم کنه چون هیچ وسیله ای نیاورده بود

از عسلی کنار تخت کیف کوچکی در اورد با دیدنش خیلی زود فهمیدم که کیف مخصوص وسایل تیز و برنده ی لوناست

هیچ وقت دلم نمیخواست راجعبش حرف بزنم و امتحانش کنم این کیف یاد اور روزهایی بود که لونا با تمام توانش منو شکنجه میکرد

نیاز:لونا توروخدا من

_وای لونا نه لطفا

لونا:مجبورم نکن دهنتو ببندم

نیاز:نه نه

لونا:پس ساکت شو

نیاز:چشم

طاقت نداشتم نگاه کنم ببینم چه بلایی سرم میاره چشم هامو دوخته بودم به سقف و منتظر بودم دردو به بدترین شکل ممکن حس کنم

سردی خون روی دستم و سوزش عمیقش باعث شد صدای جیغم بلند بشه

ترسیده بودم از خون حسابی میترسیدم

بدنم زیر دست لونا میلرزید و اشک هام مثل بارون میریخت

التماسش میکردم تا تمومش کنه دیگه طاقت نداشتم

با هق هق و زجه گفتم

نیاز:التماست میکنم

_جون من توروخدا بسه

لونا:یادت اومد عواقب فوضولی بیجا چیه؟

نیاز:بل..له بخدا فهمی..دم

_دیگه تکرار نمیشه

_به جون، جون خودم بار اخرم بود

لونا:خوبه

لونا ازجاش بلند شد و با دور شدنش نفس عمیقی کشیدم که تنبیهم تموم شده

وقتی برگشت دست و پاهامو باز کرد و مشغول تمیز کردن زخمم شد

هامین؛

همگی سر میز نشسته بودیم منتظر مروا و ساوان بودیم بعید بود مروا خودش دیر سر میز حاضر بشه مخصوصا امشب که ساوانم همراهش بود

سدنا خیلی اروم و ریلکس بود ولی رونیا انگار خون داشت خونشو میخورد خب حقم داشت غیبت ساوان و مروا شک برانگیز بود مخصوصا این اواخر که حسابی باهم صمیمی شده بودن پرداخت اون خسارت یه جورایی واسه همه عجیب بود

باراد:این روزها حسابی ساوان و مروا عاشق معشوق شدن ها

مخاطب حرف باراد سدنا و رونیا بودن که کنار هم و مقابل باراد نشسته بودن

اخم های رونیا درهم شد و با لحن غیر دوستانه ای گفت

رونیا:بهتره اندازه‌ی دهنت شکر بخوری

لونا واسه‌ی حمایت از باراد عکس العمل نشون داد

لونا:رونیا بهتره

رونیا اجازه نداد حرف لونا تموم بشه

رونیا:بهتره جلوی دهن اسلیوتو بگیری چون اصلا دلم نمیخواد با مروا طرف حساب بشه

لونا:هنوز شعور حرف زدنم نداری

لونا خواست از سرمیز بلند بشه

رونیا:میدونی که باید سرمیز بمونی

با پوزخند ادامه داد

رونیا:این یه دستوره

لونا با حرص دستشو زد روی میز و نشست سرجاش خواست جواب رونیارو بده

هامین:ای بابا بس کنید دیگه

_چتونه افتادید به جون هم

رونیا:اخه

هامین:اخه بی اخه باراد یه حرفی زد تو هم جوابشو دادی‌تموم شد رفت بس کنید دیگه

بالاخره مروا و ساوانم اومدن

هامین:چه عجب

_میگفتین یه گاوی چیزی بکشیم

_بابا مردیم از گشنگی

مروا:من بابت تاخیرم عذر میخوام ولی یه موضوعی بود که واسه‌ی گفتنش باید با ساوان مشورت میکردم

رونیا:خب چیه اون موضوع؟

مروا:پدربزرگ منو ساوان از قدیمی های بازار بودن و دوستای قدیمی شاید صمیمی تر از دوتا برادر و سر یه موضوع هایی این رفت و امد ها خراب شد و از بین رفت و خب یه بخشیش راجع به همین عمارت بوده

سدنا:عمارت؟؟؟

ساوان:اره اینجا

مروا:یه جورایی ساوانم از این عمارت سهم داره خب یه فرق هایی که وجود داشت واسه این بود که ساوانم شریک بود و شاید صمیمیت و علاقه‌ی ما شک برانگیز بوده دلیلشم اینه که تنها ادمی که از گذشته واسم مونده ساوانه

_راجع به خسارتم باید بگم که من فقط سهم خودمو دادم و نصفشو خود ساوان داد

_تنها دلیل گفتن این حرف ها اونم توی جمع فقط این بود که دلم نمیخواست ذهنیت بدی وجود داشته باشه فکر کنم دیگه مسئله به طور کامل روشن شده باشه

سدنا:باورم نمیشه

ساوان با لبخند گفت

ساوان:باورت میشه کوچولو

مروا:بهتره شروع کنیم

مروا نشست کنار رونیا و دستشو گرفت و فشار داد

مروا:عشق من چطوره؟

رونیا:قهرم باهات

مروا:بریم توی اتاقمون اشتیم میکنی

رونیا:نه نه نه

مروا:من میشناسمت زشتو اشتی میکنی

توی اتاقم روی تخت نشسته بودم و داشتم از دست رونیا حرص میخوردم

دختره‌ی از خود راضی از خود مچکر واقعا فکر کرده کیه مثل احمق ها رفتار میکنه دیگه داشت حالمو بهم میزد

فکر کرده این عمارت ارث باباشه ما همگی هم خدمتکارشیم شیطونه میگه یه جوری حالشو بگیرم که دیگه به خودش اجازه نده حرف مفت بزنه میمون خانم

غرق فکر و خیال خودم بودم که در با شتاب باز شد و قیافه‌ی عصبی لونا اصلا خبر خوبی نبود

اومد جلو و در محکم پشت سرش بست

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم

باراد:بانو چیزی شده؟

با کشیده‌ای که زد توی صورتم تعجبم بیشتر شد از رفتار یهوییش

دستمو گذاشتم جای کشیده‌ای که زده بود

هیچ وقت فکرشم نمیکردم دستش انقدر سنگین باشه

لونا:احمق بیشعور اون چه بحثی بود که با رونیا راه انداختی؟

وا این چرا اینجوری میکنه
خودش که سر میز طرف من بود حالا چرا یهو فازش قاطی کرده

باراد:خودتون که شاهد بودید

لونا:اره شاهد حرف مفتت بودم

_به خاطر رفتار احمقانه‌ی تو اون دختره‌ی خودسر به خودش اجازه داد به من بی احترامی کنه

_به خاطر دخالت تو مروا باید بیاد به من تذکر بده

باراد:من نمیخواستم اینجوری بشه معذرت میخوام

لونا:هدف تو واسه من اصلا مهم نیست مهم گندیه که زدی

باراد:لطفا منو ببخشید شرمندم

_من اصلا نمیخواستم دردسر درست کنم

لونا:ولی الان درست کردی

_زودباش لخت شو

باراد:چشم

لباسمو در اوردم فقط شرتم مونده بود نمیدونستم میخواد چیکار کنه

هولم داد سمت تخت وقتی که کامل دراز شدم دست و پاهامو بست نمیدونم چه علاقه ای به این کار داشت

سه تا شمع روشن کرد و ردیفی گذاشت روی تنم تا آب بشه

همشون قابل تحمل بود جز اون شمعی که نزدیک پایین تنم بود تکون خوردنم فقط باعث سوختن خودم میشد

آب شدن شمع پایینه فقط باعث بلند شدن صدای فریادم میشد

هرچی میگذشت پوستم حساس تر میشد و تحمل کردن واسم سخت تر میشد

لونا هرچند دقیقه یک بار جای شمع هارو عوض میکرد و هرچی شمع پایین تر میومد سوزش منم بیشتر میشد

التماس هام هیچ تاثیری نداشت انگار لونا کر شده بود و هیچی نمیشنید

تقریبا اخر شمع ها بود که لونا همشونو جمع کرد

منتظر بودم که لونا بیاد و دستو پاهامو باز کنه

ولی با دیدن شلاق توی دست لونا فهمیدم که این ماجرا همچنان ادامه داره

شلاق به دست اومد بالای سرم با پوزخند روی لبش گفت

لونا:توله کوچولو میخوام جای شمع هارو از روی تنت پاک کنم

تو دلم گفتم اگه این الان محبته که کاش هیچ وقت مهربون نشی

شروع کرد به ضربه زدن با نهایت بی رحمی ضربه های سنگینشو فرود میاورد روی تنم

خودش خیلی خوب میدونست کجا باید بزنه تا صدای فریادم تا اسمون برسه

نمیدونم زمان چقدر گذشته بود ولی بالاخره خسته شد و نشست لب تخت و دست از زدن کشید

دست و پاهامو باز کرد و ولو شد روی تخت

حالا دیگه اروم شده بود و ارامشی که همیشه توی رفتارش بود برگشته بود

تن داغونمو کشیدم کنار میخواستم بلند بشم لباسامو بپوشم که لونا پاشو اورد کنار صورتم

لونا:خستم توله

باراد:چشم سرورم

قبل از رابطمون راجع به فوت فتیش حرف زده بودیم بهش گفته بودم خیلی علاقه ای ندارم ولی خب متنفرم نیستم لونا هم گفته بود که باهم تجربش میکنیم

اونجوری که توضیح داده بود خودش علاقه داشت ولی نیاز خیلی از این کار بدش میومد واسه ی همین میخواست وقتی من متنفر نیستم باهم تجربش کنیم منم قبول کرده بودم

ولی خب الان حسابی خسته بودم ولی نمیخواستم بهش نه بگم

دولا شدم و پاشو گرفتم توی دستم زبون کشیدم روش و شروع کردم

نوبتی هی پاهاشو عوض میکردم دلم میخواست که واقعا لذت ببره و از کارم راضی باشه

اولش واسم خیلی سخت بود ولی کم کم تونستم باهاش کنار بیام

دماغمو میکشیدم روی ساق پاش و سعی میکردم نفس گرمم بخوره به پاهاش

لونا:افرین پسر

_واسه بار اول خیلی خوب بود توله

دستشو بوسیدم

باراد:خوشحالم که سرورم از من راضی هستن

لونا دست کشید توی موهام و شروع کرد با موهام بازی کردن

از این کارش حسابی لذت میبردم خودش میدونست چجوری میتونه حالمو خوب کنه

لونا:خب توله برو یه دوش بگیر و بیا

باراد:شما میرید؟

لونا:نه هستم تا وقتی که بیای

باراد:چشم

وقتی از حمام اومدم بیرون چشمم به لونا خورد که روی تخت خوابش برده بود

خوشحال بودم که امشب فرصت کنارش بودنو دارم

لباس هامو پوشیدم و به خودم اجازه دادم که کنارش دراز بکشم و بخوابم

لونا؛

صبح که بیدار شدم خودمو توی بغل باراد دیدم با بلند شدنم اونم از خواب بیدار شد و روی تخت نیم خیز شد

باراد:سلام صبح بخیر

لونا:صبح تو هم بخیر

_نفهمیدم دیشب چی شد اصلا خوابم برد

باراد:خوب شد حداقل من به ارزوم رسیدم

با این حرفش یکم ذهنمو درگیر خودش کرد شاید یه جورایی داشتم در حقش کوتاهی میکردم

اصلا دست خودم نبود ولی خیلی چیزها بین منو باراد به شکلی نبود که بین منو نیاز بود خب دست خودم هم نبود علاقه ی قلبی من به نیاز که مربوط به خیلی وقت پیش بود شاید باعث این تفاوت ها میشد

از روی تخت بلند شدم گوشیمو برداشتم همینجوری که میرفتم سمت در اتاق گفتم

لونا:شب خوبی بود خیلی راحت خوابیدم

باراد:خوشحالم سرورم

لونا:سر میز میبینمت فعلا

باراد:چشم حتما فعلا

رفتم سمت اتاق خودمون درو باز کردم چشمم خورد به نیاز که به جای من خرسشو بغل کردِ بود و خوابیدِبود

رفتم سمت سرویس دستو صورتمو که شستم برگشتم کنار نیاز و روی تخت دراز کشیدم و موهای نیازو از تو صورتش زدم کنار

لونا:نیاز خانوم نمیخوای بیدار شی

_بلندشو تنبل کوچولو

نیاز چشماشو باز کرد و خیلی سرد گفت

نیاز:سلام

لونا:علیک سلام تنبل خانوم

روی تخت چرخید و پشتشو کرد بهم

از پشت سر بغلش کردم و کنار گوشش گفتم

لونا:الان یعنی قهری

نیاز:نه

لونا:دیدی که چقدر خسته بودم منتظر باراد بودم از حمام بیاد که خوابم برد

نیاز:عههههه واسه همین اونجوری تو بغل هم بودید

لونا:چی؟

_چجوری؟

نیاز:دیدم نیومدی هرچی هم به خودت و باراد زنگ زدم گوشی هاتونو جواب ندادید اومدم دم در اتاق در زدم بازم جواب ندادید درو باز کردم دیدم تو بغل هم خوابید منم تنهایی اومدم اینجا خوابیدم

لونا:کارت زشت بود نیاز

نیاز:خب نگرانت بودم حتی یه خبرم بهم ندادی

لونا:خیلی خوب اشتی کن بریم من خیلی گشنمه

نیاز:به من چه من نمیام

لونا:تو بیخود کردی

_لج بازی نکن حاضر شو بریم

نیاز:اصلا من گشنم نیست

نیاز:خیلی خوب

_اسپنک که بشی گشنتم میشه

نیاز زود از روی تخت بلند شد و همینجوری که با عجله میرفت سمت سرویس گفت

نیاز:نه نه زودی حاضر میشم بریم

لونا:یادت باشه فقط پنج دقیقه فرصت داری

یه جیغ بلند کشید و در دستشویی روبست

از کارهاش خندم گرفته بود واقعا خیلی خنگ بود

سدنا؛

کنار تخت ساوان ایستاده بودم دست میکشیدم توی موهاش

اشک هام تمام صورتمو خیس کرده بود، دستم روی سرش میلرزید نفس کشیدن واسم سخت ترین کار دنیا بود

سدنا:ساوانم

_عشقم بلند شو

_جون دختر کوچولوت بلندشو

_ساوان مرگ من بیدار شو

با دستمال صورتمو پاک کردم ولی اشک هام قصد بند اومدن نداشتن

سدنا:ساوان قول دادی تا اخرش کنارم باشی یادته مگه نه؟

_تو که هیچ وقت زیر قولت نمیزدی

با هق هق گفتم

سدنا:من میترسم

_توروخدا بلندشو من میترسمممم

مروا صدای جیغ کشیدنمو شنیده بود سراسیمه درو باز کرد و اومد داخل

مروا:سدنا میدونی با این سر وصداها از بیمارستان بیرونت میکنن اینجوری نکن

دستمو گرفت منو با خودش میکشوند سمت در

مروا:بیا بریم بیرون

سدنا:ولم کن من نمیام

_توروخدا ولم کن

مروا:سدنا جان عزیزدلم اروم باش

از من میخواست اروم باشم منی که مرگو جلوی چشمام میدیدم

همه‌ی زندگی من همه‌ی دارایی من فقط ساوان بود

ساوانی که هرلحظه ممکن بود دیگه نفس نکشه

سدنا:مروا من میمیرم بدون ساوان

مروا:اروم باش دختر ساوانم خیلی زود خوب میشه

_اینجوری میکنی اونم ناراحت میشه ها

مروا نشست روی صندلی منم کنار خودش نشوند

سرمو گذاشتم روی شونش و اشک هام شروع کرد به باریدن

سرم سنگین شده بود حس میکردم تو سرم یه شلنگ فشار قوی خون باز کردن

ذهنم قدرت تحلیل هیچیو نداشت

همش حس میکردم یه شوخیه مدام امیدوار بودم از این کابوس لعنتی بیدار بشم

سدنا:مروا ساوان همه ی زندگیمه

_التماست میکنم یه کاری بکن

مروا:هیییش سدنا

_این حرفا چیه خودت میدونی که ساوان چقدر برام عزیزه

_مطمئن باش من هرکاری که بدونم واسه خوب شدنش لازمه انجام میدم هرکاری

سدنا:میترسم

مروا:نترس کوچولو

_تو تنها نیستی این یادت باشه همه ی ما دوست داریم کنارتیم تا ساوان برگرده خونه

سدنا:اوهوم

چشم هامو بسته بودم دیگه حتی نای نگاه کردن هم نداشتم

سدنا؛

دکتر از اتاق اومد بیرون و خواست که یکی از همراه های نزدیک ساوان بره توی اتاقش

با حرف دکتر از جام بلند شدم تا برم سمت اتاقش هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که مروا گفت

مروا:سدنا وایسا باهم بریم

سدنا:خودم میرم

مروا:لازم نکرده

کیفشو داد دست رونیا و اومد

مروا:رونی حواست باشه ها

رونیا:برو خیالت راحت

تو اتاق دکتر نشسته بودیم و به حرف هاش که خیلی دلگرم کننده نبود گوش میدادم

با سوالی که پرسید به خودم اومدم

دکتر مروارو مخاطب قرار داد و گفت

دکتر:همسرش شمایی

سدنا:نه همسرش منم ایشون خواهرشونه

مروا نگاهم کرد و بهم لبخند زد مشخص بود که از گفتن لفظ خواهر لذت برده بود

دکتر:صحیح از شباهتشونم مشخصه خواهر و برادرن

بعد از این همه استرس و نگرانی واقعا خندم گرفته بود سعی کردم با یه لبخند ماجرارو جمع کنم

سدنا:بله درسته

دکتر:خب خانوم مرادی دقیقا چه اتفاقی افتاد

سدنا:راستش دکتر من خیلی خوابم سبک. از صدای نالش که خیلی ضعیف بود بیدار شدم وقتی رنگ و روشو دیدم و دستش که روی قلبشه زود مروا رو صدا کردم چون ما یه جا زندگی میکنیم

دکتر:داروهاشو بهش ندادید؟

سدنا:دارو؟

_دارو نداره این اولین بار بود که حالش بد شده بود

دکتر:خانوم غیرممکن همسر شما تحت نظر دکتر بودن

سدنا:نه اقای دکتر امکان نداره

رو کرد به مروا و گفت

دکتر:خانوم شما چیزی نمیدونید؟

_من باید پرونده‌ی دقیق ایشونو مطالعه کنم یا فردی که در جریان درمان ایشون بوده باشن قطعا درخواست پیوند قلب دادن باید بدونم تا کجا پیش رفتن

مروا با تردید یه نگاهی بهم کرد و زیرلب گفت

مروا:نه منم نمیدونم

دکتر که شک مروا رو دید ادامه داد

دکتر:خانوما لطفا اگر چیزی میدونید بگید

_فرق بین مرگ و زندگی واسه‌ی مریض شما از یه تار مو هم کمتره

مروا سرشو انداخت پایین و گذاشت روی دستاش

مروا:درخواست پیوند ندادِ

دکتر:یعنی چی؟

مروا:دلش نمیخواست با قلب کسه دیگه ای زندگی کنه

_دکترش نتونست مجابش کنه که تصمیمش اشتباهه ولی خب فکر میکنم دکترش یه کارهایی کرده باشه

سدنا:تو اینارو میدونستی

مروا:اره

سدنا:واسه چی به من هیچی نگفتی؟

_خیلی نامردی

دکتر که حالت های عصبی منو دید به مروا گفت

دکتر:بهتره که من بعدا با شما صحبت کنم

مروا:باشه

مروا اومد سمتم و دستمو گرفت و برد سمت در

مروا:فعلا دکتر

دکتر:به سلامت

سدنا:ولم کن

_دست به من نززززن

وقتی یکم صدامو بردم بالا مروا بازومو فشار داد

مروا:ساکت میشی تا بریم توی حیاط

روی صندلی های بیمارستان توی فضای سبزش نشسته بودیم و به حرف های مروا گوش میدادم

مروا:تو یکی از پروژه هامون بود که منو ساوان باهم توی یه جلسه بودیم طبق معمول یه اختلاف نظرهایی بود که اخرش رسید به بحث و دعوا وقتی جلسه تموم شد و خواستیم برگردیم سمت عمارت ساوان توی راه حالش بد شد خیلیم بد منم رسوندمش بیمارستان دکتری که توی

اورژانس بود به بیماری قلبی ساوان شک کرد و شروع کرد آزمایش های مختلف و انجام دادن

اشک هام میریختن از این همه دردی که ساوان تنهایی کشیده بود

مروا:بالاخره تشخیص دادن مشکل قلبی ساوان و که حسابیم پیشرفت کرده بود، دکترش میگفت ساوان فقط یه راه داره اونم پیونده قلبه چند بار بهمون گوش زده کرده بود که خیلی زود حالش بد میشه چون داروهاش کمکی بهش نمیکردن فقط دردشو کمتر میکردن

_ دقیقا همون روز من ساوان و شناختم وقتی مجبور شدم فرم های مختلف و پر کنم ، توی یه فرصت مناسب خودمو بهش معرفی کردم و اموالی که دست من به امانت بوده رو بهش برگردوندم

سدنا:چرا پیوندو قبول نکرد؟

_چرا اصلا پیش دکترای دیگه نرفتید؟

مروا:میگفت نمیخوام با قلب کسه دیگه ای به زندگیم ادامه بدم میگفت قلب همه چیز ادمه اگر عوض بشه خودتم عوض میشی

سدنا:چرت گفته باید مجبورش میکردی

مروا:بفهم سدنا نمیشد،من پیش هزارتا دکتر رفتم حتی پروندشو خارج از ایرانم فرستادم ولی نمیشد تنها راهش پیوند بود

سدنا:چرا به من نگفتید؟

مروا:تنها خواستش همین بود که راز دارش باشم

_دلش نمیخواست که تو درد کشیدنشو ببینی و ذره ذره پاش آب بشی دوست داشت تا لحظه های اخر بینتون فقط تجربه ی روزهای خوب باشه

سدنا:حقم بود که بدونم

مروا:اونروز یادته دخترونه رفتید بیرون میدونی چرا تنبیه رونیا از همه سنگین تر بود؟

سدنا:نه

مروا:چون رونیا دقیقا شب قبلش انقدر فضولی کرد که هم از مشکل قلبی ساوان با خبر شد هم از مشکلات کاریمون البته به من قول داده بود که بهت نگه و اون اشتباهش باعث شد که از همه بیشتر تنبیه بشه

_استرس واسه ساوان سم بود اونم تمام زندگیش تو بودی

سدنا:کاش پام میشکست نمیرفتم

_چرا چیزی بهم نگفت راجع به سهمش؟

مروا:نمیدونم راجع به این باید از خودش بپرسی

سدنا:الان که حالش انقدر بده نیازی به رضایت خودش نیست باید پیوند بشه

مروا:نگران نباش خیلی زود میره واسه پیوند

سدنا:ایشالا

مروا؛

یک هفته گذشته بود از بستری شدن ساوان و هنوزم نتونسته بودیم قلبی که شرایطش با ساوان یکی باشه پیدا کنیم

سدنا تو این یک هفته حتی یک ساعتم از جلوی در بیمارستان تکون نخورده بود منم با هزار تا بدبختی و پارتی بازی شب ها پیشش بودم روز هم اگر کاری داشتم اصولا رونیا یا نیاز پیشش بودن لونا و هامین و باراد هم میومدن سر میزدن

هیچ کس حریف سدنا نبود تا بره خونه و یکم استراحت کنه بخاطر همین رونیا واسش لباس میاورد که حداقل لباساشو عوض کنه

سدنا به شدت افسرده و گوشه گیر شده بود

ساوان بیشتر وقت ها اجازه‌ی ملاقات نداشت دکترش معتقد بود که باید تو آروم ترین شرایط ممکن باشه بدون هیچ هیجانی ولی خب همون زمان های کوتاه دیر به دیرم که اجازه‌ی ملاقات داشت سدنا خیلی کمتر میرفت پیش ساوان و اصولا من بودم که بهش سر میزدم

نمیدونستم این دختر چه اتفاقی واسش افتاده که اینجوری سکوت کرده و حاضر به حرف زدن با هیچ کس نیست فقط امیدوارم زودتر بتونیم

یه قلب با شرایط مناسب واسه ساوان پیدا کنیم اون خودش واسه رسیدگی به سدنا باید باشه چون کاری از دست من برنمیاد

از صبح نیاز پیش سدنا بود و منم دنبال کارهای ساوان الانم اومده بودم عمارت دنبال رونیا

هرچی صبر کردم نیومد تا دستمو گذاشتم روی بوق دیدم خانوم با ناز درو باز کرد و اومد

تا سوار ماشین شد دولا شد و لپو محکم بوسید

رونیا:سلام بر عشق ترین ادم دنیا

مروا:علیک سلام

_منگل میدونی چند دقیقه است که اینجا منتظرتم؟

رونیا:اووووه خب مگه یه رونیا بیشتر داری، حالا یه کوچولو هم واسش صبر کردی

مروا:صبرکن من فقط یک ساعت باتو خونه باشم خودم بلدم چجوری زبونتو کوتاه کنم

رونیا:ای بابا من طفلکیو بگوها تا یه جواب منطقی میدم تنبیه میشم

دستمو گذاشتم روی رون پاش و توی دستم فشارش دادم که صدای جیغش بلند شد

رونیا:آی آی مرواااا ولم کن

مروا:چی بلبل زبونی میکردی؟

رونیا:آخخخ شکر خوردم هیچیییی

_ داشتم ،با خودم بودم اااایییی

مروا:داشتم با خودم بودم یعنی چی؟

رونیا:سرور جان ترین و قشنگ ترین و مهربون ترینم اینجانب غلط اضافی کردم

مروا:به اینجانبت بگو باید تنبیه بشه

رونیا:چششششم چششششششم

_الان لطفاترین ولم کن به جاش یه تنبیه خیلی سخت وقتی رفتیم خونه

پاشو ول کردم ولی بازم دستم روی پاش بود

مروا:باشه عزیزم

رونیا:ایولا قبول کردیییی

مروا:من میدونم چی تو کلت میگذره واسه همینم خونه اشکتو در میارم تا دیگه واسم نقشه نکشی

رونیا صورتشو مظلوم کرد

رونیا:دلت نمیاد که

مروا:ای جونم مظلوم میشی بیشتر دلم میاد

رونیا:خیلی بدجنسی

مروا:تو هم خیلی خنگی

رونیا:مروا؟

مروا:جونم

رونیا:وقتی نیستی خیلی حس بدی دارم من میترسم

مروا:عههه جوجه قرار نشد لوس بشی

_میدونی‌که من حواسم همیشه بهت هست ومراقبتم پس از چیزی نترس

رونیا:خیلی سخته که نیستی پیشم

مروا:یکم صبر کن این روزها هم بگذره

_سدنا جوری نیست که بشه تنهاش گذاشت، دیدی که غیر از من و تو و بعضی وقتا نیاز کسی تا حالا پیشش مونده باشه یا اصلا پیشنهادشو داده باشه

رونیا:نوچ

ماشین توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم

مروا:پس یکم صبوری کن

_الانم پیاده شو بریم بالا ببینم چه خبره

رونیا:چشم جاناییم

سدنا؛

روزها بدون هدف میگذشت

دیگه هیچی نمیخواستم جز سلامتی ساوان

مروا فکر میکرد با ساوان قهرم که نمیرم سراغش ولی نمیدونه من اصلا کی باشم که بخوام قهر کنم نمیدونه که دل من طاقت قهر طولانی نداره

دلیل نرفتنم بی طاقتی خودم بود

زندگی منو ساوان تو سخت ترین شرایطم فقط یه حالت داشت اونم این بود که اون مثل کوه قوی بود و من طعم تلخ سختی هارو نچشم

ولی الان همه چیز فرق داشت...

دلم نمیخواست ساوان منو با چشم های گود رفته و رنگ و روی پریده و ژولیده ببینه قرارمون از اول همین بود قول داده بود تا وقتی نفس میکشه من سختی نکشم میگفت مرد و قولش دلم نمیخواست غرورش بشکنه و ببینه که من زیر بار تحمل سختی ها و مشکلات دارم له میشم

شاید این حرف هام واسه خیلی ها قابل درک نباشه شاید طرز فکر من اشتباه باشه ولی من میدونم ساوان و غرورش در کنار هم باعث میشه که اونقدر خواستنی بشه

وقت ملاقات بود و هیچ کس نبود بره، تو دلم خدا خدا میکردم که مروا زودتر بیاد

از پشت شیشه نگاهش کردم وقتی دیدم خوابه تصمیم گرفتم خودم برم خیلی وقت بود ندیده بودمش حتما الان که خواب بود فرصت خوبی بود

کنار تختش نشسته بودم با بغض نگاهش میکردم اروم اروم شروع کردم باهاش حرف زدن

سدنا:ساوانم بلندشو دیگه

_خوب شو بریم خونه دلم تنگ شده واسه آغوشت واسه مهربونیات واسه حرص خوردن هات

بالاخره طاقتم تموم شد و اشکام شروع کردن به باریدن

سدنا:ساوانم دلم داره میترکه

_من ادم دوری از تو نیستم

_کاشکی این یه کابوس بود یه خواب تلخ بود منم از خواب بیدار میشدم خودمو توی آغوشت میدیدم

با اشاره‌ی پرستار دولا شدم دستشو بوسیدم

سدنا:ساوانم من پشت درم تا باهم بریم خونه

_پس به خاطر منم که شده زود خوب شو

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق دکتر ساوان

چند تقه به در زدم و رفتم داخل

سدنا:سلام اقای دکتر

دکتر:سلام خانوم مرادی

_جان بفرمایید بشینید

نشستم روی صندلی و همزمان گفتم

سدنا:ممنونم

_راستش دکتر یه مسئله ای هست

دکتر:جانم بفرمایید

سدنا:میشه من قلبمو اهدا کنم؟

دکتر خودکارشو گذاشت روی میز و یکم اومد جلوتر

دکتر:ببخشید من متوجه نمیشم

سدنا:میگم من قلبمو اهدا کنم به ساوان

_خب حالش خوب میشه زنده میمونه

دکتر یه لبخند شیرین زد

دکتر:میدونم که خیلی دوسش داری ولی این کارو نمیشه انجام داد

_دخترجان این خودکشیه اصلا این کار معنی نداره

سدنا:ولی اقای دکتر من راضیم

دکتر:فقط رضایت شما کافی نیست

حرف های من اخرش به هیچی نرسید و دکتر حرفمو قبول نکرد

نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم واسه نجات جون ساوان هر یک ثانیه که میگذشت واسه من یه عمر بود هرلحظه حس یه بازنده رو داشتم که واسه بردن هیچ کاری از دستش برنیومده

رفتم پشت در اتاقش نشستم و چشم دوختم به شیشه ای که این روزها فاصله‌ی بین منو ساوان بود

لونا؛

صبحانه خورده بودیم و مروا میخواست بره سمت بیمارستان میدونستم که این روزها حسابی خسته شده

لونا:مروا تو نرو من میرم امروز

مروا:مگه تو کاری نداری؟

لونا:نه بابا چه کاری من میرم پیش سدنا میمونم عصری بگو یکی از دخترا بیان یا خودت بیا چون باید برم سراغ شکوهی

مروا:خیالت راحت تا عصر میام خودم فقط یکم استراحت کنم

لونا:باشه عزیزم پس من میرم

مروا:باشه بازم ممنون

لونا:دیوونه

دستم روی دستگیره‌ی در بود که باراد صدام زد

باراد:لونا خانوم

برگشتم سمتش

لونا:جان

باراد:میشه منم باهاتون بیام

لونا:خب بمون تو عمارت نیازی نیست بیای

باراد:نه میدونید که من بدون شما نمیرم دفعه های پیشم دنبال کارهای مزون بودم نتونستم بیام

خشم و حسادت از حرف های باراد تو صورت نیاز بیداد میکرد

باید یادم باشه حتما راجع به حسادتش باهاش صحبت کنم این انتخاب خودش بود بدون هیچ اجباری

لونا:خیلی خوب تو ماشین منتظرتم

توی ماشین منتظر باراد نشسته بودم که در ماشین باز شد

سرمو از روی فرمون برداشتم و با دیدن نیاز تعجب کردم

لونا:تو اینجا چیکار میکنی

نیاز:باید باهات حرف بزنم

لونا:نیازجان الان وقت مناسبی نیست

نیاز:تو بهم قول دادی که اگر با حضور باراد مشکل داشتم اونو از زندگیمون حذف کنی

لونا:اره ولی دلیل قانع کننده میخوام

نیاز:من بدم میاد ازش خیلی خودشیرینه نمیخوام که بین ما باشه

لونا:نیاز ادم ها مسخره‌ی منو تو نیستن منم نمیتونم با همچین دلیل مسخره‌ای ردش کنم بره

_به این چیزا قبل از اینکه رضایت بدی باید فکر میکردی

نیاز:اما من نمیتونم تحملش کنم

همون موقع باراد در ماشینو باز کرد

لونا:این مشکل خودته تا وقتی که دلیلت منطقی نباشه

_الانم برو پایین که حسابی دیرمون شده

نیاز تنه‌ی محکی به باراد زد و از کنارش رد شد

باراد سوار شد و حرکت کردم

لونا:کمربندتو ببند

باراد:بیخیال دیگه من از کمربند متنفرم

لونا:زود باش ببند

باراد:میخوام ببینم سرتق بودن چه طعمی داره

لونا:باشه برگردیم نشونت میدم

باراد:چشم با کمال میل

_راستی نیاز چی میگفت

لونا:تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت نکن

باراد:چشم

سرعتم بیشتر از حد مجاز این اتوبان بود و مطمئن بودم حسابی جریمه میشم واسه همین خواستم با نیش ترمز سرعتمو کم کنم تا همه‌ی دوربین ها ازم عکس نگرفتن

پامو گذاشتم روی ترمز نگرفت

دوباره امتحان کردم،نگرفت

لونا:تررررمززززز

_ماشین ترمزش نمیگیره

باراد:پدال و فشار بده

پامو از روی ترمز برمیداشتم و دوباره فشار میدادم محکم تر از دفعه های قبل ولی ماشین ترمز نمیگرفت

از ترس کنترل ماشین از دستم خارج شده بود

جلوتر دوراهی میشد و من باید ماشین و نگه میداشتم

سر دوراهی بودیم که ناخوداگاه ترمزدستی و کشیدم

صدای ماشین بلند شد

اینم تاثیری نداشت نمیتونست ماشین و کنترل کنه

با کم شدن سرعت حس کردم نجات پیدا کردیم

ولی با صدای بلند برخورد دوتا ماشین بهم و صدای تیکاف ماشین‌ها چشمام سیاهی رفت و اخرین چیزی که یادمه دودی بود که دور تا دور ماشینو گرفته بود

سدنا؛

خسته شده بودم از این همه ناامیدی و درهای بسته داشتم شک میکردم به حضور خدا اینکه حواسش به منم هست شک داشتم منو ببینه صدای التماس هامو بشنوه به همه چیز شک داشتم

چقدر به حضور خانوادمون نیاز داشتم دلم محبت بی منتشونو میخواست

نسبت به همه چیز حساس شده بودم واسم مهم بود کی حالمو میپرسه کی سراغمو میگیره میخواستم بدونم حضور منو ساوان واسه چه کسایی مهمه

ولی خب ادم هایی که واسشون مهم بودیم خیلی کم بودن ولی همین که بازم تنها نبودیم واسم کافی بود

با لاک روی ناخن هام که حسابی خراب شده بود بازی میکردم و میکندمشون

نمیدونم چی شده بود که از صبح هیچ کس بهمون سر نزده بود البته حق میدادم بهشون خسته شده بودن

احتمالا رفته بودن تا یکم استراحت کنن واسه همین به هیچ کس زنگ نزدم دلم نمیخواست که مزاحمشون بشم

گوشیمو در اوردم چک کردم ولی خبری ازشون نبود

نمیدونم چند ساعت پشت در نشسته بودم و با یه خانوم مشغول حرف زدن بودم که خواهرزادش اینجا بستری بود اینجوری زمان هم زودتر میگذشت

صدای پا شنیدم طبق عادت سرمو برگردوندم به امید اینکه شاید یکی از بچه ها باشن ولی با دیدن مروا با لباس خونی هین بلندی کشیدم و دویدم سمتش

سدنا:خاک تو سرم مروا

_چی شده؟

مروا:چیزی‌نیست

سدنا:یعنی چی مروا

دستشو کشیدم و اوردم نشوندمش روی صندلی خودم رو به روش نشستم روی پاهام و نگاهش کردم

سدنا:نصف عمر شدم بگو چی شده؟

مروا:لونا تصادف کرده

سدنا:خاک بر سرم

_با کی بوده؟

مروا بغض داشت یه بغض بزرگ به اندازه‌ی تمام روزهایی که تحمل کرده بود

مروا:باراد

سدنا:الان حالشون خوبه؟

همون موقع گوشیش زنگ خورد

مروا:بگو رونی

مروا:اره کارهاشونو کردم دوتا امبولانس خصوصی بگیر انتقالشون بده همین بیمارستان

مروا:با من بحث نکن بجنب

بعد از گفتن اخرین جملش گوشیو قطع کرد

سدنا:مروا میگی چی شده یا نه؟

مروا:لونا نخاعش اسیب دیده

سدنا:واای خدا واای

_الان چی میشه یعنی

مروا:میخوام انتقالشون بدم اینجا لونا باید عمل بشه

سدنا:خب باراد چی؟

مکثشو که دیدم طاقتم تموم شد

سدنا:ااه خوب حرف بزن دیگه

مروا:مرگ مغزی

همونجوری پخش زمین شدم

مرگ مغزی یعنی تموم شدن همه چی

سر گیجم بیشتر میشد و حالت تهوع کلافم کرده بود

همون خانومی که باهاش گرم صحبت بودم متوجه حال خرابم شد و یه لیوان اب برام اورد

نمیفهمیدم این بلاها چرا داشت سرمون میومد

اصلا لونا که رانندگیش بد نبود اخه مگه ممکنه

باورم نمیشد باورش واسم سخت بود

سدنا:چرا تصادف کردن؟

مروا:ترمز ماشین بریده

سدنا:اخه مگه الکیه یهو ماشین ترمز ببره

مروا:احتمالا ترمز ماشینو دست کاری کردن

ناخوداگاه بلند جیغ کشیدم

سدنا:چیییی؟

مروا:هیس ساکت

_گفتم شاید این فقط یه احتماله به کسیم چیزی نمیگیا

سدنا:اوف باشه حواسم هست

نیاز؛

هنوزم سنگینی اتفاقات این مدت روی دوشم بود و نمیتونستم باهاشون کنار بیام

اوایلش سخت بود واسم ،دیدن باراد رفتن ولی خب کم کم باهاش کنار اومدم وضعیت لونا هم گفتن نداشت دیدنش رفتن واسه هر دوتامون عذاب بود

اوایلش عذاب وجدان خیلی اذیتم میکرد

اخرین رفتارم اصلا با باراد و لونا خوب نبود شاید اگر میدونستم اخرین بار یه جور دیگه رفتار میکردم

همه مون توی بیمارستان اوار شده بودیم

همش از این اتاق به اون اتاق

ببچاره مروا دلم واسش میسوخت غصه‌ی همه‌ی مارو میخورد انگار بزرگ تر همه مون بود و خودشو مسئول میدونست

سطح هوشیاری باراد زیاد جالب نبود

بدنش هر روز هزار برابر نسبت به روز قبل تحلیل میرفت دکتر میگفت فرصت زیادی نداره نه واسه‌ی زندگی کردن نه واسه‌ی اهدای عضو

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل

نیاز:بهتری؟

لونا:کی عمل دارم؟

نیاز:احتمالا فردا

بعد از این حرفم هیچ جوابی دریافت نکردم

قبلا هم اصلا خوش اخلاق نبود الان که دیگه بدترم شده بود گنده دماغ اه

نیاز:دردت که زیاد نیست؟

لونا:انقدر از من سوال نکن

_دست از سرم بردار

_اصلا بلندشو برو بیرون مثل سیریش چسبیدی به من

بغض توی گلومو به سختی قورت دادم و رفتم سر یخچال و خودمو سرگرم کردم

جو اروم شده بود نه لونا حرفی میزد نه من

راستش من ترجیح دادم با گوشیم بازی کنم به جای بحث کردن با لونا

لونا:چرا موندی به پام؟

_چرا انقدر بد حرف میزنم نمیری؟

نیاز:چون دلم میخواد درکت کنم

_میدونم روزهای سخته زندگیتو میگذرونی میفهمم که فشار زیادیو داری تحمل میکنی

لونا:از ترحم بیزارم

نیاز:منم ترحم بلد نیستم

_الان اگه اینجام به خاطر علاقم بهته هروقت تموم بشه میرم

لونا:بیخود میکنی

نیاز:این یه جمله‌ی عاشقانه بود؟

لونا:حالا یا عاشقانه یا هرچیزی که تو بگی مهم معنی حرف منه و دستورم

نیاز:زورگویی دیگه

لونا:هرچی بخوای میتونی اسمشو بذاری

_سر و صدا نکن میخوام بخوابم فکر کنم مرفین‌ها مسکن‌ها بالاخره کارخودشونو کردن

نمیشه گفت دوستش ندارم، دارم ولی نه به اندازه‌ی قبل

یه حس های بدی داشتم روزهایی که حرص خوردم و اذیت شدم مانع از دل بستن دوبارم بهش میشد سعی کردم این فکرو خیال هارو از خودم دور کنم تا با ارامش بیشتری بتونم ادامه بدم

مروا؛

این چند روز گذشته سخت ترین و پر استرس ترین روزهای عمرمونو گذروندیم

به هرسختی که بود لحظه های اخر بالاخره شرایط ساوان جور شد و رفت واسه دریافت قلب خداروشکر که عملش موفقیت آمیز بود

لونا هم عمل کمرشو انجام داد ولی متاسفانه کاری از دست دکترا بر نیومد و باید تا اخر عمرش با قطع نخاع بودنش کنار میومد

نمیدونستیم الان باید ناراحت باشیم یا خوشحال

ساوان و لونا هردو امروز مرخص میشدن زودتر رونیارو فرستاده بودم خونه تا دستور بده یکی از اتاق‌های پایینو واسه‌ی لونا اماده کنن چون حمل و نقلش خیلی سخت شده بود

سفارش داده بودم یه ویلچر برقی واسش بیارن تا راحت تر باشه و سر فرصت باید یه پرستار شخصی هم واسش پیدا میکردم تا کارهاشو انجام بده

باراد هیچ تغییری نکرده بود در اصل هیچ پیشرفتی تو روند درمانش دیده نمیشد و همش دچار تحلیل رفتن عضلاتش بود

تقریبا کارهای ترخیص ساوان و لونا رو انجام داده بودم که دکتر صدام زد

دکتر:خانوم نیک؟

مروا:بله اقای دکتر

دکتر:میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

برگه هارو توی دستم جا به جا کردم

مروا:بله حتما بفرمایید

دکتر:نمیدونم تبریک بگم بابت اقای مرادی یا ناراحت باشم بابت خانوم شریفی

مروا:چی بگم اقای دکتر بازم خوشحالم که ساوان و از اون شرایط سخت و خطرناک نجات دادیم انشالله یه راهیم واسه لونا پیدا میکنیم

دکتر:بله امیدوارم

_میخواستم راجع به اون بیمارتون که توی کما هستش باهاتون صحبت کنم

مروا:در خدمتم بفرمایید

دکتر:ببینید خانوم مریض شما فقط با دستگاه زندس و هیچ معجزه‌ای تو مرگ مغزی رخ نمیده اعضای بدنشم تا یه زمانی میشه اهدا کرد از یه جایی به بعد به کار نمیاد

_با این وضعیتم خیلی نمیشه توی بیمارستان نگهش داشت

مروا:حرف شما درسته ولی رابطه‌ی من با باراد فقط یه رابطه‌ی دوستانس و خبریم از خانوادش ندارم که واسه‌ی اهدا رضایت خانواده نیاز

دکتر:یعنی هیچ کدوم از شماها باهاش رابطه‌ی نزدیک تری نداشت

مروا:لونا بود که خب هنوز چیزی بینشون رسمی ثبت نشده بود

دکتر:امیدوارم که بتونید هرچه زودتر یه تصمیم درست بگیرید و توی این کار خیر شریک باشید

مروا:من همه‌ی تلاشمو میکنم

دکتر:مچکر روز خوش

مروا:روز خوبی داشته باشید

بالاخره کارهاشون انجام شد و راه افتادیم سمت عمارت

تو ماشین سکوتی سنگینی بود هیچ کس میلی به حرف زدن نداشت

شاید ترجیح همه مون این بود که سکوت کنیم و درگیر فکر و خیال خودمون باشیم

لونا؛

به کمک بچه ها اومدم توی اتاق جدیدم

زندگیم تیره و تار شده بود دیگه هیچ وقت قرار نبود طعم خوشبختیو بچشم من از اولشم خوشبخت نبودم

نمیدونستم از الان تا چه روزی قراره روی این ویلچر بشینم و از پنجره به باغ نگاه کنم

ارزو میکردم کاش جای باراد بودم کاش الان مرده بودم واقعا باورم نمیشد من حتی ساده ترین کارم نمیتونستم انجام بدم

لونا:خدایا تقاص چیو داری ازم میگیری

_من هرچقدرم که بد بودم تو خواستی واسه چی زندگی من روز خوش نداره اخه

با صدای در حرصم در اومد دلم نمیخواست کسیو ببینم

سکوت منو که دید دوباره در زد

لونا:بله

نیاز:میشه بیام داخل

لونا:نه

نیاز:ولی من میام

درو باز کرد و اومد داخل

لونا:چیه دیدی فلج شدم خودسر شدی

_سرتو عین گاو میندازی پایین میای تو

نیاز:لونا خواستم بهت سر بزنم

لونا:غلط کردی مگه به توی اشغال نگفتم نیا تو

نیاز یهو عصبی شد و صداشو بیشتر از حد معمول برد بالا

نیاز:تو فکر کردی خدایی؟

_حالا چون دامینتی فکر کردی همه‌ی فکرا و توهماتت درستن؟ چی فکر کردی؟

_منو میبینی تو زندگی با تو دهنم‌سرویس شد

_حتی وقتی میتونستی پشت و پناهم باشی گند زدی به خاطر انتقامی‌که نمیدونم دلیلش چیه کورت کرد

_منو دیووووونم کردی واسه گذشته‌ای که من توی خراب شدنش خیلی نقش نداشتم

_از وقتی توی بیمارستانی استرس و نگرانی منو از پا در اورد الان از غصت دارم میمیرم

لونا:صداتو بیار پایین

نیاز:نمیارم خسته شدم دیگه خسته شدم از دستت

_حال روحیت بده میفهمم داغونی میفهمم ازت محبت نمیخوام فقط انقدر دلمو نشکن

_انقدر لیچار بارم نکن مگه من مقصر بودم؟ منی‌که لحظه‌ی اخر خوردم کردی و با باراد رفتی مگه واست کم گذاشتم

نیاز اشکاشو با پشت دست پاک کرد و نشست روی زمین

نیاز:منم ادمم دل دارم

_بخدا منم احساس دارم منم میفهمم فقط به روی خودم نمیارم

لونا:کسی مجبورت نکرد به موندن

نیاز:لعنتی دوست داشتم

لونا:خوش حالم که دیگه نداری

نیاز:واقعا که حتی حرفامو نفهمیدی

لونا:من ترحم نمیخوام

_خسته‌ای؟ باشه برو بیرون هروقت لازم بود صدات میکنم

نیاز:نمیخوام تنهات بذارم

لونا:نمیخوام ببینمت

_زوره؟

نیاز رفت سمت در لحظه‌ی اخر برگشت و زیر لب گفت

نیاز:بی معرفت

سدنا؛

واسه‌ی ساوان سوپ ریختم و با یه لیوان اب گذاشتم توی سینی و رفتم سمت اتاق

روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود

سدنا:ساوان بیداری؟

ساوان:اره وروجک بیا تو

سینی و گذاشتم روی میز کاسه رو برداشتمو نشستم کنارش

قاشقو پر از سوپ کردم و بردم نزدیک دهنش

سعی میکردم توی چشم هاش نگاه نکنم

ساوان:نگاهم کن سدنا

سدنا:بخور دیگه الان میریزه

ساوان:زود باش

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم

ناراحتی توی چشمام که دید بدون حرف شروع کرد به خوردن

غذاش که تموم شد کاسه رو گذاشتم توی سینی و لیوان اب و دادم بهش

رفتم سمت در که با صداش متوقف شدم

ساوان:کجا سدنا

سدنا:برم اب میوه حاضر کنم طبیعی باشه بهتره

ساوان:اب میوه‌ای که با قهر حاضر بشه نمیخوام

سدنا:من قهر نیستم

ساوان:بیا بشین کارت دارم

سدنا:اخه

ساوان:زود باش

سدنا:چشم

کنارش نشستم و با گوشه‌ی لباسم بازی میکردم

ساوان:از ناراحتیت بگو

سدنا:چیزی نیست

ساوان:قرار بود هیچ وقت دروغ نگیم

سدنا:ولی تو زدی زیر قرارت

ساوان:یعنی چی؟

سدنا:تو مریض بودی و این مسئله‌ی مهم و از من پنهان کردی

ساوان:نمیخواستم اذیت بشی

سدنا:خسته شدم انقدر که گفتم قبل از اینکه لیتلت باشم همسرتم

_تو نباید به جای من تصمیم میگرفتی که قلب دریافت نکنی نباید از من پنهان میکردی ازت دلگیرم ساوان خیلی زیاد

ساوان:جوجه‌ی لوس مهم این که تو کار خودتو کردی دیدی که اخرشم عمل کردم

سدنا:خیلی شانس اوردم که الان سالم کنارمی خیلی زیاد

ساوان:میخوام خانوادشو ببینم

سدنا:خانواده‌ی کیو؟

ساوان:خانواده‌ی اهدا کننده‌ی قلب

سدنا:پدرش گفت اگر شرایطشو داشتیم بهتون خبر میدیم

ساوان:باشه

سدنا:من برم هم اب میوه حاضر کنم هم غذا فعلا دکترت یه رژیم داده باید رعایتش کنی

ساوان:باشه برو ولی زود بیا

لبخند روی لبام نقش بست

سدنا:چشم

مروا؛

داشتم میرفتم سمت دفتر شهریار نامرد دلم میخواست با دست های خودم خفش کنم و جون دادنشو شاهد باشم

ماشینو پارک کردم و وارد برج شدم

در دفترو باز کردم و وارد شدم از روی تابلوها دنبال اسم کثافتش بودم

خیز برداشتم سمت در که منشی خواست مانعم بشه

منشی:کجا خانوم

دستمو گذاشتم تخت سینش و محکم هولش دادم عقب که خورد توی ستون پشت سرش

درو باز کردم و رفتم داخل و درو محکم پشت سرم بستم

شهریار:چیه مروا خانوم نیومده گردو خاک به پا کردی

مروا:یا جنازه ی تو از این در میره بیرون یا من

شهریار:خیلی به خودت مطمئن نباش تو خیلی چیزارو نمیدونی

مروا:خفه شو عوضی

_فقط بنال ببینم این کثافت کاریات واسه چیه

شهریار:چیزی واسه گفتن ندارم

با لگد زدم روی میز کوچیکی که کنار مبل های راحتی بود و هرچی روش بود ریخت روی زمین

مروا:لامصب دهن باز کن ببینم چه مرگته

شهریار:رَم نکن منم تا یه جایی تحمل میکنم

مروا:خفه شو بابا این همه ضرر بهم زدی سگ خور پول این اشغالاتم میدم

شهریار:چته مروا؟

_چی میخوای بدونی؟

مروا:همه‌ی حقیقتو

_بی ابرو کردن نیاز با فرستادن عکس هاش که اونجوری بدبختش کردی

_باز کردن پای ساوان به اون معامله که اگه لونا نبود کشته بودیش

_الانم فلج کردن لونا و کشتن باراد

شهریار:من

پریدم وسط حرفش

مروا:فقط بهم دروغ نگو

_امارشو دارم جلال یکی از نگهبان های عمارت و با تهدید جون خانوادش مجبور کردی ترمزهارو دستکاری کنه الانم به لطف تو فراریه

شهریار:چه کم طاقت بود زود همه چیزو لو داد

مروا:حالا فقط به من بگو چرا

شهریار:از لونا بپرس

مروا:لعنتی منو نپیچون

_شهریار منو میشناسی دیر سگ میشم ولی وقتی بشم اتیشت میزنم منو دیوونه نکن

به مبلی که پشت سرم بود اشاره کرد

شهریار:خیلی خوب بشین

خودشم اومد نشست روبه‌روم و پیپشو روشن کرد ونزدیک دهنش برد

شهریار:چیزی میخوری؟

مروا:نه

_فقط شروع کن

شهریار:شاداب پنج سال از من کوچیک تر بود

مروا:شاداب دیگه کیه

چپ چپ نگاهم کرد

شهریار:خواهرم

مروا:خب

شهریار:هم کلاسی لونا بود کلاس اول دبستان بودن و هم محله ای هرروز که میرفتم دنبال شاداب لونا هم بود دیگه صبح ها هم با ما میومد کلا دختر سر زنده ای نبود

_عاشقش شده بودم عشق بچگی که همه ادم ها تجربش میکنن خب منم بچه بودم دیگه شاداب میگفت بابای لونا یه زن دیگه هم جز مامانش داره ولی من باور نمیکردم میگفتم توهمات بچگانس

_یه روز که با شاداب داشتیم تا خونه‌ی لونا میرفتیم که برسونیمش چشمم خورد به امبولانس جلوی خونشون و در حیاطی که باز بود بابای لونا هم تکیه داده بود به دیوار دست یه دختربچه‌ی سه یا چهار ساله تو دستش بود

_لونا دوید سمت خونه نتونستم بیخیال برگردم خونه منم نزدیک شدم با صدای شیون و جیغ همسایه ها فهمیده بودم خبر خوبی نیست وقتی چشمم خورد به لونا که یه زن بی جون و بغل کرده بود و مامان صداش میزد فهمیدم اوضاع چقدر خرابه شاداب و از اونجا بردم و از مامانم خواستم که بره سراغ لونا

_روزهای سختشون گذشت و کم کم خبرهای بدی توی محل پیچید که بابای لونا با زن جدیدش که حامله بوده اومده خونه باعث سکته ی مامانش شده شاید اگه زودتر امبولانس و خبر میکردن زنده میموند

_لونا تبدیل شد به یه دختر خطرناک و بد اخلاق هیچ کس دیگه کنارش نموند حتی شادابم ازش فاصله میگرفت منم دیگه مثل قبل عاشقش نبودم ولی ترحم نمیذاشت ترکش کنم وقتی بچه به دنیا اومد بارها به شکل های مختلف قصد کشتن بچه رو داشت تا بالاخره

مروا:کشتش؟

شهریار:نه نتونست زن باباشم بالاخره باباشو راضی کرد و لونارو بردن خونه ی مادربزرگش اونجا باهاش بدتر از خونشون رفتار میشد همینا باعث شد که لونا با عقده‌ی انتقام بزرگ شه

مرو:خب بعدش چی شد

شهریار:تازه کارمو شروع کرده بودم که یه روز اومد سراغم بعد از سال ها ازم کمک خواست زن باباش یه دختر از شوهر قبلیش داشت که تو خونه ی اونا بزرگ شده بود و هدف لونا هم اون دختر بود میگفت دلش نمیخواد به بچه ی باباش اسیب بزنه

دلم نمیخواست فکرم درست باشه با استرس گفتم

مروا:کی؟

شهریار:نیاز

مروا؛

باور کردنی نبود واسم تا اخر عمرمم فکر میکردم نمیتونستم به همچین چیزایی برسم

نگاه نا ارورممو دوختم به شهریار

شهریار:شاداب و از راه دوستی فرستادم سمت نیاز البته شاداب از نقشمون خبر نداشت وگرنه قبول نمیکرد خلاصه به هر زوری که بود نیاز وارد گروه شد به خواست خود لونا ما اون عکس هارو گرفتیم اصلا نقشه ها با لونا بود من فقط اجرا میکردم

مروا:خیلی پستید

شهریار:بعد از اینکه اون روز صبح عکس هارو واسه خود نیاز فرستادیم تحویل مادرش هم دادیم اونم با دیدن عکس ها قلبش طاقت نیاورد و سکته کرد اما زنده موند ولی یه طرف بدنش فلج شد پدر لونا نتونست نگهش داره و گذاشتش بهزیستی خلاصه اخرش باباش موند با یه پسربچه

شهریار پیپو از لبش فاصله داد کوچیک ترین کارش رو اعصابم بود مخصوصا کلنجار رفتنش با پیپ

مروا:میشه اروم بگیری؟

شهریار:مگه چیکار کردم

مروا:اون لامصب و بذار کنار

پیپشو گذاشت روی میز و ادامه داد

شهریار:نیاز دیگه جایی واسه موندن نداشت نه پیش شماها نه پیش خانوادش پدر لونا هم قبولش نکرد از نظرش اون یه دختر خراب بود که باعث مرگ مادرش شده بود

_با همه ی اینا نیاز بازهم پاشو کج نذاشت شروع کرد کار کردن همه کاری کرد به جز خود فروشی تو خونه های مردم کار میکرد که شاید بهش یه جای خواب بدن تو کمپ های مختلف میرفت تمام مدت زیر نظرمون بود هرکاری کرد جز هرزگی

_همینا لونارو اتیش زد و باعث شد به این نتیجه برسه که اصلا انتقامشو نگرفته تصمیم گرفت نیازو برگردونه و خودش عذابش بده چه جسمی چه روحی

_لونا همیشه فکر میکرد نیاز باعث بدبختی هاشه و دنبال انتقام از اون بود واسه همین گاهی شک میکرد و دو دل میشد

مروا:ولی نیاز که یه چیزهای دیگه میگفت

_میگفت یه گروهید که ازش یه کارهایی برخلاف عمارت خواستید که اون انجام نداده و از این حرفا

شهریار:اون درست میگه ولی از دیدگاه خودش

_بالاخره من یه دلیلی واسه گرفتن عکس ها و فرستادن نیاز واسه اولین بار به عمارت شما و بعدشم پخش کردن عکس ها لازم داشتم چون خود لونا نمیخواست نیاز هیچ وقت بفهمه تا ازش دور نشه اونم بتونه عذاب کشیدنشو ببینه

مروا:تو عمرم انقدر ادم کثافت باهم ندیده بودم

_ساوان چرا؟

شهریار:لونا فکر میکرد ساوان شده همه کاره ی عمارت وجای اونو گرفته خواست اینجوری بترسونتش تا یکم فاصله بگیره

مروا:پست عوضی

باورم نمیشد هیچ کدوم از این نقشه های کثیفو باور نمیکردم

مروا:نیاز چطور لونا رو نشناخت؟

_از روی فامیلی،اسم،شناسنامه مگه میشه نشناسه

شهریار یه قهقه‌ی بلند زد

شهریار:شنیده بودم ساده‌ای ولی نه تا این حد

اخم هام در هم شد

مروا:جواب سوال منو بده

شهریار:خب معلومه که همه‌ی مدارکش جعلیه

_مگه عقلش پاره سنگ برداشته که با شناسنامه ی خودش بیاد

مروا:عجیب ترین سوال

_واسه چی قصد جون لونارو داشتی

شهریار:این دیگه شخصیه

مروا:حرف بزن شهریار رو مغز من راه نرو

شهریار:امیدوارم بعدش از شرت واسه همیشه خلاص بشم

مروا:بگو

شهریار:وقتی ازم کمک خواست کسیو جز من نداشت که کمکش کنه حتی بلد نبود چیکار باید بکنه لونا فقط از نقشه هاش میگفت و اجرا کردنش با من بود

_پیش خودم گفتم میشم تکیه گاهش مثل بچگیامون و هواشو دارم کم کم دوباره اون علاقه‌ی قدیم ها تو دلم زنده شد خواستمو باهاش در میون گذاشتم اونم قبول کرد فقط یه شرط داشت

مروا:چی؟

شهریار:گفت تا تموم شدن انتقامش باید صبر کنم منم قبول کردم و همین باعث شد هرچی میگه قبول کنم بهش گفتم که منو نمیتونه دور بزنه ولی حرفمو گوش نداد

_این اخری ها همش بهونه میاورد دلیل های مسخره کم کم فهمیدم که خانوم داره منو میپیچونه اخرین باری که دیدمش ازش پرسیدم جوابش واقعا منفیه اونم گفت اره بهش گفتم

شهریار:لونا اخر بازی با من خوب نمیشه وقتی حریفم باشی

لونا:فعلا که تو باختی

شهریار:اینو گفت و از در رفت بیرون منم نقشه‌ی ماشین و کشیدم البته واقعا هدفم باراد نبود فقط لونا بود ولی خب از شانس بدش اونم توی ماشین بود

کیفمو برداشتم بلند شدم رفتم سمت در

شهریار:مروا

برنگشتم منتظر موندم تا حرفشو بزنه

شهریار:جای لونا پیش تو نیست بیارش خونه ی من

_تقاص کارمون و قراره اینجوری بدیم اون هر روز توی اینه خودشو روی صندلی چرخدار ببینه منم عشقمو کسی که بخاطرش هرکاری کردمو ناتوان ببینم

_لونا جایی جز خونه‌ی من نداره

سر تکون دادم و رفتم بیرون

بی هدف توی خیابون ها میچرخیدم و سیگار میکشیدم

باورم نمیشد این همه نامردی باورم نمیشد این همه اتفاق بغل گوشم افتاد بود و نفهمیدم خودمو مقصر میدونستم از اعتماد کردن های اشتباهم که باعث این جنایت ها شدم

غیرتم داشت میترکید نیاز هم یکی بود مثل رونیای من چجوری دلشون اومد اون دختر هیچ پناهی نداشت

کاش نیاز این دردو هم بتونه باهاش کنار بیاد

مروا؛

وارد سالن شدم و با داد به خدمه گفتم

مروا:همه رو صدا کنه اینجا جمع بشن

کمتر از یه ربع همه جمع شدن و با استرس خیره شده بودن به من

نگاه پر از نفرتمو دوختم به لونا

مروا:تکلیف یه سری از چیزها باید روشن بشه

رونیا:چی

مروا:خیانت بعضیا

هامین:خیانت؟؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا هرچی میگذشت تعجب و نفرت تو صورت همه بیشتر میشد

حرف هام که تموم شد رو به لونا گفتم

مروا:افرین خوب گربه صفت بودنتو نشون همه دادی

نیاز با بغض به لونا نگاه میکرد

نیاز:خیلی اشغالی

از جاش بلند شد که حمله کنه به لونا دستشو گرفتم

لونا شروع کرد به خندیدن

لونا:فیلم هندی زیاد دیدی؟ یا نتیجه ی فیلم های ترکیه ای که دیدی؟

مروا:من با تو شوخی دارم؟

لونا:خیلی احمقید اگر باور کرده باشید

_مروا من با تو رفتم پاسپورت گرفتم هزار بار کار اداری با خودت رفتم انجام دادم چه جعلی اخه؟

_اره نیاز دختر زن بابا هست ولی نه دختر زن بابای من زن بابای خود شهریار اون داستانی که راجع به خانواده ها گفته درست بود ولی شخصیت اصلی من نبودم خود شهریار بود

_نیاز وارد زندگی من شد ولی نه از روی نقشه منم یک هفته بعد از طریق شاداب فهمیدم

_مشکل این که من قصد ازدواج با شهریارو نداشتم اینا هم نتیجه ی انتقام های نافرجامشه همش واسه جواب نه من به درخواست ازدواجشه

مروا:دروغ میگی

لونا:شماها خودتون میتونید قضاوت کنید من از این عمارت میرم ولی دلم نمیخواد با ذهنیت بد برم شاید ادم خوبی نبودم ولی اون داستانی که تعریف کردیم یه داستان تخیلیه

_همین که نیاز زندس بازم بخاطر منه

_مروا خانوم مگه من با کمک تو نیازو پیدا نکردم بعد از ماجرای عکس؟

_بابا لامصب من خودمم که عکس هارو دیدم باورم شده بود

نیاز:لونا داری راست میگی؟

لونا:برید فکر کنید اخه مگه من کی هستم که انقدر کارهای عجیب و غریب کرده باشم

ساوان:من چی؟ راجع به اون قرارداد

لونا:اره من گفته بودم که حس میکنم جامو گرفتی ولی قصد کشتنتو نداشتم فقط یه حس بود واسه همینم واسه زنده موندنت جون خودمو به خطر انداختم

_هیچ ادم عاقلی نقشه های بزرگ نمیکشه بعد واسه خراب کردنش از جون خودش مایه بذاره

لونا:ناصر

ناصر:بله خانوم

لونا:منو ببر توی اتاقم

همینجوری که میرفت سمت اتاقش گفت

لونا:متاسفم واسه خودم که رفاقتم انقدر واست ارزش نداشت که مانع خورد کردنم توی جمع بشی

لونا:بگید یکی بیاد کمکم وسایلمو جمع کنم میرم اپارتمان خودم

نیاز؛

پشت باغ خلوت ترین نقطه ی این عمارت بود که اسمشو گذاشته بودم مخفیگاه

زانوهامو بغل کرده بودم و به آسمون نگاه میکردم دلم پر از گلایه و شکایت بود

لونا راست میگفت بچه های شوهر مامانم دوتا بودن یه دختر و پسر هرچند که من خیلی کوچیک بودم ولی یه چیزهای کمرنگی ازشون میدونستم

تو ذهنم پر از سوال بی جواب بود پر از چرا سوال هایی که هیچ جوابی نداشت

لونا رفته بود آپارتمان خودش و همه امیدوار بودن که برگرده ولی من میدونستم که دیگه نمیاد

حالم داغون بود این همه فشار عصبی کم طاقتم کرده بود اشک هام شروع کردن به باریدن

سرمو گرفتم بالا و رو به اسمون گفتم

نیاز:چرا من؟

_ای خدا چرا من؟

_من مقصر چی بودم؟

_من که فقط یه دختر بچه بودم

_این بدبختیا تقاص چیه این همه عذاب واسه کدوم گناهمه

اشک هامو با پشت دستم پاک کردم

نیاز:میدونی مشکل چیه؟

_تو کلا منو فراموش کردی

_حواست به منو زندگیم نیست

_که اگر بود این حال و روز من بدبخت نبود

بلند بلند شروع کردم گریه کردن

هامین:چیه اومدی دعوا؟

دستمو گذاشتم روی قلبم و با جیغ گفتم

نیاز:هیییییی ترسیدم

هامین:ای ترسو

بیخیال سرتکون دادم حال و حوصله ی بحث نداشتم

هامین:چرا داری خودتو عذاب میدی؟

منتظر یه حرف بودم تا هرچی تو دلم هست و خالی کنم

فقط منتظر کسی بودم که پای حرف هام بشینه

نیاز:من خودمو عذاب میدم؟

_اصلا من تو این همه بدبختی نقشی دارم؟

_این لجن زاری که بهش میگن زندگی فکر کردی انتخاب منه؟

_نکنه فکر کردی من از زندگی خوب و راحت بدم میاد

_اصلا تو چی میدونی منو قضاوت میکنی

هامین:نیاز من کی قضاوت کردم دخترجان

_حق با توعه من هیچی نمیدونم خودت واسم حرف بزن تا منم بدونم

نیاز:پدرم وقتی من چند ماهم بود توی تصادف میمیره تقریبا سه یا چهار سالم بود که یه مرد همیشه میومد خونمون چند بار که منو با لفظ باباجان یا دختر بابا صدا زده بود من فکر کردم واقعا بابای خودمه واسه همین یاد گرفتم بهش میگفتم بابا تقریبا همه چیز اروم بود تا مامانم باردار شد و شد سوگلی رسول خان

_خونمون خیلی کوچیک بود تازه یه خونه ی اجاره ای قدیمی ، رسول خان خونشون دو طبقه بود و باز سازی شده گفت میریم اونجا مامانم مخالف بود ولی خب حرف ، حرف رسول خان بود

با شیطنت گفتم

نیاز:هامین الان که بهش فکر میکنم میگم مستر بوده

هامین با دوتا انگشتش دماغمو کشید

هامین:خب بقیش

نیاز:رسول خان به مامانم میگه با زنش حرف زده و مشکلی واسه رفتن نیست وقتی ما رفتیم اونجا زنش شروع کرد جیغ و داد مثل اینکه باورش نمیشده ما واقعا بریم اونجا

_دعواشون میشه صبر رسول خان تموم میشه و کتکش میزنه و بعدش ما و وسایل و میبره بالا

_زنش همون موقع سکته میکنه اما ما اصلا نفهمیده بودیم وقتی که متوجه میشیم که دیگه دیر شده بود دکترا میگفتن اگه زودتر میفهمیدید شاید زنده میموند

_خلاصه من که از همه کوچیکتر بودم البته تا وقتی که بچه به دنیا نیومده بود وقتی به دنیا اومد جو خونه بدتر شد و اون دوتا به بچه حسودی میکردن

_انقدر اشوب و دعوا درست شد که رسول خان جفتشون و فرستاد خونه ی مامان بزرگشون و هیچ وقت هیچ اسم و نشونی ازشون تو زندگی ما نبود

_اما تا وقتی که بودن تو همون عالم بچگی خیلی هواشونو داشتم دلم میخواست باهاشون دوست باشم اخه من همیشه تنها بودم ولی...

هامین:تو مقصر هیچی نیستی نیاز تو خودتم بچه بودی

نیاز:ولی فقط من دارم تقاص پس میدم من بزرگ ترین قربانی این کینه شدم منی که خودم یه دختر بچه ی کوچولو بودم

سدنا؛

تو وان اب توی حموم بودم و شروع کردم به شعر خوندن

سدنا:مامانم دُفته به من دست تو مَماخم نتونم

(مامانم گفته به من دست تو دماغم نکنم)

_جیلیلی در نیالَم شوت نتونم

(گیگیلی در نیارم شوت نکنم)

_اما من بی ادبمممممممم

_دوست دالم دست تو ممخام بتونم

(دوست دارم دست تو دماغم بکنم)

_جیلیلی در بیالم شوت بتونم

فکر کنم بیشتر از ده یا پانزده بار این شعرو پشت سر هم با لحن بچگونه با صدای بلند خوندم که صدای در بلند شد

لای درو باز کردم و گردنمو کج کردم بیرون

سدنا:رونیا تو اینجایی اخ جون

رونیا:ساکت شو ابروت رفت زود بیا بیرون اینم لباسات

سدنا:وا کی اینجاست مگه؟

رونیا:ما

اینو گفت و رفت

از اینجا هیچ دیدی به سالن نداشتم و نمیدوستم منظورش از ما کیه دقیقا

زود خودمو شستم و بعد از اینکه لباس هامو پوشیدم رفت پیش بقیه

با دیدن من صدای خندشون بلند شد

سرمو انداختم پایین از خجالت داشتم اب میشدم

سدنا:سلام

هامین:بالاخره دستتو از تو دماغت در اوردی یا نه

لبمو گاز گرفتم و اروم نشستم کنار ساوان

ساوان کنار گوشم گفت

ساوان:تنبیه بدی واسه خودت درست کردی کوچولو

سدنا:عههه بابایی

ساوان:هیس هیچی نگو

سدنا:چشم

_اون اقاهه کیه

مروا:خب اقای بهرامی میفرمودید

ساوان:برادر باراد

سدنا:اون مگه خانوادم داشت

ساوان دستمو محکم توی دستش فشار داد

سدنا:آیییییییییییییییی

ساوان:هییس سدنا میکشمت

سدنا:دستمو شکوندی خب

بهرامی:مثل اینکه این سدنا خانوم حسابی شیطونن

ساوان اخم بدی بهش کرد

ساوان:نخیر

برادر باراد خبر خوبی واسمون نداشت

مثل اینکه از طریق بیمارستان و پلیس تونسته بودن خانوادشو پیدا کنن برادرش میگفت بزرگ خانوادشون مادر پیرشه که اونم رضایت داده و گفته هر کدوم از اعضای بدنش که جون کسیو نجات میده اهدا کنن

خلاصه ی حرفش این بود که پس فردا همه باید واسه مراسم خاکسپاری باراد حاضر میشدیم

خیلی واسم سخت بود درسته ازش خوشم نمیومد ولی این عاقبت تلخی بود واسه یه جوونی مثل باراد که گناهی نداشت

اشک توی چشمام جمع شده بود و به حرف هاشون گوش میدادم

با رفتن برادر باراد هنوزم نتونسته بودیم از اون جو سنگین خارج بشیم

مروا:من برم به لونا هم خبر بدم

ساوان:باشه برو

مروا:رونیا بدو

رونیا:خب شما میخوای زنگ بزنی میشه منم بمونم

مروا:نخیر بلند شو ببینم

رونیا:اخه نیاز کارم داشت

مروا:زود تو اتاقی رونی

با این حرف مروا رونیا زود خداحافظی سر سری کرد و با مروا رفتن

هامین:خب دماغو یه چایی واسه ما میاری

سدنا:هامین میکشمتا

هامین:مگه دختر بچه دماغوها کشتنم بلدن

کوسن مبلو برداشتم بزنم تو سرش که لحظه ی اخر چشمم خورد به صورت ساوان

با دیدن اخم هاش ببخشیدی گفتم و رفتم سمت اشپزخونه

نیاز هم پشت سرم اومد

سدنا:نیاز

نیاز:هوم

سدنا:خیلی زشت شد؟

نیاز:اره تقریبا

سدنا:چیکار کنم

نیاز:کاری که از دستت بر نمیاد ولی بدنتو واسه یه تنبیه حسابی چرب کن

اینو گفت و بلند شروع کرد خندیدن

سدنا:زهرمار

_خیلی بی جنبه ای واقعا

نیاز:خب حالا قهر نکن

رونیا؛

مروا گفته بود که لباس هامو در بیارم و روی تخت دراز بکشم

دست هامو به تاج تخت بسته بود

مروا همونجوری که توی کمد دنبال چیزی میگشت با صدای بلند گفت

مروا:میدونی چرا داری تنبیه میشی؟

رونیا:اووم خب

هرچی فکر میکردم یادم نمیومد

میدونستمبفهمه یادم نیست تنبیهم بیشتر میشه

مروا:نشنیدم

رونیا:خب واسه اون روز دیگه

مروا اومد کنارم و دست کشید روی لبم

مروا:خب کدوم روز؟

رونیا:اوم که چیز شد دیگه

مروا دستشو برد بین پاهام

مروا:چی‌شد؟

میدونست یادم نیست این کارو میکرد که بیشتر تمرکزمو از دست بدم و نتونم فکر کنم

چشمامو بستم

رونیا:خب من

مروا:زود باش بگو منتظرم

رونیا:اخه یادم نیست

مروا:میدونی داری تنبیهتو سنگین تر میکنی؟

رونیا:اوهووووم

خودم از شنیدن صدای خودم تعجب کردم که اونقدر کشیده و با ناز گفتم اوهوم

مروا:چته تولەی بی جنبه

رونیا:اوم هیچی

مروا:خوبه

_یادته اون روز بلبل زبونی میکردی؟

رونیا:کی؟

مروا:همون موقع که درگیر ساوان بودیم بهت قول تصفیه حساب دادم ولی بعدش ماجرای لونا پیش اومد فرصت نشد

رونیا:اوهوم یادمه

مروا:خوبه

نشست کنارمو هر دوتا سینه هامو گرفت توی دستش ماساژ میداد اولش چیزی واسم جز لذت نداشت

چشمامو بسته بودم ذهنم کاملا از تنبیه دور شده بود و داشتم لذت میبردم که سوزش و درد بدیو سر دوتا سینه هام حس کردم

صدای نالم بلند شد

چشمامو باز کردم و متوجه دوتا سوزنی شدم که سر سینه هام بود

مروا:جونم توله

اشک توی چشمام جمع شده بود

رونیا:سرورم خیلی بده

_ببخشید من اشتباه کردم

مروا:اروم باش هنوز باهم کار داریم

دور تا دور سینه هامو گیره زد دردم چند برابر شده بود

تحمل این شرایط واسم خیلی سخت شده بود

رونیا:آیییییی سرورم

_دیگه تکرار نمیشه من غلط کردم

_توروخدا خیلی درد دارم

مروا:کلمه ی امنت یادت باشه

رونیا:چشم

ترکه رو برداشت و اومد سراغم شروع کرد به ضربه زدن

روی شکمم و دور سینه هام حسابی قرمز شده بود

دلم میخواست دستامو باز کنم انقدر بالا بود درد گرفته بود

مروا:پاهاتو از هم باز کن

رونیا:واای نه

مروا با صدای بلندی گفت

مروا: زود باش صدای چشمتو نشنیدم

رونیا:چشم چشم

پاهامو از هم باز کردم و روی رون پاهام با شدت بیشتری میزد

حسابی حالم بد بود تمام نقاط بدنم غرق درد و سوزش بود

بالاخره اشک هام شروع کردن به ریختن و صدای گریم بلند شد

رونیا:سرورم غلط کردم

_قول میدم دختر

_خوبی بشمممم

_بار اخرم بود توروخدا

ضربه ی نسبتا محکمی زد که کمرمو از روی تخت بلند کردم جیغ کشیدم

مروا:بار اخرت بود؟

با هق هق گفتم

رونیا:بله سرورم بله

بعد از کلی التماس بالاخره دست از زدن برداشت و اومد کنارم

دستامو باز کرد و گیره ها و سوزن هارو برداشت

تحملشون سخت بود برداشتنشونم کلی درد داشت

اشک هامو پاک کرد و کشیدتم توی بغلش

مروا:گریه نکن زشت میشی

خودمو واسش بیشتر از قبل لوس کردم

سدنا؛

سدنا:باااااباااااییییییییی

_توروخدا نزننننننننننن

_غلط کردمممممممم

ساوان:جیغ نکش وگرنه دهنتم میبندم

سدنا:بابایی جون سیبیلات توروخدا بسه

ساوان:سدنا مسخره بازی در نیار

سدنا:بخدا من جدیم اینجوریه

_بابایی شکر خوردم

ساوان:تو که مشتاق بودی

سدنا:خب من اسپنک با دست دوست دارم

_ولی کمربند نههههههههههه

ساوان:قرار نیست تو دوست داشته باشی

سدنا:بابایی مهربون و قشنگ و دوست داشتنیم بخدا غلط کردم

_شکر خوردم دیگه شعر نمیخونم

ساوان:نه هنوز ادب نشدی

دردش هر لحظه بیشتر میشد

پوستم حسابی حساس شده بود و میسوخت

بغض کرده بودمو پاهامو تکون میدادم

سدنا:بابایی بخدا دیگه دختر خوبی میشم

ضربه ی بعدی کف پاهام خورد که بلند جیغ کشیدم

اشک هام شروع کردن ریختن

سدنا:بابایی توروخدا نزن

پاهامو کشیدم که ضربه ی بعدی و روی رون پام زد

سدنا:آیییییی

ساوان:پاهاتو تکون نده

سدنا:چشم

هق هق میکردم و التماس میکردم که دیگه نزنه

ساوان:دیگه نبینم دلبری هات و جلو کسی، باشه ها

سدنا:چشم ببخشید

ساوان:لوس بازیات فقط واسه منه

ضربه ی محکمی زد

ساوان:فهمیدی یا نه؟

سدنا:بله چشم فهمیدم به خدا

ساوان:خوبه

کمربندشو پرت کرد کنار مبل و نشست روی مبل

خودمو کشیدم بالاتر و سرمو گذاشتم روی پاهاش

سدنا:بابایی

ساوان:جانم کوچولو

سدنا:خیلی درد داره

کمپرس یخ و از روی میز برداشت و گذاشت روی بدنم

میدونستم فعلا نشستن درد اور ترین کار دنیاست واسم

روی موهامو نوازش میکرد و لپ هامو میکشید

سدنا:بابایی تقصیر من نبود بخدا نمیدونستم مهمون داریم

ساوان:میدونم

سدنا:خب پس چرا منو انقدر زدی گناه داشتم

ساوان:چون دلم نمیخواست کسی شیطنت هاتو ببینه اینجوری یادمیگیری بیشترحواستو جمع کنی

سدنا:همه ی بابایی ها انقدر زورگو هستن؟

ساوان:نمیدونم من که هستم مشکلیه؟

سدنا:خیر قربان بنده عاشق شمام

ساوان:وظیفته ضعیفه

سدنا:من که فهمیدم

ساوان:چیو

سدنا:اینکه دلتون واسه بازی تنگ شده بود وگرنه که حموم و شعر اینا

یه چشمک بهش زدم یعنی بهونه بود

گوشمو گرفت توی دستش و با لحن شوخی گفت

ساوان:باز تو زبونت دراز شد؟

سدنا:ایی ایی ولم کنید خب ببخشید شوخی کردم

_ای بابا پس انتقاد پذیری چی میشه

ساوان:گوشت که کنده بشه انتقاد یادت میره

سدنا:بابایی شکر میلیدم ولممم کنید

ساوان گوشمو ول کرد

ساوان:بچه پررو

نیاز؛

به قبر نگاه میکردم و دوتا مردی که مشغول کندنش بودن

بغض توی گلوم داشت خفم میکرد

درسته از باراد دل خوشی نداشتم ولی خودم خواستم وارد این بازی بشیم هرچی که بینمون گذشته بود منم مقصر بودم دلم نمیخواست که بمیره

ما باهم، هم خونه بودیم بهش وابسته شده بودم شاید حرصم میداد ولی منم ادم بودم و پر از احساسات

بیشتر از همه از این میسوختم که باراد فقط یه قربانی بود قربانی کینه ی شهریار نسبت به من نسبت به لونا اون بی گناه بود دلم واسه جوونیش میسوخت واسه اشک های مادرش واسه کمر خم شده ی برادرش من دلم واسه مظلومیتش میسوخت

ادم های زیادی نبودن فقط ما بودیم و یه سری از فامیل های نزدیکشون با خانواده هایی که با اعضای بدن باراد، جون عزیزانشونو نجات دادن

وقتی اوردنش صدای جیغ و گریه ی جمعیت بلند شد

زانوهام شل شد و افتادم روی زمین کنار قبرش

صورتشو که باز کردن شروع کردم جیغ کشیدن و بالاخره اشک هام راه خودشونو پیدا کردن

نیاز:باراد بلند شو دیگه

_لباس سفید چقدر بهت میاد لعنتی

_منو ببخش تو قربانی من و خانوادم شدی حتی با اومدنم رابطتو با لونا بهم زدم هیچی نگفتی واسه کینه ی یه بی شرف اینجوری شدی حلالم کن باراد

سدنا و رونیا دست کمی از من نداشتن واسه اولین بار اشک مروا و لونا رو دیدم واسه اولین بار بغض ساوان و هامین و دیدم

مادرش از همه بی تاب تر بود مدام از حال میرفت وقتی که یکم هوشیار میشد شعر های سوزناکی واسه جوونش میخوند

بارادو گذاشتن توی خونه ی ابدیش برادرش کنار گوشش هرچی مداح میگفت تکرار میکرد

سنگ اول و گذاشتن روش

همه چیز تند تند میرفت جلو

میخواستن خاک بریزن روش

باراد خیلی جوون بود نباید میرفت زیر خاک

پای مردی که بیل دستش بودو گرفتم

نیاز:اقا توروخدا نریز

_التماست میکنم

مرد سعی میکرد کارشو ادامه بده ولی التماس هام مانعش میشد

هامین زیر بغلمو گرفت بلندم کرد

کنار گوشم اروم زمزمه کرد

هامین:نیاز این کارها چیه دختر اروم باش

_زشته عزیزم یکم خودتو کنترل کن

تو بغل هامین چرخیدم یقشو گرفتم توی دستم

نیاز:من مقصر بودم

_من کشتمششش

_من اگه مرده بودم اون قربانی نمیشد

_همیشه حضورم زندگیشو به گند کشید

هامین که دید دارم چرت و پرت میگم دستمو گرفت و بردتم سمت ماشین

هامین:خیلی خب بس کن بیا بریم تو ماشین

نیاز:ولم کن میخوام بمونم

هامین:حرف اضافی نزن زود

نزدیک ماشین شده بودیم که چشمم به ماشین پشت سرم خورد

یه مرد و زن داشتن لونا رو سوار ماشین میکردن

برگشت....دیدمش....شهریار

هامین درو باز کرده بود و منتظر بود که سوار ماشین بشم

هولش دادم و عقب و دویدم سمت شهریار

دستم محکم روی صورتش نشست این سیلی حقش بود

نیاز:اشغال عوضی الهی بمیری

_کثافت قاتل به همه میگم تو قاتلی به همه میگم

با بلندترین صدایی که از حنجرم خارج میشد جیغ کشیدم

نیاز:قاتل اینه قاتل باراد اینجاست این ادم قاتل زندگی منه این بیشرف و بیاید بگیریدش مردم بیایید

هامین خودشو رسوند بهم و سعی کرد ارومم کنه

منم حریص تر میشدم واسه بی ابرو کردنش

ادم های کمی دورمون جمع شده بودن

صدای جیغ و دادم هر لحظه بلندتر میشد و حرف های پنهان شده ی بیشتری و میگفتم

با سوزش یه طرف صورتم یهو ساکت شدم و نگاهمو دوختم به صورت عصبانی هامین فکر نمیکردم دستش انقدر سنگین باشه

انگار تازه به خودم اومدم و ساکت شدم غرورم بد جوری شکسته بود هرچی که بود نباید جلوی این همه ادم دستشو روی من بلند میکرد اصلا مگه چیکارم بود همینه دیگه با اون همه بلایی که سرم اومده پیش خودش فکر کرده بی صاحابم

خواستم برم که با صدای لونا مکث کردم

لونا:منو ببخش

نیاز:بابت؟

لونا:اتفاقات گذشته

نیاز:یادمه گفتی بی گناه بودی و بی خبر

لونا:هنوزم میگم

نیاز:ادم بی گناه نیاز به ببخش نداره

نگاه پر از نفرتمو دوختم به شهریار

نیاز:بهت قول میدم روزگارت بشه روزگار سگ

رفتم سمت ماشین مروا منتظر شدم تا بیاد

هامین:بیا با ماشین من بریم

جوابشو ندادم

هامین:نیاز واقعا باید میزدم تا به خودت بیای مثل دیوونه ها شده بودی

بازم جوابشو ندادم اونقدر ازش ناراحت بودم که نه میخواستم صداشو بشنوم و نه نگاهش کنم

مروا؛

همه واسه ی ناهار رستوران نزدیک بهشت زهرا دعوت بودیم من قصد نداشتم که بریم تا اینجا همه مون حسابی فشار تحمل کرده بودیم و خسته بودیم ولی وقتی برادرش فهمید تاکید دوبارش واسه رفتنمون و اینکه از حضور نداشتنمون حسابی ناراحت میشه باعث شد که واسه ی ناهار هم کنارشون باشیم و بعدش برگردیم عمارت

رونیا توی بغلم خودشو جمع کرده بود و به تلویزیون نگاه میکرد اما میفهمیدم فکرش اینجانیست

حسابی امروز خودشو اذیت کرده بود الانم واسه همین تو خودش بود

روی موهاشو بوسیدم ، دستمو میکشیدم روی شکمش

مروا:نبینم زشتو خانومم ناراحت باشه

رونیا:حالم بده مروا

مروا:چرا؟ چی شده که تو باز موش شدی

رونیا:واسه باراد

_مروا جاش خیلی خالیه با اینکه ادم ارومی بود حتی منم باهاش بحثم شده بود ولی حالا که نیست میفهمم چقدر بهش وابسته شده بودم

مروا:همیشه همینجوریه

رونیا:چجوری

مروا:تا وقتی کسیو داریم قدرشو نمیدونیم حتی گاهی ارزو میکنیم کاش نباشه اما وقتی که از دستش بدیم واسه همیشه بدونیم رفته که رفته و هیچوقت قرار نیست برگرده اونوقت دوستش داریم خوبی هاش یادمون میاد و جای خالیش عذاب آور میشه

رونیا:نمیدونم باید چیکار کنم

_دلم واسه لونا هم میسوزه خیلی بیشتر واسه نیاز میسوزه معلوم نیست چش شده از وقتی اومدیم نشسته تو باغ

مروا:دخترک دل نازک من

_چرا باهاش حرف نزدی

رونیا:طاقتشو ندارم

_تو یه روز لونا که دوسش داشت و از دست داد بارادو از دست داد کلی هم عذاب وجدان داره

مروا:خوب بسه نمیخوام دیگه غصه بخوری

رونیا:واا چی شد یهو مگه دسته منه اخه

مروا:همین که گفتم

رونیا:چشم

میدونستم چشم گفتنش از اون چشم الکی هاست ولی طاقت دیدن بغضشو نداشتم دلم نمیخواست انقدر غم و درد توی دلش باشه دستامو دورش محکم حلقه کردم و کشیدمش بالاتر

دماغشو میکشید به دستم میخواست خودشو واسم لوس کنه

مروا:میبینم که بعضیا میخوان دلبری کنن

رونیا:اووووووم

نگاهش به انگشتم بود فهمیدم دردش چیه

انگشتم و کشیدم روی لبش دهنشو باز کرد و شروع کرد به مکیدن انگشتم

هامین:مروا نیازو ندیدی

مروا:رفته تو باغ

خواست بره سراغ نیاز

مروا:هامین حالش اصلا خوب نیست

هامین:حواسم هست

چشم های رونیا داشت سنگین میشد میدونستم الانه که خوابش ببره

مروا:رونی بلندشو بریم تو اتاق

رونیا:نوچ لالا

مروا:بلندشو میریم تو اتاقمون اونجا بخواب

با چشم های خمارش نگاهم کرد و از جاش بلند شد

روی تخت دراز کشیده بودم منتظر بودم تا بیاد که خودش و پرت کرد روی من

مروا:وحشی

اروم خندید و صورتشو گذاشت کنار گردنم خیلی زود خواب مهمون چشماش شد با گرمی نفس هاش و ارامش اتاق منم چشمام سنگین شد و خوابم برد

نیاز؛

نیاز:ای خداا چرا من

_حالا من چیکار کنم تنهایی تو این زندگی

_چرا انقدر منو عذاب میدی من تاوان چی و دارم پس میدم

با فندک توی دستم بازی میکردم

تنها چیزی بود که از لونا باقی مونده بود البته اینم هدیه‌ی باراد بود

نیاز:خدایا منو میبینی؟ صدامو میشنوی؟

_منم یکی از بنده هاتم خیلی میترسم من از ادمات میترسم کاش میشد بیام پیش خودت

_خدایا نجاتم بده بهم صبر بده تا دق نکنم با این همه مصیبت

هامین خواست بشینه کنارم که ازش فاصله گرفتم

هامین:چرا اینجوری میکنی نیاز

نیاز:یادگرفتم به هیچ کس اعتماد نکنم

هامین:ولی من

نیاز:بیخیال هامین کاری داری؟

هامین:میخواستم بگم منو ببخشی

نیاز:باشه بخشیدم

_من که این روزها تنها وظیفم بخشیدنه تو رو هم میبخشم

_حرف دیگه ای هم میمونه؟

هامین:نه

نیاز:پس برو

هامین:میخواستم باهات حرف بزنم

نیاز:من دلم میخواد تنها باشم

هامین:قرار نیست هرچی تو میخوای بشه

نیاز:چرا قرار بشه

_ولم کنید دست از سرم بردارید

_از همتون بدم میاد محبت های مصنوعیتونو نمیخوام

_تو چی از من میخواااای؟

_قرار انتقام کدوم شکستتو از من بگیری؟

هامین:چی میگی نیاز؟

_تو حالت خوبه؟

نیاز:نه خوب نیستم معلومه که نیستم

_تو بدبخت تر از من توی زندگیت دیدی؟

هامین سکوت کرده بود و به حرفام گوش میداد هرچی تو دلم بودو به زبون میاوردم صدام گرفته بود و گلوم میسوخت

سرمو انداختم پایین، موهای تو صورتمو کنار زد

هامین:سبک شدی؟

نیاز:ببخشید گفتم برو خودت موندی

هامین:بلندشو بریم

نیاز:نه میخوام خلوت کنم

هامین:بلند شو بسه هرچی خلوت کردی

بیشتر از این بلد نبودم در مقابل حرف کسی مقاومت کنم .

همیشه اب گرم حالمو بهتر میکرد بی توجه به موهای خیسم لباس پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم

عطر موهامو نفس کشیدم لذت بردم از بوی خوش موهام

هامین؛

حرف نیاز توی سرم پیچید

نیاز:قرارانتقام کدوم شکستتو از من بگیری

واقعا که دختره ی احمق راجع به من اینجوری فکر کرده شیطونه میگه بزنم تو سرش تا فکرهای مزخرفش از ذهنش پاک بشه

ساوان:چی‌شد شیری یا روباه

هامین:به پرو پای من نپیچ ساوان که اعصاب ندارم

ساوان:چیه باز جنی شدی

حرف های خودمو نیازو واسش تعریف کردم

ساوان:بهش حق بده دختره تو این زندگی پدرش در اومده یه روز خوش نداشته واقعا دمش گرم که هنوزم سرپاست

هامین:من خودم اینارو میفهمم الانم قصدم کمک بهش بود اونجوری وحشی شد من که عاشق چشم و ابروش نبودم

ساوان:هامین این حرفا از تو بعیده توقع نداشتی بپره بغلت که

هامین:بیخیال بابا مهم نیست

چشمم خورد به سدنا که داشت میومد پیش ما چون پشت ساوان بود ساوان متوجه نبود

هامین:خب ساوان داری میری پیش اون خانومت اینجوری تیپ زدی؟

ساوان:اره دیگه پرنسسم منتظرمه دلش واسم لک زده

هامین:خوب دیگه چی

ساوان:دیگه اینکه میمیرم واسش

صدای داد ساوان بلند شد

ساوان:دختره ی زشت ولم کن

سدنا:حتما پرنسس جونت خیلی خوشگله

ساوان:هامین تو روحت

ساوان سدنارو کشید توی بغلش

ساوان:پرنسس من تویی

سدنا:خر نمیشم قهرم باهات

ساوان:بیا بریم کم کم خر میشی

سدنا:باااااابااااااااییییییییییی

ساوان:بچه میگم چیزای خوشمزه واست میخرم اشتی میکنی

هامین:بچه ها خوش بگذره

ساوان:یکی طلبت

ولو شدم روی تخت و گوشیمو پرت کردم کنارم

چه سکوت مزخرفیه

دیگه حسابی حوصلم سر رفته بود که صدای در اتاق بلند شد

هامین:بله

خدمتکار:اقا هامین وسایلی که سفارش دادید رسیدِ میگن واسه تحویل خودتون باید باشید

هامین:پووف عالی شد

خدمتکار:دستورتون چیه

هامین:برو میام

خدمتکار:چشم اقا

رونیا؛

رونیا:واای مروا اینجا فوق العادست

مروا:کار هامین دیگه

_همه ی زحمت هاشو اون کشیده

رونیا:ولی خیلی بزرگه خیلی وسایل داره

_من حتی اسم بعضی هاشو نمیدونم

از پشت سر بغلم کرد دستاشو دور شکمم حلقه کرد و کنار گوشم گفت

مروا:قرار نیست تو همه چیزو بلد باشی فوضول خانوم

صدای ارومش روی منم تاثیر گذاشته بود

رونیا:یعنی اتاق خودتو جمع میکنی

مروا:مگه جایی که تو زیر دستم تربیت شدی و میشه جمع کرد

رونیا:نوچ

مروا:اینجا به پیشنهاد هامین اماده شد و قرار شد مجهز باشه واسه همه مون ولی در هرصورت هرکسی اون حریم خودشو نگه میداره حداقل فعلا

سرمو خم کردم و روی دستش بوسه ی طولانی نشوندم

رونیا:من خیلی خوشحالم که لیاقت بندگی کردن و عاشقی کردن واسه ی شمارو دارم

_من شاید تو زندگیم خیلی ضربه خورده باشم اما حضور شما بزرگترین نعمت زندگیمه

مروا:منم خوشحالم که تو کنارمی زشت خانوم

_تو چرا دوباره دستات سردِ

رونیا:چیزی نیست

مروا:چند بار باید بهت بگم بدم میاد سوالمو تکرار کنم

رونیا:استرس گرفتم

مروا:و دلیلش؟

رونیا:از اینجا

_اخه نگاه کن مروا خیلی تاریکه اصلا رنگاش یه جوریه من استرس میگیرم

_یا مثلا اون تخته یا صندلی

مروا:ترسو اینجا هم مثل اتاق خودمونه حالا یکم مجهز تر

رونیا:اخه یه جوری نیست

مروا:نه نیست

_من حواسم هست بهت نگران چیزی نباش

_وقتی اینجارو تجربه کنی دیگه تجهیزات اتاق خودمون خیلی ارضات نمیکنه

رونیا:اوهوم

_سدنا دیده؟

مروا:نمیدونم

رونیا:اون ببینه سکته میکنه

_اخ اخ چقدر با نیاز بهش بخندیم

مروا:شیطونک

_بیا بریم فعلا کار دارم

رونیا:چشم بریم

سر میز بودیم و جو سنگین داشت اذیتم میکرد

رونیا:سدنا اتاق بالارو دیدی؟

سدنا:نه چیه

رونیا:یه اتاق مخوفیه بری قلبت کنده میشه مگه نه نیاز

سدنا:گمشو خودتو مسخره کن میمون

ساوان:سدنا خانوم

سدنا:خوب خودش بی ادبه

ساوان:شما با ادب باش

سدنا:چشم بابایی

_نیاز تو دیدیش

نیاز:نه

رونیا:نیاز چته حواست کجاست؟

نیاز:چیزیم نیست خستم

اروم تر از قبل بهش گفتم

رونیا:بعد از غذا بیا بریم یکم قدم بزنیم

نیاز:من حوصله ندارم

سدنا:عالی شد منم میام

نیاز:اخه بچه ها

رونیا:بهونه نیار میریم

اولش قصدم این بود تنها باهاش حرف بزنم ولی خوب وقتی سدنا گفت اونم میاد دیدم اینجوری بهتره شاید بتونیم سه تایی یه راه حلی پیدا کنیم هرچند سدنا زیادی خنگ بود و نمیشد خیلی روش حساب کرد ولی خب حضورش بدم نبود

نیاز؛

نیاز:میخوام از اس ام فاصله بگیرم یه جورایی میخوام فراموشش کنم

سدنا:چی میگی نیاز؟ مگه میشه اخه

نیاز:اره چرا نشه

سدنا:نمیشه این حس یه چیز درونیه واقعا نمیشه فراموشش کرد حالا بگی وارد رابطه نمیشم منطقی ، ولی فراموش میکنم و فاصله میگیرم خیلی بچگانه است

_حسمون خیلی قشنگه خیلی حال خوب میشه باهاش تجربه کرد حیفه که انقدر نسبت بهش بدبین شدی

نیاز:کاش فقط بدبین شده بودم

اره حسمون خیلی قشنگه ولی واقعا تا کی؟ تا وقتی که گیر ادم بی معرفت و نامرد نیفتی ، اونوقته که حسمون تبدیل میشه به لجنزار

حسمون شاید خیلی قشنگ باشه اما تا وقتی که نخوان ازت تقاص پس بگیرن تا وقتی که برچسب دامینت بودن روی پیشونیشون واسه انتقام نباشه واسه خالی کردن عقده ها نباشه

سدنا:گوش میدی؟

نیاز:اره

سدنا:بنظر من اونایی که گرایش ندارن زندگیشون یه جوریه حس میکنم ما خوشبخت تریم خوش شانس تریم

نیاز:ما نه ولی تو اره

سدنا:فکر میکنی من کم سختی کشیدم؟

_همیشه خوش بودم و حالم خوب بوده؟

_نه به خدا منم اندازه ی خودم عذاب کشیدم

نیاز:مهم اینه هیچ کس اندازه ی من عذاب نکشیده

سدنا:تقاص کار بقیه رو ما باید پس بدیم؟

نیاز:شماها؟؟؟

_مگه من چیکار کردم که اینجوری میگی

سدنا:همین افسرده بازی هات حال همه رو گرفته باعث شدی همه سکوت کنن همه فکر و ذکرشون شده خوب کردن حال تو ولی تو خودخواه شدی انگار هیچی واست مهم نیست

تو سکوت به سدنا نگاه میکردم وبه حرفاشون گوش میدادم

یه روز فکر میکردم دوستمه یه دوست صمیمی ولی امروز اصلا باورم نمیشد این حرف هارو اون داره میزنه

نیاز:سدنا میفهمی چی داری میگی؟

سدنا:اره میفهمم واقعا دنبال ترحمی؟

خنده ی بلندی سر دادم

خودم میدونستم خنده ی عصبیه تا یه چیز عادی

سدنا:اره بایدم بخندی

لیوانشو محکم کوبید روی میز و منو بین این همه حرف بی ارزش تنها گذاشت

تیکه دادم به صندلی و چشمامو بستم

نیاز:خدایا شکرت

_قشنگ منو هدف گرفتی تا دقم ندی بیخیال نمیشی

_ولی خواستم بگم هرکسی یه صبری داره

اینم از دردودل کردنم اووف

نمیفهمم این دختره چرا یهو رگ دیوونگیش گرفت اخه چیزیم بهش نگفتم که بخوام ناراحتش کنم

سدنا؛

باحرص وارد عمارت شدم و درو محکم پشت سرم بستم

هامین:چته تو باز جنی شدی

سدنا:ساوان کجاست؟

هامین دست کرد تو جیبش

هامین:عه اینجاست بیا که خیلی داره اذیت میکنه

سدنا:واقعا خیلی بی مزه ای

هامین:نیاز کو مگه با تو نبود؟

سدنا:نه اونم تو جیبمه خیلی داره اذیت میکنه

هامین:بی نمک

رفتم سمت اتاقمون تا از دست چرت و پرت های هامین خلاص بشم

دختره ی احمق واقعا فکر کرده من نمیفهمم هدفش چیه و چرا اینجوری میکنه

فکر کرده منم مثل بقیه سادم با این لوس بازیاش فقط میخواد همه ی توجه ها سمت اون باشه دختره ی عقده ای

هیچ وقت فکر نمیکردم همچین شخصیتی داشته باشه

از صبح تا حالا ذهنم درگیره بحث خودمو نیاز بود نمیدونم چرا ناراحت بودم شایدم تند رفتم

نمیدونستم چی درسته چی غلط دلم میخواست به یه حس درست برسم یه کاری کنم که از تصمیمم پشیمون نشم گیج بودم

ساوان:سدنا

سدنا:جانم

ساوان:یه لیوان چایی بیار

سدنا:چشم

لیوانشو گذاشت روی میز

ساوان:خب میگفتی

سدنا:چیزی نمیگفتم

ساوان:از امروز بگو

سدنا:هیچی اتفاق خاصی نیفتاد

ساوان:خوبه

_شام چی داریم

سدنا:وقت نکردم چیزی حاضر کنم گفتم بریم پایین

ساوان:حوصله ندارم برو یه چیز حاضری اماده کن

سدنا:اخه بابایی جون جونم

ساوان:لوس شدن هیچ تاثیری نداره

_فقطم یک‌ساعت وقت داری وگرنه تنبیه میشی

سدنا:یعنی چی اخه

_من تو یک ساعت چی درست کنم

ساوان:من نمیدونم

سدنا:اخه تنبیهش واسه چیه

ساوان:واسه شیرینی زندگی

_از وقتت داره میره ها

همونجوری که میرفتم سمت اشپزخونه گفتم

سدنا:بابایی بدجنس

ساوان:چی نشنیدم؟

سدنا:هیچی هیچی

ساوان:خوبه

رونیا:

روی تخت چرخیدم و بیشتر توی بغلش فرو رفتم ملافه روی تختو بالاتر کشیدم تا بدن برهنمو بپوشونم

خوابم نمیبرد ولی اصلا دلم نمیخواست چشمامو باز کنم

عطر تن مروا ارامش بخش ترین اتفاق زندگیم بود

دست کشید توی موهای بلندم

مروا:چرا بیدار نمیشی

رونیا:خب خستم

مروا:تنبل کوچولوی بی حال

رونیا:اووووممم

مروا:حالا چشماتو باز کن

رونیا:نوچ

بیشتر ازش خجالت میکشیدم خستگی بهونه بود نمیدونستم چرا هیچ وقت این خجالتم تموم نمیشه

مروا:این موهای درازتم همش تو صورت منه

رونیا:پس کوتاهشون میکنم

مروا:تو غلط میکنی

رونیا:خب خودت گفتی اذیت میشی

مروا:نمیخواد واسه من حرف گوش کن بشی

رونیا:چشم خودت گفتیا

مروا:بلبل زبون ساکت شو

رونیا:دوستم داری؟

مروا:دارم

رونیا:قشنگ بگو خب

_چی داری

مروا:همون

رونیا:همون چیه

مروا:دوست

به حالت قهر سرمو کج کردم

تا میخواست این جمله رو بگه جون منو میگرفت

خودم دلیل کارهاشو میدونستم واسش سخت بود گفتنش زیاد اهل این حرفا نبود خیلی کم پیش اومده که بخواد ابراز علاقه کنه توی گذشتش واسه همین سختش بود البته من میتونستم لذت شنیدن این جمله رو داشته باشم فقط یکم باید حرص میخوردم

مروا:خیلی خب لوس ننر

_دوست دارم

رونیا:اووووممممم بالاخره گفتی

_منم دوست دارم جانا

رابطمونو دوست داشتم چون فقط من حس شنیدن و داشتن خیلی چیزارو درک میکردم

خیلی ها فکر میکردن مروا احساساتی نیست یا دوستم نداره یا خیلی چیزهای دیگه ولی اینجوری نبود

فقط دوست داشتنش خاص بود خیلی خاص

من تنها چیزی که زود یادگرفتم فهمیدن احساسات خاصش بود و این واسم لذت داشت

از اینکه کنارم بود خوشحال بودم یه جورایی مکملم بود چیزی بود که هیچ وقت لمسش نکرده بودم

حس و حالمونو حاضر نبودم با دنیا هم عوض کنم غیرتش حساسیتش هاش مدل دوست داشتنش همه ی اینا باعث میشد علاقم بهش هرلحظه هزار برابر بشه

مروا؛

شب خوبی و با رونیا گذرونده بودم

طبق معمول فوق العاده بود همه چیز همونجوری بود که دوست داشتم و این منو راضی میکرد

تو حرف زدن و حرکاتش خجالتش کاملا مشخص بود انقدر خنگ بود که فکر میکرد میتونه این حسو ازم مخفی کنه

گرمای تنش بهم ارامش میداد فکر نمیکردم یه روزی برسه که انقدر واسم با ارزش بشه

بعد از اینکه از زبونم جمله ای که میخواست و شنید دستاشو دورم حلقه کرد چشماشو بست و خوابید

مروا:رونی بلندشو دیگه

_بسه خیلی داری لوس میشیا

رونیا:خب چی میشه بخوابم

مروا:من خوابم نمیاد تو هم حق نداری بخوابی

رونیا:عههههه چرا زور میگی خوب من هنوز خستم

مروا:حالا خوبه همه زحمت هاش با من بود

رونیا:زحمت چی اونوقت

با انگشتم خط فرضی روی قفسه ی سینش کشیدم

مروا:چه زود دیشب و یادت رفت خانوم کوچولو

جیغ کشید و صورتشو توی گردنم پنهان کرد

رونیا:خیلی بدییی نگو دیگه توروخدا

مروا:چرا نگم دیشب که خیلی داشت بهت خوش میگذشت

رونیا:نههههههه

مروا:پس اون صدای

طبق معمول بین حرفم پرید

رونیا:توروووووخدا مروا توروخدا نگوووووو

مروا:خیلی خوب جیغ نزن

_مخمو خوردی

رونیا:خب نگو دیگه لطفاا

مروا:باشه گفتم جیغ نکش

رونیا:چشم چشم

قصدم از یاداوری فقط دیدن خجالتش بود اینکه بعد از این همه وقت بعد از رابطمون هنوزم از من خجالت میکشید واسم شیرین بود

دختره ی خنگ هیچ رفتاریش مثل ادم های عادی نبود همه به مرور خجالتشون کم تر میشه ولی رونیا برعکس بود بعدش تا مدت ها خجالت میکشید و هردفعه بیشتر از دفعه ی قبل

دلم میخواست هرجوری که میتونم مراقبش باشم تا از دستش ندم

خیلی وقت ها خیلی چیزهارو نمیتونستم به زبون بیارم ولی با وجود خنگ بودنش احساساتمو خوب میفهمید و این واسم لذت بخش بود

تصورش مثل خیلی ها احمقانه نبود که فکر کنه من قلبم از سنگه یا خیلی چیزهای دیگه حداقل بلد بود حسمو حتی تو بدترین شرایط بفهمه و درک کنه

هامین؛

حس میکنم رفتارم باعث شده بود که نیاز و بقیه دچار سوتفاهم بشن فکر میکردن من قصد دارم با نیاز وارد رابطه بشم یا اینکه عاشقشم ولی خب اصلا اینجوری نبود اگرم رفتار خاصی داشتم یا اینکه حساس شده بودم فقط واسه این بود که نگرانش بودم

نیاز برخلاف سنش عقلش هنوز تو دوران کودکیش مونده بود و بنظرم اونقدر که باید باهوش و زرنگ نبود و فقط میخواستم مراقبش باشم تا

یه گند دیگه توی زندگیش نزنه ولی حس عشق و عاشقی وجود نداشت و نمیدونستم چجوری باید این موضوع رو بهش بفهمونم

همین تصور اشتباهش و رفتار سرد و بی تفاوتش باعث شد که ازش فاصله بگیرم من نمیفهمم مثلا لونا اینو تربیت کرده و اینجوریه

تو اتاقی بودم که اماده کرده بودم فوق العاده شده بود خودم که حسابی ازش لذت میبردم و تمام ذهنم سمت روزی بود که اونجا اسلیومو تربیت کنم

مروا:چی درست کردی

هامین:تو اینجا چیکار میکنی

مروا:اومدم وسایلو یه نگاه بندازم

هامین:بنظرم خیلی جالب شده

مروا:اره منم خوشم اومد

_هامین میگم چرا یکیو قبول نمیکنی

هامین:شرایطشو ندارم

مروا:یعنی چی هامین؟

هامین:نمیتونم همینجوری یکی و قبول کنم مسئولیت داره خیلی شرایط هست که باید داشته باشم

مروا:خب مثلا نیاز

_واقعا دختر خوبیه

هامین:مروا مروا اخه این چه حرفیه تو میزنی

_من واقعا هیچ علاقه ای بهش ندارم اگرم رفتار خاصی نسبت بهش داشتم فقط دلم واسش میسوخت حس میکردم خیلی ضعیفه همین

_بعدشم از نظر من مهم ترین اصل این روابط علاقس نمیگم عشق و عاشقی ولی یه چیزی باید باشه همینجوری که نمیشه

_اینجوری نه از دردی که میکشه لذت میبره نه از دردی که بهش میدم لذت میبرم

مروا:نمیدونم چی بهت بگم ولی به نظرم بهش فکر کن دختر خوبیه لیاقت زندگی ارومو داره

هامین:قطعا همینطوره ولی ما برای هم ساخته نشدیم

مروا:خیلی خب

_داره بار جدید میاد منم میرم تا دوساعت دیگم واسه مصاحبه میان ببین میتونی مورد خوب پیدا کنی

هامین:باشه خیالت راحت

نیاز؛

با تموم شدن حرفشون از پشت در اتاق که نیمه باز بود رفتم کنار و پشت ستون موندم تا مروا بره

پسره ی احمق چون بهش محل ندادم داشت اینجوری میکرد که به همه بگه اونی که منو نمیخواد اونه ، نه منی که پسش زدم

بهتر بره به جهنم حالم از هرچی تظاهر بهم میخوره

اون از سدنا اینم از هامین همشون برن به درک

اینم یه ادم عقده ای مثل لونا و هزار نفر دیگه که تو اس ام هستن همشون دنبال ضربه زدن و منافع خودشونن فقط خدا میدونه که اخرش چه بلایی میخواست سرم بیاره

چند تا از پله هارو اومده بودم پایین که هامین صدام زد

هامین:نیاز

نیاز:بله

هامین:بالا چیکار میکنی

نیاز:باید به شما جواب پس بدم؟

هامین:چه طرز حرف زدنه

نیاز:شما که به من علاقه ای نداری لطفا تو کار منم دخالت نکن

پله ها رو سریع اومدم پایین که هامین هم تند تر اومد و بازومو از پشت گرفت و نگهم داشت

نیاز:اخ دستم

صورتش قرمزتر از قبل شده بود

هامین:تو حرف های مارو گوش دادی؟

نیاز:به خودم ربط داره

فشار دستشو دور بازوم بیشتر کرد

از بین دندون های کلید شدش غرید

هامین:مجبورم نکن زبونتو کوتاه کنم

_جواب سوال منو مثل ادم بده

نیاز:دلم نمیخواد

هامین:دلت غلط کرده

نیاز:واسه من هیچ بایدی وجود نداره

هامین:حالا معنی بایدو میفهمی

همزمان با ول کردن دستم هلم داد عقب که باعث شد پهلوم بخوره به نرده ها و صدای اخم بلند شه

بی توجه به من رفت پایین

من نمیدونم چرا این یهو وحشی میشه وقتی واسش مهم نیستم پس این کارهاش واسه چیه

ترجیح دادم برم توی اتاقم و هیچ کدومشونو نبینم تا اینکه بمونم کنارشون و حرص بخورم

تو دیوار داشتم دنبال خونه میگشتم ولی نمیتونستم اجاره بدم پولمم واسه رهن خونه کافی نبود نمیدونستم باید چیکار کنم واسه از اینجا رفتن

چند تقه به در خورد

نیاز:بله

خدمتکار:نیازخانوم

نیاز:بله

خدمتکار:خانوم گفتن بیاین پایین واسه شام

نیاز:میخوام استراحت کنم کسیم مزاحمم نشه

خدمتکار:چشم

لونا؛

روزهای اول خیلی سخت میگذشت ولی به مرور زمان به این شرایطم عادت کردِبودم

الان خیلی بهتر قدر عمارت و بچه هارو میدونستم با این حال گاهی مروا سراغمو میگرفت ولی خب هیچی مثل قبل نمیشد و من مسئول خراب شدن خیلی چیزها بودم

شهریار بیشتر از قبل بهم سر میزد و میومد اوایل خیلی بی محلی میکردم و باهاش دعوا میکردم ولی خب وقتی دیدم جز اون و پرستارم کسی سراغمو نمیگیره به اومدنش راضی شدم حداقل بهتر از تنهایی بود

پرستار:لونا خانوم اب میوه تونو نمیخورید گرم شده

لونا:نه ببرش

پرستار:اخه

لونا:میشه انقدر با من بحث نکنی

_گفتم ببرش میل ندارم

پرستار:باشه چشم

لونا:شهریار نیومده؟

پرستار:نه

شهریار واقعا بیمار بود که اگر نبود حتما شریک زندگی بی نظیری میشد یه چیزهایی تو رفتارش به مرور زمان مشخص میشد که نشون میداد توی عاشقی بی نظیرولی خب گذشته خیلی فرصت های خوب و ازمون گرفته بود

خیلی شاید ها و اگر ها وجود داشت که وقتی بهشون فکر میکردم میدیدم میتونستم خیلی خوشبخت تر بشم ولی اشتباهاتم و سرنوشت منو به این نقطه رسونده بود

با صدای زنگ موبایلم از فکر و خیال اومدم بیرون

لونا:الو سلام

شهریار:سلام خوبی

لونا:اره مرسی

شهریار:امروز نمیتونم بیام پیشت یه کار مهم دارم

لونا:باشه

_چه کاری؟

شهریار:دارم میرم خواستگاری

توی قلبم یه چیزی فرو ریخت

درسته که نمیخواستم باهاش باشم ولی نمیخواستم کسی دیگه ای کنارش باشه نمیدونستم این دیگه چه دردیه

سعی کردم خودمو زودتر جمع و جور کنم تا فکر و خیال های مزخرف نکنه

لونا:به سلامتی اقا داماد

صدای قهقه اش بلند شد

شهریار:خر داماد کیه

_یکی از بچه ها میخواد بره خواستگاری گفت منم باهاش برم قبول کردم

لونا:اها به سلامتی

شهریار:ترسیدی از دستت برم ها

لونا:برو بابا

شهریار:من برم فعلا کار دارم

لونا:باشه خوش بگذره

ساوان؛

یک ماه گذشته بود

عمارت اروم بود ولی همه یه جورایی ذهنشون درگیر بود کسی خیلی حال و حوصله نداشت

میدونستم سدنا یه کاری کردِ ولی هرچی ازش میپرسیدم چیزی نمیگفت اصلا قصد حرف زدن نداشت هیچ وقت چیزو انقدر طولانی مخفی نمیکرد نمیخواستم بیشتر از این اصرار کنم منتظرم بودم ببینم تا کی میخواد ادامه بده

همه توی باغ نشسته بودیم و چایی میخوردیم البته به جز نیاز

کم کم میخواستیم بلند شیم بریم دنبال کارهامون که با اومدن نیاز یه سکوت سنگینی به وجود اومد خیلی وقت بود از جمع های ما فاصله میگرفت

زیرلب سلام کرد شاید اگر ساکت نبودیم اصلا صداشو نمیشنیدیم

نیاز:خواستم راجع به یه مسئله ای باهاتون حرف بزنم

ساوان:بگو

نیاز:راستش من فردا از اینجا میرم خواستم از همتون تشکر کنم بابت زحمت های این مدتتون و معذرت خواهی کنم اگر اذیتتون کردم

هامین:کجا به سلامتی؟

نیاز:یه خونه تونستم پیدا کنم واسه رهن کردن

هامین:با کدوم پول؟

نیاز:پس اندازم

هامین زیادی عصبی شده بود و خیلی تند داشت حرف میزد

نمیفهمیدم کدوم حرف این پسرو باید باور کنم وقتی میگه حسی بهش نداره پس این همه حساسیت چه دلیلی میتونست داشته باشه

شاید دلش نمیخواد یه چیزهایی رو قبول کنه

هامین:کجا؟

نیاز:چی کجا؟

هامین:بهت میگم کجا تونستی خونه پیدا کنی اونم واسه رهن که به پولتم بخوره

نیاز:خب یکم خارج از تهرانه

هامین:جواب سوالم یه کلمه است

هامین اصلا اجازه ی حرف زدن به کسی نمیداد یه جوری رفتار میکرد که کسی جرات نداشت حرفی بزنه همه تو سکوت منتظر پایان این بحث بودن

نیاز:خب یکم دوره یعنی اممم یکم خارج از شهر

هامین:جواب سوالمو بده انقدر با من بحث نکن

نیاز:اوممم سمت ورامین

هامین:چیییی؟

_چه غلطی میخوای بکنی

هامین از جاش بلند شد بره سراغ نیاز که دستشو گرفتم

ساوان:هامین اروم باشه

هامین:بعدش من میگم این عقل نداره شماها میگید نه عقل کُله

مروا:نیاز این چه کاریه؟

_یعنی اینجا انقدر اذیت میشی که این تصمیمو گرفتی؟

نیاز:من اینجا اضافه م
ساوان؛

مروا:یعنی چی؟

_متوجه منظورت نمیشم

نیاز:یعنی نمیدونید؟

_همین هامین که داره اینجوری دادو بیداد میکنه مگه به تو نگفت حسی به من نداره مگه اصرار نداشتی منو قبول کنه ولی میگفت نمیخواد؟ یعنی من انقدر اضافه و بدبختم که تو باید به خاطر من از اینو اون بخوای منو قبول کنن و اخرشم بهت بگن نه

_یا فکر میکنی حرفای سدنا یادم میره؟ اگر یکی همین هارو به سدنا گفته بود ساوان میکشتش ولی من چون کسی کنارم نیست کسی پشتم نیست یعنی ادمم نیستم؟ یعنی دل ندارم؟ غرور ندارم

سدنا؟

سدنا چه غلطی کرده بود که اینجوری نیازو ریخته بود بهم

ساوان:سدنا نیاز چی میگه؟

سدنا:هیچی

ساوان:واسه هیچی اینجوری ریخته بهم؟

سدنا:چیز مهمی نبود

نیاز:تو تشخیص میدی مهم بود یا نبود؟

_پس شاهکارتو تعریف نکردی

سدنا:نیاز بس کن انقدر حسادت نکن

_رابطه ی مارو میخوای خراب کنی به چی برسی؟

هامین:وایسا ببینم سدنا چیکار کردی که انقدر ترسیدی

_تو این خراب شدِ چه خبره

نیاز شروع کرد به تعریف کردن حرف هایی که بینشون رد و بدل شده بود

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم

باورم نمیشد سدنا این حرف هارو زده باشه

نیاز:من میخوام برم اینجوری همه راحت ترن

هامین:تو بیخود میکنی

نیاز:تو واسه من تصمیم نمیگیری من اختیارم دسته خودمه

هامین:لازم باشه تو اتاقت زندونی میشی تا بفهمی کی واست تصمیم میگیره

_کسی که عقلش ناقصه بقیه واسش تصمیم میگیرن

نیاز:تو حق نداری این کارو کنی

هامین از جاش بلند شد کتف نیاز و گرفت و کشیدش سمت عمارت

هامین:حالا میفهمی حق دارم یا نه

مروا خواست مانعش بشه که موفق نشد منم همه ی حواسم سمت سدنا و دسته گل جدیدش بود

بعد از رفتن اونا از جام بلند شدم و رفتم سمت سوئیت خودمون سدنا هم پشت سرم اومد

خودش میدونست چه گندی زدِ که صداشم در نمیومد

ساعت از دوازده شب گذشته بود و هنوز صدای سدنا در نیومده بود باورم نمیشد انقدر بتونه بدجنس باشه همیشه فکر میکردم که یه ادم مهربون و دل نازکه ولی با اینکه نیازو ناراحت کرده بود تو این یک ماه تلاشیم واسه برطرف کردن این مشکل نکرده بود

سدنا:میشه باهم حرف بزنیم

ساوان:نه ساکت باش

سدنا:تا کی؟

ساوان:تاهروقت که صلاح بدونم

سدنا:من از تنبیه روحی خوشم نمیاد خواهش میکنم این کارو نکنید

ساوان:نظرت واسم مهم نیست

سدنا:اخه

ساوان:وقتی به یکی میگن دهنتو ببند یعنی چی

سدنا:یعنی حرف نزنه

ساوان:پس صداتو نشنوم

نیاز؛

وقتی پرتم کرد گوشه ی اتاق آرنجم خورد توی دیوار جوری که نفسم واسه چند ثانیه بند اومد ولی اصلا عین خیالشم نبود

هیچ وقت فکرشو نمیکردم هامین مهربون که همیشه لبخند روی لب هاش بود تا این حد بتونه عصبی و ترسناک بشه

حسابی ازش ترسیده بودم و هرلحظه دعا میکردم که یکی از بچه ها بیاد منو از دستش نجات بده

خودمم دلیل این همه ترس و نمیدونستم هرلحظه که تصمیم میگرفتم بی اهمیت بهش برم با دیدن قیافش از ترس بیشتر توی خودم جمع میشدم

هامین:چه غلطی میخوای بکنی؟

_خوشی زده زیر دلت؟ اینجا تو این عمارت هر چیزی خواستی واست اماده بود هر دستوری دادی جز چشم چیزی نشنیدی فکر کردی بیرونم همینه؟

_بدبخت تو اخه چه هنری داری که اون بیرون بتونی دوام بیاری؟ پس فردا چجوری میخوای شکمتو سیر کنی

_نیاز به خداوندی خدا میکشمت داغ بیرون رفتن رو دلت بمونه

نیاز:تو فکر کردی من تو ناز و نعمت بودم؟ منم هزارتا بدبختی کشیدم

_با اسم هرزه بودن

دستش خیلی سنگین بود هرچند قبلا هم ضرب دستشو چشیده بودم ولی ایندفعه دردش بیشتر بود شاید چون تنها تر بودم شاید چون دلم حمایت میخواست دلم به جای سیلی یه آغوش امن میخواست خواسته هام اونقدر زیاد نبود ولی نمیدونم چرا هیچ وقت بهشون نمیرسم

هامین:این سیلی و خوردی تا هر گوهی که دلت خواست نخوری

نیاز:این اسمش حمایته دیگه؟ بهش میگن نگرانی؟

_یا تو فرهنگ شما مردها بهش میگن غیرت خرکی

هامین:حمایتت کردم خودت جفتک انداختی

_ادم نبودی محبت هامو ببینی نگرانی هامو ببینی

_واسه من چمدون میبندی؟ پس به یه روش دیگه معنی حمایتو میفهمی

نیاز:من اخرش از اینجا میرم

هامین:غلط میکنی

بدون فکر کردن جمله ای از تو سرم گذشت و به زبون اوردمش که ارزو میکردم کاش لال میشدم و اون حرفو نمیزدم

نیاز:اگه به زور نگهم داری خودمو میکشم یا بذار برم یا جنازمو از اینجا میبری

هامین:چه زری زدی؟

_نیاز با تو بودم گفتم چه گوهی خوردی؟

_منو تهدید میکنی که خودتو بکشی؟

اولین لگدش پهلومو هدف گرفت

جای بقیه ی ضربه هاشو دیگه یادم نیست

اصلا نمیدونم چقدر زد

نمیفهمیدم چرا اینجوری میکنه

اشک هام شروع کرد به باریدن نه از درد ضربه ها از بدبختی و بدشانسی خودم

دلم میخواست بدونم ادم بدبخت تر از منم افریده شده یا نه

هامین کنارم سر خورد نشست روی زمین

این هامین با کسی که میشناختم خیلی فرق داشت

موهاش که خیس از عرق شده بودو زد کنار

هامین:چرا منو از خودم متنفر میکنی؟

_چرا منو به این نقطه میرسونی

فقط نگاهش کردم حرفی واسه گفتن نداشتم شاید اصلا درکش نمیکردم

نیاز؛

هامین دستشو اورد سمت صورتم که از ترس خودمو کشیدم کنار

میخواست اشک هامو پاک کنه ولی نمیدونم چرا یه لحظه ترسیدم فکر کردم میخواد بزنه توی صورتم

دست مشت شدشو کشید عقب محکم زد توی دیوار

هامین:لعنت به من که تو از من ترسیدی

_لعنت به من بی غیرت که دستم روت بلند شد

مشت بعدیو خواست بزنه که دلم طاقت نیاورد

نیاز:نزن

_خواهش میکنم نزن

کلافه سرشو تکون داد اصلا نمیفهمیدم چرا ما به این نقطه رسیدیم

نیاز:خودت خوب میدونی واسه رفتن نیاز به اجازه ت ندارم

نفس هام خیلی سنگین شده بودن

_این کتک هاییم که زدی و میتونم نادیده بگیرم و برم

هامین:نمیشه بری

نیاز:چرا

هامین:چون من نمیخوام که بری

نیاز:اما..اما من میخوام که برم

هامین:به صلاحت نیست

نیاز:اینا دلیلی واسه موندن من نمیشه

هامین:دلیل میخوای؟

نیاز:اره

_یه دلیلی که ارزش موندن داشته باشه

هامین:به خاطر من بمون

_به خاطر حس من علاقه ای که بهت دارم

این حرف هارو خیلی تو رویا تصور کرده بودم ولی هیچ وقت فکرشم نمیکردم تو واقعیت از زبون هامین بشنوم

ته دلم خوشحال شدم

همین که هنوزم یکی دوستم داره واسم با ارزش بود

داشتم به این فکر میکردم که بپرم توی بغلش و ساعت ها واسه ی این حس خوب خوشحالی کنم ولی واقعیت همه چیزو تلخ کرد

نمیشد اعتماد کنم نه به هامین نه به هیچ کس دیگه ای که ادعای دوست داشتن داره

دلم واسه هزارمین بار واسه خودم سوخت که اوج خوشحالی و خوشبختیم فقط در حد چند دقیقه بود

هامین:دلیلم ارزش موندن نداشت؟

نیاز:داشت ولی من نمیتونم

_نمیتونم بهت اعتماد کنم نه به تو نه به هیچ ادم دیگه ای

هامین:به مرور درست میشه

نیاز:قرار بیشتر از این کتک بخورم تا درست بشه؟

هامین:نیاز تو منو میشناسی من اهل این حرفها نیستم

_خودتم تو این وضعی که به وجود اومده بی تقصیر نیستی

نیاز:چه تقصیری؟

هامین:بیشتر از یک ماهه که دارم باهات کلنجار میرم همه ی فکرو ذهنمو مشغول کردی درسته که چیزی نمیگفتم اونم چون مطمئن نبودم ولی دلیل نمیشه که بی تفاوت بوده باشم

_این همه مدت صبر کردم و سعی کردم درکت کنم ولی امروز بیش از حد خودسر شدی و هر حرفی که به ذهنت رسید به زبون اوردی

نیاز:هیچ کدوم از اینا واسه من دلیل نمیشه بعد از کتک خوردن ابراز علاقتو باور کنم و قبول کنم که باهم باشیم

هامین:من کی گفتم باهم باشیم

نیاز:عههه خب خودت الان گفتی

هامین:خب تو هم قبول نکردی

نیاز:انقدر زود پا پس کشیدی واقعا که معلوم شد چقدر علاقت جدیه

هامین:انقدر توهم نزن

_دلیل واسه موندن خواستی منم دلیل بهت گفتم وقتی نمیتونی بهم اعتماد کنی من بهت اصرار نمیکنم چون این مسئله جدیه مخصوصا تو روابط ما بهت زمان میدم واسه کنار اومدن با خودت تو این مدتم از یه مشاور کمک میگیریم تو ضربه های سنگینی خوردی و اینجوری نمیشه یه رابطه ی جدیدو شروع کنی چون خیلی عذاب میکشی

نیاز:راست میگی؟ یعنی میتونی تحمل کنی؟

هامین:چیو دقیقا؟

نیاز:این شرایطو

هامین:اره البته به شرطی که دور برنداری واسه من

نیاز:ولی از دستت ناراحتم

هامین:امروزو به روم نیار که خودم بابتش دارم دیوونه میشم

_دلم میخواد یه روزی بتونم جبرانش کنم...

نیاز:خیلی خب الان برو بیرون حداقل من یه حموم برم

هامین:زود میای پایین

نیاز:از الان به من دستور نده

هامین:برو بابا سوسک خانوم

با بستن در بهم اجازه نداد که جوابشو بدم هرچند وقتی بهم میگه سوسک نمیدونم در جوابش چی باید بهش بگم تا دلم خنک بشه

اب همیشه بهم ارامش میداد

همیشه باعث میشد اشک هام یادم بره درد و غصه هام کمتر بشه

سدنا؛

داشتم دیوونه میشدم از این همه بی توجهی و بی محلی ساوان

تحمل هر تنبیهی و داشتم جز تنبیه روحی

این سه روز اندازه ی سی سال واسم گذشته بود و ساوان هیچ جوری کوتاه نمیومد

از حرف هایی که به نیاز زده بودم پشیمون نبودم همه ی اون حرف هایی که شنیده بود حقش بود لوس بازی هاش واقعا خسته م کرده بود هر چیزی یه حدی داره

بالاخره یکی باید نیازو به خودش میاورد تا میفهمید اینجا اون تنها نیست و رفتارش اعصاب و روان بقیه رو هم تحت تاثیر قرار میده

با صدای در رفتم استقبال ساوان

سدنا:سلام خسته نباشید

ساوان:سلام

همین یه کلمه جواب همه ی انتظارم و دلتنگی هام بود

طبق معمول رفت توی اتاقش و درو بست و منو تنها گذاشت

از اون روز دیگه بچه هارو ندیده بودم دلم نمیخواست ببینمشون و هدف قضاوت هاشون باشم یه جوری رفتار میکنن انگار باید به همشون جواب پس بدم

میزو چیدم و ساوان و صدا زدم واسه غذا

ساوان:من غذا خوردم

دیگه حالم داشت بهم میخورد از این رفتارش تنبیهم یه حدی داشت

از شدت حرص ظرف غذارو خالی کردم توی سطل کوفت بخوریم بهتره

خسته شدم از این رفتار سردش اگه این یه تنبیه پس بهتره منم قبولش کنم

برق هارو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم یکی از کوسن هارو گذاشتم زیر سرم خیلی جام راحت نبود ولی بهتر از تحمل کردن رفتار های ساوان بود

معلوم نیست تنبیه یا کلا تصمیم گرفته قید منو بزنه

یک ساعت گذشته بود ولی خوابم نمیبرد تو اینستاگرام هم هیچ خبری نبود نمیخواستم توی تلگرامم انلاین بشم

صدای پاشو شنیدم گوشیمو قفل کردم و چشمامو بستم وقتی دید روی کاناپه خوابم یه پتو انداخت روم و رفت انتظار داشتم یه بوسی نوازشی چیزی ولی مثل اینکه اونم خیلی دلتنگ نبود

با همین فکرو خیال ها چشمام سنگین شد و خوابم برد

ساوان؛

دیشب میدونستم سدنا خواب نیست ولی بازم دلم نیومد پتو روش نندازم

واسم عجیب بود که اومده رو کاناپه خوابیده این یه جور اعتراض یا قهر کردن به زبون خودش بود

معلوم بود حسابی صبرش تموم شده و از این بابت خوشحال بودم نیاز داشت که تربیت بشه زیادی خودسر شده بود

هامین:ساوان بیا بشین کارت دارم

ساوان:هامین هزارتا کار دارم قبل از وقت اداریم باید تمومشون کنم

_کارت واجبه؟

هامین:حتما واجبه که صدات کردم دیگه

ساوان:خیلی خب بگو

هامین:یه روانشناس خوب سراغ نداری؟

ساوان:نه واسه چی میخوای

هامین:هیچی اگه تونستی پیدا کنی بهم خبر بده

ساوان:باشه کار واجبت این بود؟

هامین:نه این یه بخشیش بود

_راستش منو نیاز ممکنه بخوایم با هم باشیم

ساوان:اینو دیگه خواجه حافظ شیرازیم فهمیده نمیخواد دیگه توضیح بدی

هامین:یعنی انقدر تابلو بودم؟

ساوان:تابلو؟ یه جورایی گند زدی

هامین:بهتر ، اینجوری دیگه همتون اماده هستید

ساوان:اره

_هامین به جای این مسخره بازی ها بیا برو واسه کارهای ترخیص جنس ها ، بمونه ضرر سنگینی میکنیم

هامین:اووف خوب شد یادم انداختی اصلا حواسم به اون نبود

ساوان:یادت نره ها منم برم تا دیر نشده

هامین:برو داداش دمت گرم

ساوان:فعلا

قطعا نیاز دختر مناسبیه و انتخاب خوبیم میتونه باشه ولی شرایطش یکم رابطه رو سخت میکنه

حتما روانشناسم واسه نیاز میخواست فقط امیدوارم که طبق برنامه ی روانشناسشون پیش برن و با عجله تصمیم نگیرن که باعث به وجود اومدن ضربه های سنگین تر نشن

رونیا؛

مروا یه چرخی زد و رگال های لباس و سرسری نگاه کرد

مروا:بیا بشین رونی

رونیا:چشم

مروا:جنس هامون ناقص نیست ولی سودمون از ماه پیش کمتر بوده دلیلش چیه

رونیا:مروا بخدا نمیدونم منم

مروا:تو مسئول اینجایی تو باید بدونی

رونیا:بذار منم برم بالا

مروا:میدونی که نمیذارم مدل بشی بری جلوی هزار نفر که دیدت بزنن

رونیا:مروا من واسه این کار از خانوادم گذشتم خب الان چرا اینجوری میکنی

مروا:تعارف نکن بیا از منم بگذر

_مدیریت تمام اینجارو دادم به تو که اروم بگیری بازم داری غر میزنی

_من از این فضا جدات نکردم فقط چون از علاقت خبر داشتم وگرنه الان اینجا نبودی میدونی که آزادی تو فرهنگ لغتم معنی نداره پس پشیمونم نکن

رونیا:خوب فقط ماهی یه بار واسه مدل های خاصمون برم

مروا:بارها راجع به این موضوع باهات بحث کردم نظرمم که میدونی پس چرا منو سگ میکنی

رونیا:مروا من عاشق این کارم خواهش میکنم بذار

مروا:رونی دارم سگ میشم

رونیا:مروا یه دقیقه خوب به حرفام گوش کن

_بذار منم برم بخدا دارم دیوونه میشم خیلی دلم میخواد واقعا واسم سخته

از قیافش معلوم بود که اصرارم اصلا به نفعم نیست ولی نمیدونم چرا نمیتونستم جلوی دهنمو بگیرم بعد از این همه وقت دیگه واقعا صبرم تموم شده بود

رونیا:مروا خوب منم باید یه آزادی هایی داشته باشم اینجوری افسرده میشم وقتی کارهایی که بهشون علاقه دارمو نمیتونم انجام بدم

مروا:تو واسه من باید نباید میکنی؟

_الان تو داری یاد من میدی که چه کاری بکنم چه کاری نکنم

رونیا:من قصدم این نبود

مروا:ولی این کارو کردی قصدت واسم مهم نیست

از صدای دادش توی جام پریدم

فکر کنم زیاده روی کردم من فقط دلم میخواست باهاش حرف بزنم واقعا نمیخواستم عصبیش کنم یا اینکه توهین کنم

اصلا من حق توهین نداشتم حتی تو تصوراتمم نبود

مروا:مشکل از تو نیست از منه که بهت خندیدم

_حالا درستت میکنم آزادی هات که کم بشه معنی افسردگیم میفهمی

_بلند شو بیا ببینم

رونیا:کجا

مروا:گفتم گمشو بیا

بدون حرف پشت سرش راه افتادم

همیشه سر موضوع کار حسابی قاطی میکرد مخصوصا وقتی که من انقدر پا فشاری میکردم همه چیز بدتر میشد

هیچ وقت تو چیزی که باب میلش نبود جرات بحث کردن نداشتم الانم حسابی پشیمون بودم خودم خوب میدونستم که چیز خوبی در انتظارم نیست

رفت بالا سمت اتاقی که هامین اماده کرده بود حدس میزدم اولین نفری که تجربش میکنه خودم باشم ولی خب الان هم استرس داشتم هم هیجان

خودم دلم میخواست تمام عصبانیت و ناراحتیشو با تنبیه کردنم تخلیه کنه چون طاقت نداشتم از دستم ناراحت و دلگیر باشه همه ی زندگی من بود و یه مروا ، اونو که میرنجوندم دنیا واسم به اخر میرسید

رونیا؛

مروا:لباستو در بیار روی تخت دراز بکش

رونیا:چشم

جرات مخالفت کردن و حرف زدن نداشتم هر یه کلمه حرف اضافه م تنبیهمو ده برابر میکرد و من اصلا دلم نمیخواست که این اتفاق بیفته

لباس هامو در اوردم و به چوب لباسی اویزون کردم از سرما تنم لرزید تمام بدنم مور مور شده بود

روشنایی اتاق خیلی کم بود یاد تونل وحشت تو شهربازی افتادم همون حسی که تو بچگی داشتمو الان دوباره تجربه کردم

خاطرات کودکیم دوباره زنده شدن یاد دست های داداشم توی دست هام افتادم با سن کمش سعی میکرد حمایتم کنه که از تونل وحشت نترسم همیشه صورتمو پشت شونه هاش قایم میکردم تا هیچی نبینم همه ی ترس ها مال اون بود

همیشه مراقبم بود کاش الانم بود

کاش بود تا پشتش قایم بشم و هیچی از زشتی های زندگیم نبینم

واسه هزارمین بار دلم لرزید عقلم میگفت اشتباه کردی ولی نمیتونستم به این حسم بال و پر بدم چون حتما از غصه میمردم

همه ی هوش و حواسم سمت خانوادم و تصمیم های عجولانه ی زندگیم بود که با لگد مروا پرت شدم جلو

دستمو گذاشتم روی زمین و سعی کردم بلند بشم

مروا:توله سگ تو حواست کجاست

_نکنه باز داری به اون کار کوفتیت فکر میکنی

رونیا:نه به خدا

مروا:هیچی نگو

سعی میکردم جلوی بدنمو بپوشونم هنوزم واسم سخت بود لخت جلوش باشم

مروا به تخت اشاره کرد

سعی کردم بشینم روی تخت ولی ارتفاع تخت زیاد بود و این لخت بودنم کارو واسم سخت تر میکرد

روی تخت نشستم و اروم دراز کشیدم

مروا با یه میز چرخ دار اومد سمتم از توی کمد هرچیزی که لازم داشت و برداشته بود و همه چیز اماده بود

پاهامو از هم باز کرد مچ پاهامو بست اینجوری دیگه محال بود بتونم تکون بخورم

از شدت خجالت روی بدنم عرق سرد نشسته بود هرجایی رو نگاه میکردم جز صورت مروا

دست کشید وسط پاهام و اروم فشار داد

صدای نالم بلند شد از خجالت لبامو زیر دندونم فشار دادم

مروا:جونم کوچولو

_دستاتو باز کن

دستامو باز کردم اوناروهم بست اینجوری زیادی معذب شده بودم قدرت هیچ کاری نداشتم تمام بدنمم به نمایش گذاشته بود

یه جفت گیره ی فلزی برداشت سر گیره ها دنده ای بود یه حسی بهم میگفت دردش از گیره های خودم خیلی بیشتر

اومد نزدیک تر سینمو گرفت توی دستشو چند ثانیه ماساژ داد بعدش گیره رو زد

هنوز دردشو نتونسته بودم حلاجی کنم که همون درد دوباره تکرار شد

اشک پشت پلک هامو سعی کردم پس بزنم من قوی تر از اینم نباید با دوتا گیره خودمو ببازم و مروارو ناامید کنم

درست نمیتونستم ببینم دقیقا داره چیکار میکنه ولی هرچیزی که بود همونجوری که پاهام بسته بود صاف اوردشون بالاتر پس حتما تنبیهم مربوط به کف پام میشه قسمتی که من به شدت روش حساسم

شمعو روشن کرد ریخت کف پاهام از شدت سوزش پاهامو تکون میدادم ولی اون همه تلاشم فقط باعث تکون خوردن انگشت هام میشد

اشک میریختم و التماس میکردم ولی مروا بی توجه بهم کار خودشو میکرد

سوزش پاهام دیگه غیرقابل تحمل بود که بالاخره شمع ها تموم شدن

یخ هارو گذاشت روی واژنم از سردی زیاد تمام پوستم میسوخت با شلاقش شروع کرد به ضربه زدن روی جای شمع ها

شلاق وقتی کف پا باشه تحمل کردنش خیلی واسم سخته مخصوصا الان که پوستم انقدر حساس شده

دیگه صدای جیغ و ناله هام دست خودم نبود

رونیا:توروخدا نزنید

_سرورم گوه خوردم

_التماستون میکنم سرورم

مروا:من این پاهارو قلم میکنم که دیگه راه نتونه بره چه برسه غلط اضافی

هق هق میکردم و التماس ، نفس نفس میزدم کمرمو محکم به تخت میکوبیدم نمیتونستم طاقت بیارم دیگه تحمل نداشتم

دیگه طاقتم تموم شد بین ناله هام کلمه ی امنمو گفتم همون لحظه دست از زدن کشید

مروا:خوبی؟

به تکون دادن سر اکتفا کردم

زود بدنمو از شر گیره ها و یخ ها خلاص کرد حتی جون نداشتم پلک هامو باز نگه دارمرونیا؛

مروا روی کاناپه نشسته بود منم توی بغلش بودم تو سکوت دست میکشید توی موهام و نوازشم میکرد

تنبیه سنگینی بود مخصوصا نوع گیره ها هیچ وقت به خاطر گیره تا این حد اذیت نشده بودم

یه کاری کرد که حتی جرات نکنم بهش فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام راجع بهش حرف بزنم

مروا:بهتری؟

رونیا:بله

مروا:خوبه

_بقیه معجونتم بخور

رونیا:چشم

با اینکه داشتم خفه میشدم ولی جرات مخالفت کردن نداشتم ته مونده ی معجونم روهم خوردم و یه نفس عمیق کشیدم

رونیا:سرورم ممنونم که واسه تربیتم وقت گذاشتید

اروم زد روی باسنم

مروا:فکر نکنم دیگه تکرار بشه

رونیا:نه سرورم تکرار نمیشه

مروا:الان بهتر میتونی به کارهات رسیدگی کنی بلند شو برو ببینم واسه فردا چیکار میکنی

رونیا:میشه قبلش یه دوش بگیرم

مروا:فقط بجنب

رونیا:چشم

راه رفتن واسم سخت بود از اتاق تنبیه تا اتاق خودمونم به سختی اومدم چه برسه به اینکه بخوام امروز این همه کار کنم و همه چیزو تموم کنم

تنبیهم حسابی خستم کرده بود و میل شدیدی به خوابیدن داشتم ولی خوب اصلا وقت نداشتم

بعد از یه حموم سرسری موهامو خشک کردم و رفتم سراغ کارهام

انقدر زیاد بود که وقت نداشتم نفس بکشم نمیدونستم ساعت چنده ولی از خستگی دیگه داشتم بیحال میشدم

نیاز:چه میکنی خانوم

دستمو گذاشتم رو قلبم و هین بلندی کشیدم

رونیا:دیوونه ترسیدم

نیاز:اووه حسابی تو حال خودتیا در زدم متوجه نشدی

رونیا:اره اصلا حواسم نبود خیلی کار داشتم

یهو چشمم خورد به ساعت چشمامو درشت کردم و با جیغ گفتم

رونیا:ساعت ده؟

نیاز:وا خب اره دیگه

رونیا:خاک بر سرم

نیاز:چته خب

رونیا:نیومدم سر میز به مروا هم خبر ندادم حتما میکشتم

نیاز:وا نمیدونست؟

رونیا:نه چطور؟

نیاز:اخه سر میز گفت رونیا امشب خیلی کار داره دستش بنده الانم به من گفت بیام دنبالت

رونیا:اووف خداروشکر

_خودشم میدونه سرم گرم کار بشه زمان از دستم در میره

سدنا؛

سر میز شام کنار ساوان نشسته بودم ولی دیگه مثل شب های قبل حرفی بینمون رد و بدل نشد

خودمم از این شرایط بیشتر راضی بودم تا حرص خوردن الکی اینجوری دیگه حداقل عذاب نمیکشیدم حالا که این تنبیه واسه ساوان انقدر لذت بخش بود پس بهتره منم این لذتشو خراب نکنم

مروا گفته بود رونیا بخاطر کارهای فردا نتونسته بیاد ولی حس ششم میگفت حتما یه دعوایی چیزی بینشون بوده الانم یا لج کرده یا تنبیه شده و نمیتونه بیاد پایین

مروا نیازو فرستاد سراغ رونیا و خودشم مشغول هماهنگ کردن برنامه ی فردا با ما شد اخر حرفش گفت

مروا:بچه ها دیگه سفارش نکنم فردا روز مهمیه واسه ی ما ، هم کارهای خاصمون میره بالا هم مشتری های خاصمون میان اگر فردا همه چیز طبق برنامه پیش بره قطعا سود خوبی میکنیم

هامین:از طرف من که خیالت تخت

مروا:دقیقا من نگران تو و این دلقک بازیاتم که فردا چه بلایی میخوای به سرم بیاری

هامین:دست شما درد نکنه

ساوان:خیلی خب حالا بس کنید

_مروا لیستو واسم حتما بفرس

مروا:باشه حواسم هست

_خب رونیا هم داره میاد منم برم خیلی خستم شب همگی بخیر

بعد از رفتن رونیا و مروا نیاز هم رسید پیش ما و کنار هامین ایستاد مشغول حرف زدن شدن

حالم داشت از این شرایط بهم میخورد

ساوان زورش میومد جواب منو بده بعدش وایستادِ داره با اینا میگه و میخندِ

نیاز:واای بچه ها فرض کنید فردا شیدا بره بالا مثل اوندفعه پاش پیچ بخوره وای که چقدر بخندیم

هامین:بخندیم؟

_مروا خون همه مونو واسه فردا حلال کرده کافیه فقط یکی سوتی بده جنازمونم از تو این عمارت پیدا نمیکنن

ساوان:واقعا چرا دوباره لباس اصلیو داده شیدا بپوشه

نیاز:خب معلومه انقدر که این دختر خوشگل و خوش استایله مگه میشه اصلا لباس اصلیو کسی جز اون بپوشه

سدنا:شب بخیر

هامین:شب بخیر بودی حالا

بی توجه به ساوان و نیاز و بدون اینکه جواب هامین و بدم رفتم سمت اتاقمون

حالا که ساوان اینجوری میخواست حرصمو در بیاره منم بلد بودم حالشو بگیرم

مثل شب های قبل روی کاناپه اماده ی خوابیدن شدم انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد

سدنا؛

غرق خواب بودم که با تکون های دست سنگینش بیدار شدم

پلک هام از خستگی چسبیده بود بهم اروم لای چشمامو باز کردم

سدنا:هوم

ساوان:هوم چیه بلند شو ببینم

سدنا:توروخدا ولم کن خستم خوابم میاد

ساوان:سدنا میگم بلندشو کارت دارم

سدنا:ای خدا کاش من گاو بودم الان خواب بودم ای خداا

ساوان:حالا که گاو نیستی بلند شو بشین ببینم

خودمو کشیدم بالاتر و تکیه دادم به دسته ی مبل ملافه رو کشیدم بالاتر پاهای لختم معلوم نشه تو این شرایط تنها قصدی که نداشتم دلبری کردنه

ساوان:چرا اینجوری میکنی؟

سدنا:چجوری؟

ساوان:اینجوری که ساکت شدی هیچی نمیگی سر میز شام انگار نه انگار که کنارتم اخرشم که سرتو انداختی پایین اومدی بالا

سدنا:این مگه خواست خودت نبود؟

ساوان:اون تنبیهت بود

سدنا:خیلی طولانی شد منم بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم هرکسی یه تحملی داره تو رفتارت جوری بود که انگار من اضافیم احساس میکردم از این دوری خیلی راضی تری

ساوان:سدنا چرت و پرت نگو

سدنا:چرت و پرت نیست احساسی که از رفتارت بهم دست دادو گفتم

ساوان:داری خودتو لوس میکنی دیگه

یه خمیازه ی طولانی کشیدم

سدنا:اوم نه

مچ دستمو گرفت کشید

ساوان:بیا بریم بخوابیم چند روز خواب راحت نداشتم

سدنا:من راحت بودما

ساوان:تو غلط کردی

روی تخت دراز کشیده بود منم سرم روی دستش بود و خودمو توی بغلش جمع کرده بودم

ساوان:شامپوتو عوض کردی؟

سدنا:نوچ

ساوان:ولی بوش عوض شده

سدنا:اوممم

ساوان:اوم چیه از سر شب هرچی میگم میگی اووم درست جوابمو بده

من نمیدونم از کی تا حالا به نصفه شب میگن سر شب

کلافه بلند شدم نشستم روی تخت و دست کشیدم توی موهای شلختم

سدنا:ساوان توروخدا جون من ولم کن بذار بخوابم بخدا دارم سردرد میگیرم

ساوان:خب جوجه ی لوس بیا بخواب ببینم یه ریز غر میزنه

دوباره خودمو ولو کردم توی بغلش و خیلی زودتر از قبل خوابم برد رونیا؛

امروز حسابی عمارت شلوغ شده بود استرسم از روزهای دیگه بیشتر بود

انقدر که مروا بهم تذکر داده بود باعث شده بود که نگرانیم بیشتر بشه

تا الان همه چیز خوب پیش رفته بود و یه جورایی همه چیز همونجوری بود که مروا میخواست

مشتری ها یکی یکی داشتن میرفتن و من دیگه از خستگی نمیتونستم روی پاهام وایسم هرلحظه حس میکردم دارم از حال میرم

بازوی مروا رو گرفته بودم و سعی میکردم به کمک اون سر پا باشم

کفش های پاشنه بلندم سرپا بودن و واسم سخت تر کرده بود

مروا:عزیزم یکم دیگه تحمل کن دارن میرن

رونیا:مروا بخدا دیگه نمیتونم

مروا:خیلی خوب

به چند تا گروهی که مونده بود یه نگاه انداختم و دعا میکردم که زودتر برن

با حرکت کردن مروا ناخوداگاه منم دنبالش کشیده شدم

مروا:ببخشید یه مشکلی پیش اومده ما مجبوریم از حضورتون مرخص شیم بچه ها هستن اگر مسئله ای بود باهاشون هماهنگ کنید

با این حرف مروا انگار دنیا رو بهم دادن از خوشحالی دلم میخواست پرواز کنم مشتری ها با تشکر و تعریف و تمجید از کارها بدرقمون کردن

مروا با سر به ساوان اشاره داد که حواسش به مشتری ها باشه ، سالن و ترک کردیم

همین که تو پیچ پله ها گم شدیم و خیالم راحت شد که تو دیدشون نیستم دولا شدم و کفش هامو از پام در اوردم اینجوری اختلاف قدمون بیشتر میشد

مروا:من چقدر بهت بگم این کفش هارو پات نکن

_اگه پاهات زخم شد یا تاول زد تنبیه میشی

بیشتر از بازوش اویزون شدم

من عاشق اینجوری نگران شدنشم

رونیا:اگه زخم بشه که کلی باید نازمو بکشی تا زودی خوب بشم

مروا:نه خیر خنگ خانوم اشتباه متوجه شدی تنبیه میشی تا دیگه این کفش هارو نپوشی واسه من قدت دراز بشه

ریز خندیدم

مروا:به چی میخندی منگل

رونیا:به تو

مروا:چه غلطا اونوقت چرا

رونیا:اخه با کفش هام تقریبا هم قد خودت میشم بعد میگی دراز خوب خودتم

مروا:خودم چی؟

رونیا:اییی گوشمو ول کن

_اخ مروا کندیش

مروا:بلبل زبونی دیگه نکنیا

رونیا:چشم شکر خوردم

_مروااا ولم کن اخ اییی

گوشمو ول کرد

مروا:بار اخرت بودا

رونیا:چشم

مروا:بدو لباس هاتو عوض کن یه لباس راحتم واسه من بیار

رونیا:چشم

مروا روی تخت دراز کشیده بود و منم طبق معمول روی اون دراز کشیده بودم

اوایل خیلی معذب میشدم حس میکردم ممکنه اون زیر له بشه یا نفسش بگیره ولی خب با گذشت زمان دیدم اصلا انگار نه انگار گاهی اوقات فکر میکردم اصلا وزن منو حس نمیکنه

رونیا:امروز چطور بود

مروا:همونجوری که ازت توقع داشتم

رونیا:اوممم اونوقت جایزم چیه

مروا:همین که تو بغلمی جایزته

رونیا:نخیرشم حساب نیست من که همیشه تو بغلتم

مروا:از فردا که رو زمین خوابیدی میفهمی که تو بغل من بودن یه لطفه نه یه چیز تکراری

دستامو دور گردنش محکم تر کردم

رونیا:نه نه ببخشید

_اصلا این جایزمه تازشم خیلیم از سرم زیاده

_من تو بغلت نباشم میمیرم

مروا:خب حالا انقدر کنار گوشم وز وز نکن بزار بخوابم

اخم هام رفت توی هم

میدونستم اینجوری حرف زدنش معنیش این که دوستم داره واسه همینه که حرصم میده

اخمم از روی ناراحتی نبود واسه ناز کردنم بود چون میدونستم نازم حسابی خریدار داره

عشق همینه ، اینکه بدونی ابراز محبتش چجوریه اینکه بدونی واسش ارزش داری و مهمی به نظر من همه چیز به گفتن نیست به فهمیدنه اینجوری لذت بخش تر

مروا:چیه زشتو باز اخم هات رفته توهم

رونیا:بهم گفتی وز وز میکنم

مروا:خب یه ریز داری حرف میزنی

رونیا:قهرم باهات

مروا:باشه الان داری واسم ناز میکنی

رونیا:نوچ

مروا:دوباره تو لوس شدی

رونیا:من نمیدونم

مروا؛

مروا:اخه تو چی میدونی بی عقل

رونیا:هیچی نمیدونم

عاشقش بودم اینو خودشم میدونست

تصور ادم های دیگه فرق داشت ولی واسم اصلا مهم نبود

فقط خود رونیا مهم بود که میدونستم میدونه که چقدر واسم ارزشمنده تنها کسی بود که بعد از سال ها واسم انقدر مهم بود و دوست داشتنی

مروا:خنگ خودمی ناز خانوم

سرشو گذاشت روی گردنم

رونیا:وووییییی من ذوق مرگ شدم

لبخند روی لب هام نقش بست قهر کردنشم مثل ادم نبود

رونیا:مروا

مروا:هوم

رونیا:مروا جونم

مروا:بگو

رونیا:جان جانان ترینم

مروا:جونم رونیا بگو

رونیا:اخیش همینو میخواستم

_میگم مگه مشتری ها واست مهم نبودن خوب چرا گذاشتیشون اومدیم بالا

مروا:چرا مهم بودن

رونیا:خب چرا اومدیم

مروا:مهم بودن ولی نه مهم تر از تو

لب هاشو غنچه کرد و با ناز گفت

رونیا:اووووم

_من عاشقتم جاناییم

دیگه نمیشد از خیر لب های وسوسه انگیزش بگذرم

دستمو گذاشتم پشت سرش که باعث شد صورتش نزدیک صورتم بشه

لب هاشو شکار کردم طولانی بوسیدمش

طول کشید تا حواسش جمع بشه و شروع کرد همراهی کردنم دیگه داشت نفس کم میاورد که لب هاشو ول کردم

یه نگاه به گردنم کرد و چشم های خمارشو دوخت به چشم هام

با لبخندم اجازه ای که منتظرش بود گرفت و شروع کرد به میک زدن گردنمو گاز گرفتن

بالاخره سیر شد و همونجوری اروم سرشو توی بغلم پنهون کرد

مروا:چی شد

_نه به اون حریص شدن و گاز گرفتن نه به این خجالتت کدومو باور کنم اخه

رونیا:همشو

مروا:جونم جوجه بیار بالا سرتو ببینم

سرشو بیشتر روی سینم فشارداد

مروا:اخ وحشی

رونیا:نمیام

_خجالت میکشم اصلا نگو خوب

مروا:لوس ننر

بیشتر جذابیت رابطمون این بود رونیایی که توی اتاق منه با ادمی که پشت این دره زمین تا اسمون فرق داشت

لوس بودنش، خنگ بازی هاش، مظلوم شدنش

همه ی تفاوت هایی که داشت و اینکه خاص بودنش فقط واسه من بود که خیلی لذت این رابطه رو بیشتر میکرد

از نظر من اصل رابطه مخصوصا تو روابط bdsm این بود که خاص بودن اون گرایش و حس های قشنگ فقط مخصوص پارتنر ادم باشه چیزی نباشه که همه ازش لذت ببرن و واسه ی همه باشه از نظر من شیرینی این حس باید فقط مال دونفر باشه

نیاز؛

۱۲ جلسه از مشاورم گذشته بود همه چیز خیلی بهتر شده بود الان که فکر میکردم میدیدم که چقدر رفتارم توی گذشته بد بودِ و چقدر اشتباه داشتم

از این ۱۲ جلسه ۲ جلسه ش منو هامین باهم بودیم و جز اون ٤ جلسه هم هامین تنها رفته بود

دیدم نسبت به هامین تغییر کرده بود نه خیلی زیاد ولی خب بهتر از قبل شده بود

باهاش بیشتر وقت میگذروندم حتی گاهی از این باهم بودنمون لذت میبردم واسم جالب بود من ادمی شده بودم که حاضر نبودم کسی بهم نزدیک بشه ولی الان دلم میخواست مرکز توجه هامین باشم

هامین:نیاااازنیاااااااز

درو اتاق و باز کردم و پایین و نگاه کردم

نیاز:چه خبرته هامین

_چرا اینجارو گذاشتی رو سرت

هامین:بپر پایین کارت دارم

نیاز:نخیرشم خودت کار داری خودتم بیا بالا کارتو بگو

هامین:نیاز لج نکن بیا پایین

نیاز:نوچ

هامین:باشه به ضرر خودته ها

نیاز:باشه ولی من نمیام

یک ربع گذشته بود و میدونستم که هامین سر حرفی که زده میمونه و کوتاه نمیاد اخرشم خودم باید برم پایین ببینم چیکارم داشته

حس فضولیم گل کرده بود و بیشتر از این نمیتونستم صبر کنم خود هامینم میدونست که فضولیم باعث میشه طاقت نیارم اون به خواستش برسه

رفتم پایین و دیدم هامین جلوی تلویزیون نشسته و گوشی دستشه

از پشت سرش سرک کشیدم تو گوشیش و کنار گوشش بلند گفتم

نیاز:واقعا که داری بازی میکنی

هامین:زهرمار چرا مثل جن ظاهر میشی

نیاز:خیلی بی تربیتی

_به جای اینکه قربون صدقم بری راضی بشم پیشنهادتو قبول کنم بهم میگی جن

هامین:من اهل سوسول بازی نیستم

_ تو هم که از خداته داری خودتو واسم لوس میکنی

نیاز:اصلا جوابم منفیه

هامین:تو غلط کردی

نشستم رو دسته ی مبل

نیاز:خب چیکارم داشتی

هامین:وقت مشاورت کنسل شده

نیاز؛

نیاز:ای بابا اینم از شانس منه

_اونوقت این به نفع من بود که منو کشیدی پایین؟

هامین:بقیه ش به نفعته

موهای هامین و کشیدم

نیاز:خب بگو دیگه کشتی منو تو

هامین:برو حاضر شو به جای مشاوره بریم بیرون

نیاز:اخ جونمی

_عاشقتم من هووورا!!!!

هامین:دیدی گفتم منتظری

نیاز:من برم حاضر شم

هامین:سر جدت فقط دوساعت طولش نده زود بیا

نیاز:باشه باشه میام زودی

هامین:امیدوارم

امروز خیلی روز خوبی بود

بعد از مدت ها از ته دلم خندیدم

افتخار میکردم به خودم که کنار هامین بودم به لحظه های خوبمون

من که طعم سختی و چشیده بودم اب هویچ خوردن کنار خیابون واسم خیلی با ارزش تر بود تا کسایی که برنامه هرهفتشون بود

خیلی ها فکر میکردن افسردگی چیز خیلی مهم و خطرناکی نیست ولی وقتی حاد میشه تمام زندگی و دلخوشی ادمو میگیره همه ی انگیزه واسه زنده بودن و نابود میکنه

دنیات خلاصه میشه به خودت و تنهاییت خودت شاهد نابودی زندگیت میشی

تا اخر عمرم هر اتفاقی که بیفته من همیشه مدیون هامین هستم بابت لطفی که بهم کرد و منو برد پیش مشاور و از زندگی داغونم نجاتم داد

هر ثانیه ای که لبخند روی لبمه و ارامش دارم مدیون هامینم و هیچ وقت نمیتونم این لطفشو فراموش کنم

هامین:شام چی میخوری

نیاز:اومم نمیدونم

هامین:بگو دیگه

یه نگاه سرسری دیگه به منوی رو به روم کردم

نیاز:خب پاستا

هامین:آلفردو دیگه؟

نیاز:اوهوم با یه اب معدنی

هامین:خیلی خب بشین تا بیام

نیاز:باشه

منتظر بودیم تا غذامون حاضر بشه و راجع به چیز های متفاوت حرف میزدیم

هامین:نیاز

نیاز:هووم

هامین:نمیخوای بری به مامانت سر بزنی؟

سرمو انداختم پایین

خودمم خیلی دلتنگش بودم ولی دلم نمیخواست برم که بیشتر از این عذابش بدم

نیاز:نه

هامین:خب حالا چرا انقدر جدی شدی

نیاز:چون دلم نمیخواد ببینمش و راجع بهش حرف بزنم

هامین:به به عشق منم که اومد

با اخم به پشت سرم نگاه کردم ، با دیدن گارسون که غذاها دستش بود خنده م گرفت

نیاز:واقعا که

هامین:چیه خب

_من عاشق همبرگرم مگه تو که عاشق منی بهت میگم واقعا که

نیاز:هاامین

اخم هاش در هم شد

هامین:هیس یواش حرف بزن

نیاز:اخمو

شب از نیمه گذشته بود که برگشتیم عمارت

از سکوتی که به وجود اومده بود معلوم بود که همه خوابن هرچند که سالن هیچ وقت خیلیم شلوغ نبود البته جز هامین که همیشه پایینه سدنا؛

شام زرشک پلو با مرغ درست کرده بودم واسه همین نرفته بودیم پایین

ساوان یکم از دوغش خورد

ساوان:سدنا

سدنا:جانم

ساوان:تا الان صبر کردم شاید خودت متوجه بشی که یه معذرت خواهی به نیاز بدهکاری ولی خب انگار اصلا حواست به این موضوع نیست

سدنا:من نمیتونم اخه

سرمو انداختم پایین

ساوان:و دلیلش؟

سدنا:خب خجالت میکشم

ساوان:بالاخره این نتیجه ی کار خودته دیگه غیر از اینه؟

سدنا:نه

ساوان:فردا میری و از نیاز معذرت خواهی میکنی

یه لحظه حس کردم اون واسش با ارزش تر و مهم تر

چه دلیلی داره اصرار کنه واسه معذرت خواهی از نیاز

حالا درسته کار منم زشت بودِ ولی نمیدونستم چرا واسه ساوان این موضوع انقدر مهم شده

سدنا:الان نیاز واست مهم تر؟

قاشقشو کوبید توی بشقابش

ساوان:انقدر احمقی سدنا؟

_چرا طرز فکرت اینجوریه؟

سدنا:خب چرا انقدر اصرار میکنی؟

ساوان:چون تو شخصیت من نیست زن من لیتل من رفتاری نشون بده که شخصیت منو خودشو ببره زیر سوال بعدشم معذرت خواهی نکنه

_هر رفتاری‌که بکنی اگر غلط باشه منم میبره زیر سوال کی میخوای این چیزهارو بفهمی؟

سدنا:منظور بدی نداشتم

_معذرت میخوام ازت

ساوان:هر حرفی و به زبونت نیار منم عصبی نکن

سدنا:باشه چشم ببخشید

از جاش بلند شد

ساوان:میرم دراز بکشم

سدنا:غذات که مونده

ساوان:سیر شدم مرسی

سدنا:منم جمع میکنم زود میام

ساوان:باشه

لعنت به من احمق که با حرف زدنم عصبیش میکنم

خب دست خودم که نیست حسودیم باعث میشه هرچی تو فکر و ذهنمه به زبون بیارم

باید سعی کنم بیشتر خودمو کنترل کنم میدونم که تحمل ساوانم یه حدی داره و یهو بدجوری قاطی میکنه اونوقت دیگه خیلی سخت میتونم همه چیزو درست کنم

ساوان؛

واقعا فکرهای مزخرفش به شدت میرفت روی اعصابم انقدر احمقه که فکر نمیکنه شاید دلیل خیلی از رفتارهام به خاطر خود خرشه یه سری تفکر بچگانه داره هرچیزی و به اون ربط میده

بعضی وقت ها کلافم میکنه انقدر زیاد که دلم میخواد علاقه ای که بهش دارم و نادیده بگیرم و یه درس حسابی بهش بدم ولی خب بعدش پشیمون میشم فقط امیدوارم که به خودش بیاد چون صبر منم یه حدی داره

در اتاق باز شد

سدنا بدون سر و صدا رفت لباسشو عوض کرد و روی تخت دراز کشید

چشمامو بستم تا فکر کنه خوابم نمیخواستم بیشتر از این باهاش بحث کنم

سدنا:میدونم که بیداری

_من بازم معذرت میخوام قول میدم که تکرار نشه

ساوان:از این قول ها زیاد شنیدم

سدنا:ایندفعه بهش عمل میکنم

ساوان:حرف واسه من ارزشی نداره مهم عمله

_خیلی راست میگی به قولت عمل کن

سدنا:چشم عمل میکنم

ساوان:همیشه یادت باشه صبر من یه حدی داره از اون حد که بگذره هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

_سدنا اونوقت دیگه قول و اشک و خواهش و تمنا کمکی بهت نمیکنه

سدنا:نه خدا نکنه به اون جا برسیم

ساوان:خدا کار بد واسه بنده هاش نمیکنه تو رفتارهای احمقانه ی خودته که باعث یه همچین اینده ای میشه

_پس به جای انشالله ماشالله یه فکری به حال خودت بکن

سدنا:چشم چشم

_من تغییر میکنم قول میدم

ساوان:ببینیمو تعریف کنیم

پشتمو کردم بهش دستمم گذاشتم زیر سرم و سعی کردم هرچی فکر و خیال تو سرم هستو پاک کنم و بخوابم

سدنا:اووومم

_راستی ساوان

ساوان:بگو

سدنا:فردا میرم پیش نیاز

_سعی میکنم از دلش در بیارم

ساوان:خوبه افرین

بالاخره داشت سر عقل میومد و همین از نظر من واقعا پیشرفت بزرگی بود

وقتی سدنا اروم گرفت و دست از وول خوردن برداشت خیالم راحت شد که خوابیده ملافه رو کشیدم روی تنش و خودمم با خیال راحت خوابیدم

لونا؛

از مطب دکتر اومدیم بیرون و شهریار از منشی واسه ی دوماه اینده وقت گرفت

رفتیم کنار ماشین به کمک شاداب و شهریار سوار ماشین شدم

با اینکه کار خاصی نمیکردم ولی حسابی خسته میشدم تکون دادنم واقعا کار خسته کننده ای بود و من هردفعه هزار برابر از دفعه های پیش بیشتر خجالت میکشیدم و معذب میشدم

شاداب برگشت عقب و بهم نگاه کرد

شاداب:لونا جان ناراحت نباش

_انشاالله تا دو ماه دیگه که میایم بهتر شدی کم کم همه چیز درست میشه

لونا:شاداب الکی منو امیدوار نکن

_همه مون میدونیم که من تا اخر عمرم وضعم همینه مگر اینکه معجزه بشه

شاداب:نباید که نا امید باشی

لونا:امیدی واسم نمونده

_ادامه ی زندگی اینجوری واسم غیرقابل هضمه

_من اونقدر که فکر میکنی قوی نیستم

شهریار:این حرفا چیه میزنید

_همه چیز درست میشه انقدر انرژی منفی ندید

شاداب:منم همینو میگم

شهریار:خب حالا ناهار کجا بریم؟

لونا:منو بی زحمت بذارید خونه خودتون هرجا خواستید برید

شهریار:نه خیر سه تایی باهم میریم

شاداب:اره دیگه لونا لوس نشو

لونا:نه ممنون منو ببرید خونه لطفا

شهریار:بی خود گفتم باهم میریم

لونا:شهریار چرا انقدر خودخواهی تو

_وقتی بهت میگم نمیام یعنی نمیام

_واسه چی به خودت اجازه میدی به جای من تصمیم بگیری من فلج شدم عقلمو که از دست ندادم

شهریار:چته چرا وحشی میشی؟

لونا:چون منو نمیفهمید چون درکم نمیکنید

شاداب:اخه چرا

_این حرف ها چیه

سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی

چجوری باید میگفتم تا درکم کنن تا حسمو بفهمن

اصلا کسی تو این دنیا بود غیر از خودم که بتونه احساسات منو بفهمه؟

فقط خودم بودم و خودم و هرکسی که تو این شرایط بوده

سعی کردم بغضمو قورت بدم بیشتر از این نمیخواستم غرورم نابود بشه

لونا:نمیفهمید چون جای من نیستید

_از نگاه مردم خستم

_وقتی منو میبینن انگار ادم فضایی دیدن نگاه خیره شون ازم جدا نمیشه تجزیه و تحلیل میکنن قضاوت میکنن

_منفور ترینشون اونایین که میان بدون هیچ مقدمه ای میگن چرا اینجوری شده چی شده و هزارتا سوال دیگه واسه ارضای حس فضولی خودشون

_اره اگه انقدر نگاه ادم ها، پچ پچ ها و فضولی هاشون عذاب اور نبود بهتر میتونستم با این زندگی کنار بیام ولی دخالت هاشون فرصت زندگی کردن و ازم گرفته

شهریار:باشه باشه حرص نخور

شاداب:باشه عزیزم غذا میگیریم خونه میخوریم فرقی نداره که

لونا:موضوع ناهار امروز نیست

_مسئله همه ی روزهایی که من قرار زنده باشم

_انقدر خودتون و به خاطر من محدود نکنید چون اونجوری منو عذاب میدید

شهریار:نترس کسی خودشو بخاطر تو محدود نکرده

امیدوار بودم حرف هامو بفهمن و درک کنن

دلم میخواست تو تنهایی خودم بمیرم

اینجوری که شهریار و شاداب همه ی روزشون و وقف من میکردن عذابم میداد

درسته که از روی مهربونی یا علاقه یا هرچیز دیگه ای بود ولی گاهی بوی ترحمو حس میکردم و این موضوع منو دیوونه میکرد

نیاز؛

توی آلاچیق رو به روی سدنا نشسته بودم

هوای امروز به نسبت دیروز خنک ترشده بود ، نسیمی که میوزید عطر گل هارو تو فضا پخش کرده بود ، جوری که حس میکردی تو بهشتی

نیاز:خب کارم داشتی؟

سدنا:اره

_اولا اینکه اگر من اینجام بخاطر ساوان اون ازم خواست که بیام

نیاز:خوب

سدنا:خواستم بابت اون روز ازت معذرت خواهی کنم

_تند رفتم باهات بد حرف زدم درسته که خودتم بی تقصیر نبودی ولی خوب کار من هم زشت بود

نیاز:من خیلی وقته بخشیدمت

_تو هم منو ببخش اگر باعث ناراحتیت شدم

_در هر صورت من تو شرایط روحی مناسبی نبودم خوب گذشته ها گذشته ، بهتر ماهم همه چیزو فراموش کنیم

سدنا:یعنی آشتی؟

نیاز:من که خیلی وقته آشتیم تو منو میدیدی پشتتو میکردی بهم

سدنا سرشو انداخت پایین

قصدم این نبود که خجالتش بدم واقعا این حرف و ناخوداگاه زدم

نیاز:قصد بدی نداشتم

_حالا تو از دست من ناراحت نشیا

سدنا:نه بابا دیوونه

_خودم به خاطر رفتارم ناراحتم

_هرکاریم بکنم چیزی نیست که فراموش بشه

موهامو زدم پشت گوشم و یکم از چاییمو مزه مزه کردم

نیاز:حداقل میشه یه کاری کنیم که دیگه تکرار نشه

سدنا خودشو انداخت توی بغلم

سدنا:اخ جونمی پس آشتی دیگه

_اصلا این چند وقت که دیگه منو تو و رونیا مثل قبل نبودیم خیلی دلم میگرفت

نیاز:منم خیلی دلم تنگ شده بود

_خداروشکر که همه چیز حل شد

خوشحال بودم که سدنا بالاخره دید منفیش از بین رفته بود و کوتاه اومده بود

واقعا دوسشون داشتم اگرم رفتار اشتباهی داشتم فقط به خاطر حال بدم بوده وگرنه من که جز بچه های عمارت کسیو نداشتم و دلم نمیخواست که راحت از دستشون بدم

هامین؛

امروز بالاخره بعد از مشاوره رفتن و کلی تغییر نیاز پیشنهادمو قبول کرد و قرار شد که رابطمونو شروع کنیم

خیلی حس خوبی داشتم بعد از اون همه تلاش و سختی به چیزی که دلم میخواست رسیده بودم

نیاز هم حالش خیلی بهتر از قبل شده بود و این چیزیه که واسم یه دنیا ارزش داره

هامین:خب بالاخره میتونم اذیتات و جبران کنم

نیاز:نخیرشم

_تازه من کلی شرط دارم

نگاه جدیمو دوختم بهش و فنجون قهومو هل دادم جلو

هامین:پس ما به درد هم نمیخوریم

چشم هاش درشت شده بود قاشق بستنیشو اروم گذاشت تو بشقاب کنار دستش

نیاز:چی شد مگه

_من به خدا شوخی کردم منظوری نداشتم

نتونستم جلوی خندمو بگیرم

صدای خندم فضای کافه رو پر کرده بود

هامین:خنگ زود باور

نیاز:خیلی بی ادبی

_واقعا بی مزه بود با این شوخیات اه

هامین:میدونستم خیلی عاشقمی ولی نه تا این حد

نیاز:برو بابا اصلا با من حرف نزن

هامین:خب دیگه شوخی بسه

_اینکه من ادم شوخیم درست ولی بدون اصلا دلیل نمیشه که تو هر رفتاری که بخوای از خودت نشون بدی

نیاز:اوهوم

هامین:احترام واسم مهم ترین مسئله توی این رابطه است دلم نمیخواد از اخلاقم سواستفادی کنی

نیاز:هامین من اینجور ادمیم؟

هامین:من راجع به شخصیت تو چیزی گفتم؟

_یه سری حرف ها هست ادم باید اول رابطه بزنه تا جلوی خیلی از مشکلات گرفته بشه

نیاز:اوهوم خب

هامین:مثل همه ی ادم های دنیا روی دروغ حساسم پس بهم دروغ نگو باعث نشو از چشمم بیفتی

_خیلی جاها ممکنه سوتفاهم و اشتباه پیش بیاد پس عجولانه تصمیم نگیر

نیاز:خب حالا من بگم

هامین:تو حرفمم نپر

نیاز:اووف غرغرهات شروع شد؟

هامین:درضمن پررو هم نباش

دست به سینه شد و با اخم های در همش تکیه داد به صندلی

دختره ی لوس زشت خدا به داد من برسه با این لوس بازی هاش نیاز؛

هرچی من هیچی نمیگم باز یه چیزی بار من میکنه

اصلا جنبه نداره یکم باهاش مهربون باشم انگار همیشه باید باهاش قهر باشم تا یکم ادب بشه

هامین:خب حالا تو بگو

نیاز:نمیخوام

هامین:گفتم بگو زود باش

خب دلم نمیخواست بیشتر از این کشش بدم الان بحثمون مهم بود و نمیخواستم با بچه بازی از موضوع اصلی دور بشم

نیاز:خب دروغ این حرفا که واسه منم مهمه

_هامین من فقط ازت یه چیزی میخوام

_هروقت که منو نخواستی بهم بگو، بیا بگو دیگه دوست ندارم یا بگو دیگه بهم علاقه نداری قول میدم که بدون هیچ حرفی برم دنبال زندگیم دوست ندارم بهم بی محلی کنی و باهام سرد بشی یا خیانت کنی دلم

میخواد هروقت که نخواستیمی با همون دیدی که بهت داشتم برم نه با یه دل شکسته شده

هامین:خیالت راحت نخوامت بهت میگم تعارف که ندارم

دوست داشتم محکم بزنم تو سرش

اونوقت اون به من میگه پررو مردا رو جون به جونشونم که کنی بازم موجودات بی احساسین

هامین:خب لیمیت هات چیه

نیاز:اولیش و مهم ترینش رابطه ی جنسیه

هامین:یعنی چی؟

سرمو انداختم پایین سختم بود راجع به این مسائل باهاش حرف بزنم

دوباره ذهنم درگیر گذشته شده بود

بازم فکر لونا گند زد به اعصابم

تنها لطفی که درحقم کرده بود ترمیم بکارتم بود و این تنها چیزی بود که خودش خراب کرده بود و خودشم درستش کرده بود

درسته که دکتر بهم گوشزد کرده بود لازمه قبل از ازدواج همه چیزو به همسرم بگم و ممکنه بفهمه ولی دلم نمیخواست کسی چیزی بفهمه

حالا که لونا با پارتی بازی و دوز کلک کمکم کرده بود دلم نمیخواست دوباره انگشت نما بشم

نیاز:خب من دخترم دلمم نمیخواد تا قبل از ازدواجم مشکلی واسم پیش بیاد هیچ کس از اینده خبر نداره

هامین:نمیفهمم یعنی به اینده ی با من اعتماد نداری؟

نیاز:بحث اصلا این نیست اگر اعتماد نداشتم الان کنارت نبودم

_من فقط رابطه ی جنسی نمیخوام داشته باشیم

هامین:خیلی خب

_نمیذارم آسیبی بهت برسه

نیاز:و اینکه خفگی هم لیمیتمه

هامین:باشه خودمم علاقه ای ندارم

_خب دیگه؟

نیاز:اخرین لیمیتم هم دستشویی و کلا کثیف کاریه

هامین:خیلی خوب تموم شد؟

نیاز:اوهوم

هامین:بستنیت که اب شد بلندشو بریم شیرینی بخریم بریم عمارت ببینیم چه خبره

نیاز:باشه بریم

اووف قسمت سختش گذشته بود

حالا که لیمیت هامو قبول کرده بود خیلی از استرسم کم شده بود همش نگران بودم که قبول نکنه

رونیا؛

ملافه ی تخت و توی دستم مچاله کرده بودم

دست مروا کمرمو بیشتر فشار داد پایین تحمل این درد واسم خیلی سخت بود

درسته که دوست داشتم ولی خب دردش همیشه باعث میشد که به غلط کردن بیفتم

انقدر جیغ کشیده بودم و گریه کرده بودم که صدام گرفته بود الانم با تهدید مروا ساکت شده بودم

دوباره درد به مغز استخونم رسید و طاقتمو تموم کرد

رونیا:ایی مروا توروخدا یواش تر

_مروا نمیخوام اصلا غلط کردم

_اااایییییی

مروا:رونی انقدر قربت بازی در نیار

_تکون نخور تا یکم دیگه ژل بزنم

رونیا:چشم چشم فقط توروخدا زود تمومش کن

سردی ژل باعث شد یه تکون نامحسوس بخورم

بالاخره تموم شد و تونست دمو وارد بدنم کنه

بغضم ترکید و اشک هام شروع کردن به باریدن

مروا برم گردوند و منو کشید توی بغلش همینجوری که دست میکشید پشتم تا دردش کم تر بشه شروع کرد باهام حرف زدن

مروا:عزیزدلم اروم باش تموم شد

_تقصیر خودته دیگه انقدر ناز داری درد میکشی

رونیا:مروا خیلی بده

_اییی

مروا:تموم شد دیگه

_مگه خودت دُم دوست نداری؟

رونیا:چرا خیلی دارم

مروا:خب باید دردشم تحمل کنی دیگه

_منم واست دیر به دیر میذارم ولی خب دلم تنگ میشه دیگه

رونیا:اوهوم دل منم

مروا:خب دیگه لوس بازی بسه بلند شو ببینم چیکار میکنی

رونیا:هاپ هاپ

پارس کردم و از بغلش اومدم بیرون

کنار تخت به حالت سجده بودم

دست کشید روی موهام، کمرم و دُمم

بازی شروع شد

لذت این قسمت از رابطه واسم خیلی زیاد بود

از اینکه جوری تربیت شده بودم که با پارس کردن میتونستم باهاش حرف بزنم لذت میبردم

از ظهر چیزی نخورده بودم و دلم حسابی داشت ضعف میرفت

پاشو کشید روی صورتم

زبونمو کامل از دهنم در اوردم و از انگشت هاش تا مچ پاشو لیس کشیدم

مروا:خوبه

تایید کردنش باعث شد حریص تر بشم

شروع کردم پاهاش و انگشت هاشو یکی یکی لیس زدن

وقتی کارم تموم شد با اشاره به ظرف غذام گفت

مروا:میتونی یه چیزی بخوری

رونیا:هاااپ هاااپ

با دوتا پارس بلند که نشون دهنده ی اطاعت کردنم بود خیز برداشتم سمت ظرف غذام

تند تند شیر میخوردم تمام گردن و سینه هام کثیف شده بود

همیشه تو این حالت انقدر انرژی میگرفتم و عجول میشدم که هر یک ثانیه واسم یک ساعت میگذشت

مروا؛

لذت میبردم از تربیت کردن رونیا

خیلی وقت ها ایمان میاوردم که این موجود همون نیمه ی گمشده ای هستش که میتونه منو تکمیل کنه

توپ کوچیکشو پرت میکردم و رونیا میاوردش هر دفعه سعی میکرد تو زمان کمتری این کارو انجام بده

انقدر به خاطر گذاشتن دم جیغ زده بود و گریه کرده بود که باعث شده بود سر دردم شروع بشه الانم مسکن ها حسابی گیجم کرده بود

روی تخت دراز کشیدم

مروا:خیلی سرم درد میکنه میخوام بخوابم تو هم اجازه داری بخوابی فقط کاری نکن که بیدار بشم

رونیا:هااپ هااپ

به جاش پایین تخت اشاره کردم

مروا:بدو سر جات دراز بکش

رونیا:هااپ هااپ هااپ

مروا:مگه نگفتی تو هم میخوابی الان مخالفتت واسه چیه

نگاه مظلومشو دوخت به تخت

میدونستم دردش چیه ولی اذیت کردنش واسم لذت داشت

مروا:بدو بخواب

رونیا:هاااپ

مروا:چی میخوای شیطونک

رونیا:هاااپ

مروا:بغل نمیشه

_حیوون کوچولو ها باید سرجاشون بخوابن

_اگر دلت میخواد عصبانی نشم بدو سر جات

سرشو انداخت پایین

رونیا:هاپ هاپ

مروا:افرین

رفت سر جاش و کج دراز کشید صورتشو میکشید روی زمین و خیلی اروم پارس میکرد

دلم میخواست پیشم باشه

تو بغل خودم بخوابه تا خودمم از حضورش ارامش بگیرم ولی نمیشد و این قانون بازی بود

اصلا خوشایند نبود که مقابلش کنترل خودمو از دست میدادم باید مثل گذشته قدرت کنترل کردن خودمو به دست میاوردم

نیاز؛

انقدر امروز هامین حرصم داده بود که دلم میخواست تا جایی که میتونم بلا سرش بیارم تا حرصم خالی بشه

با هم دیگه وارد عمارت شدیم

هامین:ایهاالناس کجایید

_بیاید ببینید چه خبره

یکی از خدمتکارها خودشو زود بهمون رسوند

خدیجه:سلام اقا سلام خانوم

اروم جوابشو دادم

هامین:علیکم و السلام

_بچه ها کجان خدیجه؟

خدیجه:اقا همه خوابن

_بانو هم گفتن اصلا صداشون نکنیم

هامین:بیخیال بانو واسه خودشون گفتن

_همرو صدا کنید

خدیجه:شرمنده اقا

_دستور بانورو نمیتونم نادیده بگیرم

هامین دستمو کشید و از پله ها رفت بالا

نیاز:ای ای دستم شکست

_چرا اینجوری میکنی هامین

با مشت و لگد میزد تو در اتاق مروا

مروا با هول درو باز کرد

مروا:چی شده؟

هامین:بیا پایین واست خبر دارم

مروا:میگم چی شده

هامین:فقط زود بیا پایین

به همین روش ساوان و سدنارو بیدار کرد و کشید پایین

مروا سرشو گرفته بود و با اخم های در هم به هامین نگاه میکرد

مروا:خب بگو دیگه

هامین:خواستم بگم بالاخره نیاز قبول کرد و ما الان با همیم اینم شیرینیش

مروا:بخوره تو سرت

ساوان:داداش میمردی تا عصری صبر کنی؟

هامین:خاک تو سر بی ذوقتون حیف من که اومدم خوشحالتون کنم

قیافه ی مروا دیدنی بود

هرلحظه منتظر بودم بلند بشه بزنه تو سر هامین

عاشق همین خل و چل بازی هاش شده بودم ولی واقعا دلم واسه بچه ها میسوخت اولش همشون حسابی ترسیده بودن
مروا؛

دلم میخواست بزنم تو گوش هامین

این پسر عقل نداشت فقط دلقک بازی بلد بود

یکم که گذشت و یه لیوان گل گاو زبون خوردیم سر دردم اروم تر شد بهتر میتونستم به حرف های هامین گوش بدم

هامین:خدیج

_خدیج جوون بیا دختر کجایی پس

مروا:هامین گوسفند این چه وضع حرف زدنه

هامین:چی گفتم مگه

مروا:خدیج جون چیه جای مادرته

هامین:خوب اگه مادر خودم بود که بهش میگفتم خدیجم

مروا:حرف زدن با تو بی فایدس

_نیاز خدا صبرت بده

نیاز سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت

نیاز:خب منم عاشق همین کارهاش شدم

ساوان:خب پس در و تخته باهم دیگه جور شدن

_خدا باید به ما صبر بده

مروا:خداروشکر حداقل هر روز نمیفتن به جون هم

خدیجه:اقا هامین صدام زدید؟

هامین:اره خدیج کجایی پس

خدیجه:شرمنده اقا داشتم برنج ابکش میکردم

هامین:شیرینی و بی زحمت میاری

خدیجه:چشم اقا

رونیا اروم سرشو گذاشت روی شونم

امروز حسابی خسته شده بود حق داشت خیلیم درد کشیده بود مخصوصا واسه در اوردن دمش انقدر هامین احمق هولمون کرده بود نفهمیدم چیکار کردم

اروم کنار گوشش گفتم

مروا:خوبی؟

رونیا:اوهوم

مروا:درد که نداری؟

رونیا:نه عشقم خیلی کمه

مروا:تموم بشه زود میریم بالا

رونیا:باشه

هامین خودش با ذوق شیرینی رو به همه تعارف کرد

مشغول خوردن چایی و شیرینی بودیم راجع به موضوع های متفاوت حرف میزدیم

ساعت های خوبی بود همه مون بدون دغدغه کنار هم بودیم و میخندیدیم این شادی ها خیلی وقت بود از بین رفته بود

لونا؛

پرستارم از قبل واسه ی امروز از شهریار مرخصی گرفته بود تا امروز یکم زودتر بره

تقریبا دو ساعتی میشد که رفته بود سکوت خونه خیلی دلگیر شده بود

کلید توی در پیچید و در باز شد

لونا:کیه

صنم:خاله لونا منم

لونا:بیا تو عزیزم

صنم دختر شش ساله ی همسایمون بود

شهریار کلید هارو بهشون داده بود وقت هایی که به هر دلیلی تنها بودم میومدن بهم سر میزدن که اگر چیزی لازم دارم واسم اماده کنن

لونا:خب کوچولو خوبی؟

صنم:بله خاله خوبم

_شما بهتر شدید؟

لونا:اره عزیزم

صنم:چیزی لازم دارید واستون بیارم؟

لونا:اره یکم اب بیار

صنم:چشم خاله

دختر بامزه و مهربونی بود

یکم واسم از اتفاقات روزش و حس های بچگانه ی قشنگش تعریف کرد

با دیدن عقربه های ساعت با استرس ازم خداحافظی کرد و رفت

تلفن خونه زنگ خورد

صبر کردم بره روی پیغام گیر تا بتونم حرف بزنم

نیاز:الو لونا

لونا:نیاز تویی؟

نیاز:اره

_چقدر صدات ضعیف میاد

نا خوداگاه سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم

لونا:ببخش صدات رو بلندگو پخش میشه منم سخته واسم گوشی تلفنو نگه دارم

نیاز:اها

لونا:چی شد یاد من افتادی

نیاز:یادت نیفتادم فقط باهات یه کاری داشتم

لونا:جانم چه کاری

نیاز:زنگ زدم بهت بگم من بخشیدمت

_نه به خاطر تو به خاطر خودم و زندگی جدیدم

نیاز؛

گفتن این حرف ها واسم خیلی سخت بود

هامین روی موهامو بوسید

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم

لبشو چسبوند به گوشم

هامین:ادامه بده

مست صداش شدم

داشتم تمرکزمو کامل از دست میدادم که با صدای لونا به خودم اومدم

لونا:از بعد از تصادفم این بهترین خبری بود که شنیدم

نیاز:فقط کاری که با من کردید اخر نامردی بود

_تا اخر عمرتون عذاب وجدان داشته باشید واسه زندگی تباه شده ی من

لونا:تو که گفتی بخشیدی

نیاز:من بخشیدم ولی نه به خاطر ارامش شماها ، بخشیدم واسه پیدا کردن ارامش خودم

_من نمیتونم با نفرت زندگی کنم چون حال خودم هر روز بدتر میشه بخشیدم تا ارامش از دست رفتمو پیدا کنم

_تو باید خیلی دل سنگ باشی که عذاب وجدانت از بین بره

لونا:من اونقدر که فکر میکنی مقصر نبودم

نیاز:زنگ نزدم گذشته رو نقش قبر کنم

_واسمم دیگه مهم نیست کی چیکار کرده و قصدش چی بوده همه چیز واسه من تموم شده

لونا:بابت همین زنگی که زدی و خبری که دادی ازت ممنونم

_آسایش و آرامش تو آرزوی منه

نیاز:هه مرسی

_کاری نداری؟

لونا:به همه سلام برسون

نیاز:باشه خداحافظ

گوشیو قطع کردم و منتظر جواب لونا نموندم

خاطرات تلخ گذشته دوباره حالمو دگرگون کرده بود

آغوش هامین به روم باز شد

خودمو توی بغلش پنهون کردم عطرشو با تمام وجود نفس کشیدم

نیاز:چقدر خوبه که هستی

هامین:میدونم

با اینکه هامین رو دنده ی دلقک بازی بود و هرچی میگفتم سوژه میکرد ولی دلم میخواست حرف های دلمو بهش بزنم

نیاز:میدونی مثل چی هستی واسم

_مثل یه کوهی

_محکمی

_دلم قرصه به بودنت به حضورت به گرمی آغوشت

هامین:جوجه طلایی چه لوس شدی

_هیچ وقت اینارو بهم نگفته بودی

نیاز:هیچ وقت انقدر واسم محکم نبودی

_امروز اولین روزی که تو زندگیم شکستم ولی فرو نریختم

_میدونی اصلا اولین باره که به یه روز سخت رسیدم و یه کسی پشتم بوده

هامین:تا وقتی من نفس بکشم قرار نیست تو فرو بریزی

لبخند روی لب هامون و بی طاقتیمون همه ی حس‌های عجیب و غریب اون لحظمون باعث شد که لب هام مهمون لب هاش بشه

شروع کننده ی این بوسه من بودم

هرچی میگذشت حریص تر و بی طاقت تر میشدم

طعم خون باعث شد با ولع بیشتری لباشو میک بزنم

دیگه نفس کم اورده بودم که از لب هام فاصله گرفت

نیاز؛

هامین موهای توی صورتمو زد کنار

دست کشید روی لبم

هامین:خیلی خوشمزه بود وحشی کوچولو

از خجالت سرمو انداختم پایین

حسابی زیاده روی کرده بودم و آبرو واسم نمونده بود

هامین:خانوم کوچولو اولین تنبیهو واسه خودت خریدی

خجالتم یادم رفت

با اخم های در هم نگاهش کردم

نیاز:یعنی چی اونوقت

_مگه من چیکار کردم

_هامین نمیشه الکی تنبیهم کنی که

دستشو روی لبم فشار داد

هامین:هیس

_زبون به دهن بگیر تا جوابتو بدم

هنوز هیچی نشده بهم میگه پر حرف

من میگم مردا جنبه ندارن همینه مخصوصا اینکه دامینتم باشن

هامین:بدون اجازه بوسیدن من مجازات داره

نیاز:یعنی چی خوب من دوست دارم

هامین:منم دوست دارم خوشمزه

نیاز:پس تنبیه نداره

هامین:همیشه یادت باشه هروقت بدون اجازه بوسیدی منتظر مجازاتتم باشی

نیاز:ولی اخه

هامین:ولی و اما نداره

نیاز:اخه نگفتی بودی جز قوانینه

هامین:یه سری از قوانینو به مرور یاد میگیری

نیاز:میدونستی خیلی زورگویی؟

هامین:تو میدونستی خیلی دوست داشتنی؟

سرمو انداختم پایین

قند تو دلم داشت اب میشد

انقدر خوشحال بودم و حال خوب بود که دلم میخواست این شادی رو جار بزنم

هامین:

پنجاهمین ضربه ای بود که به نیاز میزدم سعی کردم سبک شروع کنم تا قدرت تحملشو بسنجم به هیچ عنوان دلم نمیخواست اسیبی بهش بزنم

دوست داشتم هرچیزی که تجربه میکنه فقط لذت باشه هم واسه ی من و هم واسه ی نیاز و اگر آسیبی میدید حتما روحشم بیمار میشد

تمام سعیم این بود که بتونم سادیسممو کنترل کنم درسته واسم سخت بود خیلی وقت بود رابطه ای نداشتم، وقتی تو این شرایط بودم و سادیسمم داشت ارضا میشد کنترل کردن خودم سخت میشد مخصوصا اینکه باید هرچیزیو در کمترین حالتش تست میکردم تا ببینم تحملش چقدره! ولی دلم لذت بیشتری میخواست و یه جورایی با خودم درگیر بودم و این خود درگیری یکم عصبیم میکرد

پنجاه تا ضربه اسپنک واسش کافی بود اومدم عقب و روی مبل لم دادم

نیاز با سختی خودشو تکون داد

یه دستش روی باسنش بود و اومد کنارم خودشو توی آغوشم جا داد

نیاز:بالاخره اون کفگیر زشتتو گذاشتی کنار

خندم گرفته بود چه اسمی از خودش در اورده بود کفگیر زشت

اولین چیزی که با شنیدن این حرفش توی ذهنم نقش بست این بود که با یه دختر کوچولوی نق نقو طرفم

هامین:خنگول چطور بود؟

نیاز:درد داشت

هامین:اینو خودمم میدونم

_فقط نمیدونم کی به تو اجازه داد لم بدی تو بغل من

نیاز:خب افترکرمه دیگه

هامین:کی تعیین میکنه؟

نیاز:اوم چیو

هامین:افترکر

نیاز:خب شما

هامین:پس بدو پایین

با لبو لوچه ی اویزون نشست پایین مبل

از الان باید تربیت کردنشو شروع میکردم اگر میخواستم به خاطر علاقم باهاش خیلی راه بیام قطعا در اینده ی خیلی نزدیک به مشکل میخوردیم

ترجیح میدادم همه چیز اصولی و با نظم پیش بره تا الکی و سرسری

ساوان:

با سدنا داشتیم سریال مورد علاقشو میدیدیم

اصلا از سریال های ایرانی خوشم نمیومد ولی خب نمیشد علایق سدنارو نادیده بگیرم واسه همین کنارش میموندم

شاید دیدن سریال واسم هیچ لذتی نداشت ولی کنار سدنا بودن اصلی ترین هدف زندگیم بود

ذوق و هیجانش، خوراکی خوردن هاش، همش باعث لذت بردن من میشد و بهم انرژی مثبت میداد

سدنا:ساوان

ساوان:جانم

سدنا:تو بچه چی دوست داری

ساوان:تورو

از توی بغلم اومد بیرون و دست هاشو زد به کمرش اخم هاشو در هم کرد و خیلی جدی گفت:

سدنا:نه توروخدا میخوای منو دوست نداشته باش

_اصلا منو دوست نداشته باشی کیو میخوای دوست داشته باشی

ساوان:ای بابا

_خب سوال پرسیدی منم جواب دادم دیگه

سدنا:نخیرشم اصلا من باهات قهرم

ساوان:تو غلط میکنی قهر کنی

_خب اخه چرا یه سوالی میپرسی که از جوابش ناراحت بشی

سدنا:به من چه خوب

من نمیفهمم این دختر چرا انقدر خنگه بعضی وقتا حس میکنم نصف عقلش از بین رفته

یه کارهایی میکنه ادم تو این حجم از خنگ بودن میمونه

دست به سینه نشسته بود و با اخم به تلویزیون نگاه میکرد

کشیدمش توی بغلم و روی موهاشو بوسیدم

ساوان:انقدر ناز نکن واسم

سدنا:واسه تو ناز نکنم واسه کی ناز کنم؟

ساوان:هیچ کس فقط واسه خودم

سدنا؛

مثلا خواستم یه سوال بپرسم زیر زبون ساوان و بکشم بدتر اعصاب خودم خورد شد

من نمیفهمم پس اون هوش زنانه ای که میگن دقیقا چیه من که هیچ وقت نتونستم ازش استفاده کنم هروقتم تصمیم گرفتم یه کاری بکنم ، بدتر گند زدم به اعصاب خودم و ساوان

وقتی بغلم کرد و روی موهامو بوسید حالم خوب شد

خیالم راحت شد که حداقل اونو ناراحت نکردم و مثل همیشه درکم کرده

یه زن چی میخواست جز اینکه بدونه نازش خریدار داره

خیلی از نا ارامی های یه زن فقط به دست مرد زندگیش از بین میرفت

به نظر من اصلا گرایش ، جنسیت و سن و سال مهم نیست وقتی ببینی واسه کسی که شریک زندگیته مهمی و ارزش داری خیلی از مشکلات حل میشه

سدنا:ساوان

ساوان:جان دلم

سدنا:به نظرت ما خوشبختیم؟

ساوان:اره

سدنا:اصلا خوشبختی یعنی چی؟

ساوان:حال خوب

_هر وقت حالت خوب بود و از زندگیت لذت میبردی حتی با وجود مشکلاتت هروقت امید داشتی بدون که خوشبختی

سدنا:خوشبختی فقط این نیست خیلی چیزهای دیگه هم هست

_مثلا پول و موقعیت اجتماعی خوب

ساوان:قطعا همینطوره اون یه تعریف از خوشبختی بود

_واسه این که به اون تعریف برسی خیلی چیزها لازمه یکیش همین پول و شاید اصلی ترینش

سدنا:خونمون و یادته؟

ساوان:چقدر واسه کوچولو بودنش ته دلت ناراحت بودی

سدنا:اما دوسش داشتم

_چقدر زندگیمون عوض شده ساوان، چه روزهاییو باهم گذروندیم خودم که باورم نمیشه

ساوان:با اینکه خیلی حرصم دادی ولی زندگی بدون تورو نمیتونم تصور کنم

خودمو توی بغلش بیشتر جا دادم

سدنا:خب خر شدم اشتی کردم

ساوان:خر خودمی زشت خانوم

بین حرف زدنمون چیزهای مختلفی توی ذهنم نقش میبست و همین باعث میشد هی از این شاخه به اون شاخه بپرم واسه اروم شدن ذهنم باید چیزهایی که تو فکرم بودو به ساوان میگفتم اونم این اخلاقمو میشناخت همین باعث میشد صبور باشه و جوابمو بده

دندون هامو توی دستش فشار دادم که صدای دادش بلند شد

حقش بود تا دیگه بهم نگه خر و زشت خانوم

اصلا کی گفته تنبیه فقط واسه ما کوچولو هاست یه وقت هاییم بابایی ها باید ادب بشن تا دیگه حرف زشت نزنن فقط نباید بدونن که دارن تنبیه میشن وگرنه بعدش خودمونم تنبیه میشیم

ونیا؛

با پشت دستم چشمامو یکم فشار دادم

امروز حسابی خسته شده بودم و کلی کار ریخته بود سرم

یه روزهایی بیکار بودم و یه روزهایی هم حسابی سرم شلوغ میشد

اخرین کاورم حاضر کردم و به بچه ها سپردم سفارش هارو سر وقت بفرستند

صدای زنگ گوشیم بلند شد

رونیا:جانم مروا

مروا:رونی کجایی

رونیا:دارم سفارش هارو حاضر میکنم

مروا:از صبح تا حالا؟

رونیا:خب بعضی از جنس ها ناقص بودن

مروا:بلند شو بیا بسه دیگه

رونیا:کارم داری؟

مروا:بریم بیرون بستنی بخوریم

رونیا:راست میگی؟

مروا:اره دیگه

رونیا:اونوقت به چه مناسبتی جان جانانم مهربون شدن؟

مروا:توله دلم واست تنگ شده حالا میای یا نه

رونیا:بله با کمال میل

_من همینجا حاضر میشم

مروا:تو غلط میکنی

_اونجا حاضر بشی جلف بازی در میاری

رونیا:نه دیگه قول میدم

مروا:از تیپ و قیافت خوشم نیاد نمیریم و تنبیه میشی

رونیا:چشم زورگو جونم

گوشی رو قطع کرد و شروع کردم حاضر شدن

از تو کمد خودم اخرین کاوری که حاضر کردمو در اوردم از دیدنشون روی لبم لبخند نقش بست

رفتم جلوی آیینه تا حاضر بشم چشمم که به صورتم افتاد توی دلم نالیدم چقدر زشتم

تمام اجزای صورتم واسم عذاب اور شد همیشه همین بود وقتی خیلی حساس میشدم زشت تر میشدم

از این همه وسواس عصبی شده بودم و نزدیک بود گریم بگیره ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم دلم نمیخواست این فرصت بیرون رفتنو با فکر الکی خراب کنم

موهامو شونه کردم و بافتمشون

سعی کردم خیلی کم آرایش کنم چون اصلا دلم نمیخواست مروا مانع بیرون رفتنمون بشه

لباس هامو پوشیدم و یه کم عطر زدم امیدوار بودم از این دیگه ایراد نگیره

واسه اخرین بار به خودم نگاه کردم اونقدر که دلم میخواست خوشگل نبودم ولی خب همینم خوب بود

سدنا؛

ساوان خیلی خسته بود و خوابیده بود منم حسابی حوصلم سر رفته بود

دو ساعتی میشد که خواب بود اولش میخواستم برم بیدارش کنم ولی دیدم این کار اصلا مزه نمیده تازه خیلیم تکراری شده

داشتم فکر میکردم چیکار کنم که یه فکر خوبی به سرم زد چون خوابش سنگین بود حتما نقشم میگرفت

لاک قرمز و مشکیمو برداشتم چون میدونستم پاک شدنشون از همه سخت تره

ناخن های دستشو کامل واسش لاک زدم

یه نگاه به اثر هنریم کردم واقعا خوب شده بود

ولی خب این کم بود

با این که ته ریششو خیلی دوست داشتم ولی خب مجبور بودم

هر طرف صورتش یه خط انداختم اینجوری دیگه مجبور میشد همشو بزنه

ساوان چند باری راجع به تاتو حرف زده بود مطمئنم از یه طرح خیلی خفن روی دستش خوشحال بشه

نمیدونستم چی بکشم که یاد شاخ های مجازی اینستاگرام افتادم چندتا از اون طرح های خزشونو انتخاب کردم و سعی کردم رو دستش بکشم

رو صورتشم یه قلب کشیدم که تکون خورد

چند قدم رفتم عقب داشت دوباره خوابش میبرد که ماژیک و لاکم از دستم افتاد

چشماشو باز کرد و نیم خیز شد

ترسیده رفتم عقب

ساوان:چقدر سر و صدا میکنی سدنا

با هول گفتم

سدنا:نه نه بخواب

ساوان:چی نه نه

دستشو اورد بالا که طبق عادت موهاشو حالت بده که چشمش خورد به دستش

پلک هاشو بست و روی هم فشار داد

اروم اروم رفتم عقب تر

از توی ایینه به خودش نگاه کرد

صدای فریادش بلند شد

ساوان:سدناااااا

از اتاق اومدم بیرون و دویدم سمت در ورودی

اگر میدونستم انقدر عصبانی میشه این کارو نمیکردم

با اخم های در همش اومد سراغم

ساوان:بد کتکی میخوری دختره ی بی ادب

از ترسم درو باز کردم و دویدم سمت اتاق نیاز

ساوان هم پشت سرم میومد

بدون در زدن درو باز کردم و رفتم داخل کاش این کارو نمیکردم و قبلش در میزدم

نیاز؛

بعد از تنبیه یه جورایی خجالتم جلوی هامین کمتر شده بود

اصلا نمیدونم چی شد که با یه شرت تو بغل هامین بودم تو حال خودم نبودم تمام خط قرمز هام یادم رفته بود

یه جورایی به هیچی جز حس لذت اون لحظه فکر نمیکردم حاضر نبودم حال خوشمو با هیچی عوض کنم

دندون های هامین توی گردنم فرو رفت

نیاز:اخخ

هامین:جونم

در اتاق با شتاب باز شد

از ترس یه جیغ بلند کشیدم

هامین سریع ملافه ی تختو کشید روی تنم

با فریاد گفت

هامین:ببند در این خراب شده رو

چند ثانیه طول کشید تا در اتاق بسته شد

از ترس و استرس تمام تنم میلرزید

اصلا نمیفهمیدم چی شده قدرت درک چیزیو نداشتم حسابی ترسیده بودم

هامین شروع کرد به نوازش کردنم

هامین:نیاز

_عزیزم به من نگاه کن چیزی نبود

نیاز:هامین واای هامین

هامین:هیچی نیست تموم شد

نیاز:خاک بر سرم شد هامین

_آبرومون رفت

هامین:باید درو قفل میکردی

نیاز:خوب من نمیدونستم کسی بدون در زدن میاد تو اتاق

هامین:حق داری

_نگران نباش سدنا بود اونم چیزی ندید

نیاز:هامین خجالت میکشم

هامین:بلند شو برو یه دوش بگیر به چیزیم فکر نکن تموم شد

زیر دوش اب بودم

اگه سدنا نبود چی میشد

منو هامین اصلا تو حال خودمون نبودیم شاید اگر نمیرسید اتفاق هایی میفتاد که بعدش پشیمون میشدیم

سدنا؛

ساوان بدون اینکه توی اتاقو نگاه کنه درو بست

دست منو گرفت کشید سمت اتاق خودمون

درو باز کرد و پرتم کرد وسط سالن

ساوان:سدنا من از دست تو چیکار کنم

_هان؟

سدنا:ایی دستم

ساوان:به جهنم

_به درک

سدنا:به خدا من

ساوان:خفه شو

_آبرو واسم نذاشتی

_اعصاب واسم نذاشتی سدنا

_بی اجازه میری تو اتاق مردم؟ عقلت انقدر کمه؟

_نکنه باورت شده پنج سالته بابا هم سن و سال های تو چهارتا بچه دارن

سدنا:چه ربطی داره

ساوان:خیلی ربط داره همه چیز به هم ربط داره سدنا بفهم این چیزارو

سدنا:من که از قصد این کارو نکردم خوب فکر نمیکردم که اینجوری میشه

ساوان:باید فکر کنی باید به همه ی رفتارات فکر کنی

سدنا:من

ساوان:دهنتو ببند واقعا دیگه حوصله جنگ و جدل باهات ندارم

_برو تو اتاقت حق نداری بیای بیرون

سدنا:ساوان توروخدا

ساوان:برو نبینمت

سدنا:چشم

وقتی در اتاقو بستم بغضم شکست

من یک درصدم احتمال نمیدادم اینجوری بشه

من به خاطر گذشته که همیشه راحت بودم الانم رفتم خونشون اصلا قصدم این نبود که مزاحمشون بشم یا با اون صحنه مواجه بشم

خودم خیلی خجالت کشیده بودم و نمیدونستم چجوری باید تو صورت نیاز و هامین نگاه کنم

هامین؛

حسابی اعصابم خورد شده بود

به روی خودم نمیاوردم ولی خون داشت خونمو میخورد

از تصور اینکه یکی نیازو تو اون حالت دیده داشتم دیوونه میشدم

دلم میخواست با مشت بزنم تو دهن سدنا تا احمق بازی هاش تموم بشه

نیاز از حموم اومد بیرون لباسشو پوشیده بود

هامین:بیا بریم تو باغ قدم بزنیم

یه قدم رفت عقب

نیاز:نه من نمیام

هامین:چرا

نیاز:من نمیام دیگه

_خب میخوای تو برو زود بیا

هامین:میخوام با تو باشم

سرشو انداخت پایین با ریشه های بلوز تنش شروع کرد بازی کردن

نیاز:من راستش من خجالت میکشم

_نمیخوام فعلا ببینمشون

هامین:تو کار اشتباهی نکردی

نیاز:ولی خوب آبروی من رفت

هامین:نیاز گفتم کسی ندیدتت

_منو با فکر و خیال اینکه کسی دیدتت دیوونه نکن

داشتم دیوونه میشدم

مثل بچه کوچولوها دلم میخواست خودمو گول بزنم

واقعا واسم سخت بود فکر کردن به اینکه چه اتفاقی افتاده

هرچی میگذشت از دست سدنا عصبی تر میشدم اینو نیازم فهمیده بود

تلفن اتاقو برداشت و شماره گرفت

نیاز:میشه دوتا گل گاو زبون بیارید تو اتاق من

بعد از تموم شدن حرفش گوشی رو گذاشت و اومد کنار من

از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کرد

نیاز:میای بریم تو بالکن

_یکم هوا بخوریم

هامین:اره بلندشو بریم

اینجوری بهتر بود

به هوای ازاد نیاز داشتم شاید این جو متشنج هم اروم تر میشد

سدنا؛

ساوان حسابی از دستم عصبانی و ناراحت بود حتی جرات نزدیک شدن بهش و نداشتم

از رفتارش دلم گرفته بود اصلا توقع نداشتم باهام اینجوری رفتار کنه وقتی یادم میفته چجوری پرتم کرد روی زمین بیشتر از قبل دلم میگرفت

مگه من از قصد این کارو کردم واقعا همش اتفاقی بود اون لحظه فقط دلم میخواست برم پیش نیاز تا ساوان تنبیهم نکنه حتی فکرشم نمیکردم اینجوری بشه

در با شتاب باز شد از بر خوردش با دیوار صدای بدی توی اتاق پیچید

ساوان با اخم های در همش صداشو کلفت تر از همیشه کرد و خیلی سرد مخاطب قرارم داد

ساوان:پد لاک پاکنت کجاست

جوابشو ندادم تا بفهمه که از دستش ناراحتم

فکر کرده هرکاری دلش میخواد میتونه انجام بده و منم هیچی نگم

ساوان:با تو بودم ها کری نمیشنوی؟

اولش خواستم جوابشو بدم ولی وقتی بهم گفت کر بیشتر حرصم گرفت

اصلا جوابشو نمیدم میخوام ببینم چیکار میتونه بکنه

محکم هلم داد روی تخت

یکم موهامو کشید که صدای جیغم بلند شد

ساوان:فکر کردم لال شدی ولی هنوز زبون داری

از درد اشک توی چشمام جمع شده بود

ساوان:بار اخرته جوابمو نمیدیا

سدنا:چشم چشم

ساوان:بلند شو پدتو بیار اینارو تمیز کن ببینم

سدنا:چشم

ظرف پدو باز کردم و یکیشو برداشتم

دستمو بردم جلو میخواستم دستشو نگه دارم تا لاکشو پاک کنم

ساوان:بده به من خودم پاک میکنم

_هرکسی لیاقت نداره دستشو به بدن من بزنه

ایندفعه خیلی بهتر معنی شکستن قلبمو فهمیدم

این رفتارش دیگه ته نامردی و بی معرفتی بود

حیف من با اون فکر های احمقانه ایی که داشتم و میخواستم خوشحالش کنم

واقعا خوشحال شدم این اتفاق ها افتاد تا ساوان لیاقت خودشو نشونم بده

به خاطر یه اتفاق داشت چیکار میکرد با من هرچند گفته بود صبرش لبریز بشه همه چیز تمومه ولی خب الان واقعا داشت زیاده روی میکرد

رونیا؛

سر میز صبحانه نشسته بودیم و خبری از کسی نبود

طبق قانون عمارت همه باید سر ساعت سر میز حاضر باشن دلیل این بی توجهی رو نمیتونستم درک کنم

چند ساعت با مروا رفته بودیم بیرون ولی انگار چند سال توی عمارت نبودیم فضا یه جوری شده بود

از میزی که چیده بودن مشخص بود سدنا و ساوان یا نیاز و هامین هیچ کدوم اطلاع ندادن که نمیان پایین

مروا:اینجا چه خبره

نیاز:منم نمیدونم

مروا:گلی گلی

گلی:بله خانوم

مروا:بچه ها کجان؟

گلی:خانوم توی اتاق هاشون هستن

مروا:قانون اینجارو یادتون رفته؟

_مگه نگفتم هر سه وعده همه باید سر میز باشن

گلی:چشم خانوم اطاعت میشه الان صداشون میزنم

مروا:زود باش

گلی:چشم خانوم

با دور شدن گلی از میز با صدای اروم گفتم

رونیا:خوب به گلی بیچاره چه ربطی داشت که سرش داد زدی

مروا:تو کار بزرگترها دخالت نکن

با قهر رومو برگردوندم

هروقت یه حرف منطقی میزنم اینجوری حالمو میگیره خوب راست میگم گلی که طفلکی کاری نکرده بود

چند دقیقه ی بعد همه سر میز بودن البته به جز سدنا

مروا:ساوان پس سدنا کجاست؟

ساوان:توی اتاقش

مروا:روزس؟

ساوان:وا نه

مروا:پس چرا سر میز نیست

ساوان:چون فعلا تنبیه

مروا:ولی گشنه که نمیشه کسیو تنبیه کرد

ساوان با حرص لیوانشو کوبید روی میز

کاش مروا سر میز انقدر ساوان و سوال جواب نمیکرد معلوم بود اعصاب نداره

مروا؛

ساوان:مروا میشه بعدا حرف بزنیم

مروا:بگو واسش صبحانه ببرن توی اتاقش

ساوان:گلییی

از صدای داد ساوان نیاز و رونیا توی جاشون از ترس پریدن

گلی:بله اقا

ساوان:صبحانه اماده کن واسه سدنا ببر بالا

گلی:چشم اقا

هر چیزی یه اصول و راه و رسمی داشت

نمیشد اون دخترو گشنه تنبیهش کنه حالا اشتباهش هرچیزی که باشه

اخلاق ساوان و خوب میشناختم الان سگ شده بود و تصمیم بدون فکر میگرفت بعدش دو ساعت دیگه پشیمون میشد و خون خونشو میخورد

همه بدون حرف مشغول صبحانه خوردن شدن

هامین:راستی مروا همه ی کارهارو کردم فقط امروز برو تو سیستم تایید کن

مروا:عهه تموم شد؟

هامین:اره دیگه دیروز تموم شد

مروا:رونی جنس هایی که فرستادی فاکتور هاشو مرتب کردی؟

رونیا:اره فقط یکیش مونده

مروا:خیلی خوب امروز همه رو بهم بده

رونیا:چشم

ساوان زودتر از همه از خوردن دست کشید و رفت کنار

ساوان:هامین میشه باهات چند دقیقه صحبت کنم

هامین:اره

ساوان:میرم تو باغ بیا اونجا

هامین:باشه

چند دقیقه بعد از رفتن ساوان ، هامین از جاش بلند شد

هامین:برم ببینم این بداخلاق چیکارم داره

مروا:باشه برو

با دور شدن هامین فضولی رونیا شروع شد

رونیا:نیاز اینجا چه خبره

نیاز سرشو انداخت پایین

رونیا:خب بگو دیگه

واسه اولین بار فضولی رونیا از نظرم به جا بود

بالاخره نیاز شروع کرد به تعریف کردن ماجرا

حالا دلیل رفتار ساوان و فهمیدم یه جورایی حق داشت ناراحت و عصبی باشه ولی نباید انقدر حرص میخورد

سدنا؛

به صبحانه ای که گلی واسم اورده بود نگاه کردم یکم چایی شیرین خوردم دلم نمیخواست ضعفم باعث از حال رفتنم بشه

حال و حوصله ی هیچ کسو نداشتم

چند ساعتی بود به این نتیجه رسیده بودم که دختر بی عرضه و احمقی هستم حس میکردم هیچ کس دوستم نداره و همه حالشون ازم بهم میخوره

بیشتر پاهامو توی شکمم جمع کردم

اشک هام بالشتمو خیس کرده بود

دستمال های مچاله شده کنارم ریخته بود

دلیل گریه م واسه بدبختی خودم بود

حالم از خودم و همه ی ادم های دورم بهم میخورد

همش توی ذهنم یه صدا مدام تکرار میشد

_اگه تو نباشی همه خوشبخت ترن

ولی دلم میخواست باشم

من عاشق ساوانم بچه های عمارت مثل خانوادمن حتی خانوادمم با تمام مشکلات و دوری ها خیلی دوست دارم

ولی نمیدونم همش چرا خراب میکنم

چرا ته همه ی کارهام میشه خراب کاری نمیدونم چرا انقدر اشتباه میکنم

تصمیم گرفتم پامو از اتاقم نذارم بیرون با هیچ کس حرف نزنم اینجوری پیششون بودم ولی اذیت نمیشدن

ساوان در اتاقو باز کرد اومد داخل

گوشیشو پرت کرد روی میز و لخت شد شلوارکشو پوشید داشت میرفت بیرون که وایستاد و برگشت سمت من

ساوان:یه چیزی میخوری جمعش کن

دلم گرفت

قبلا تنها غصش کم خوردن من بود نه جمع نکردنش حالا واسش اصلا مهم نبود چی خوردم ،چی نخوردم

سدنا:چشم

یکم نگاهم کرد

حس میکردم میخواد برگرده و بیاد کنارم ولی این حس چند ثانیه بیشتر طول نکشید

با صدای بلند در اتاق ،از فکر و خیال اومدم بیرون .

ساوان؛

سه روز گذشته بود

بر خلاف همیشه سدنا اصلا حرف نمیزد سکوت کرده بود و این منو داشت عذاب میداد

از وقتی بهش گفتم برو تو اتاق و نیا بیرون واقعا نیومده بود گلی واسش غذا میاورد چند قاشق میخورد و یه گوشه ی تخت کز میکرد از اون روز تا حالا حتی حمام هم نرفته بود و این از سدنا که هر روز حمام میرفت بعید بود

نمیدونستم با این دختر باید چیکار کنم

تنبیه جسمی کنم تحملش کمه تنبیه روحی میکنم اینجوری داغون میشه

یه رفتارهاییش حتی تو زندگی مشترکمون هم تاثیر منفی داشت چه برسه رابطه ی bdsm

دیگه خودم تحمل این وضعیتو نداشتم نمیتونستم بیشتر از این شاهد اذیت شدن سدنا باشم

درسته که بچس عقل نداره رفتارهای احمقانه داره اما من دوسش دارم

در اتاقو باز کردم

رفتم کنار تختش نشستم توی جاش نیم خیز شد

رنگش حسابی پریده بود زیر چشماش پف کرده بود و دستاش یکم میلرزید

کلافه دست کشیدم توی موهام

ساوان:سدنا خوبی؟

سدنا:بله خوبم

ساوان:بلندشو برو حمام

میدونستم اب یکم سرحال ترش میکنه و بدنش از این کرخت بودن در میاد

میدونستم طبق معمول میخواد قهر کنه و مخالفت کنه و اخرشم باید به زور بفرسمش حمام

سدنا:چشم

از جاش بلند شد و رفت سمت کمد

ساوان:کجا داری میری؟

با تعجب برگشت سمتم

سدنا:حمام دیگه

_خوب خودتون گفتید

نزدیک بود از بهت و تعجب شاخ بالای سرم در بیاد

باورم نمیشد الان حرفمو گوش داده بدون درست کردن هیچ دردسر و بحثی میخواد کاری که ازش خواستمو انجام بده

عجیب ترش با احترام حرف زدنش و جمع بستنش بود ، اینا یکم از سدنا بعید بود

سدنا:میتونم برم؟

ساوان:اره اره برو

روی تخت دراز کشیدم تا از حمام بیاد به اروم بودن سدنا فکر میکردم یه جورایی رفتارش از نظرم غیر طبیعی بود

هامین؛

با دکترمون امروز مشورت کرده بودم از نظر اون مشکلی واسه عملی کردن تصمیم جدیدم وجود نداشت

خودم یکم استرس و دلشوره داشتم ولی خب تصمیم گرفته بودم که خودمو از این وضعیت خلاص کنم حالا تهش یا تلخه یا شیرین

یه جاهایی باید ریسک کرد و همه چیزو سپرد به دست سرنوشت

منتظر نیاز بودم تا از مطب دکتر بیاد بیرون توی ذهنم واسه ی هزارمین بار حرف هامو مرور کردم تا چیزی از قلم نندازم

در ماشینو باز کرد و سوار شد

خودشو کشید جلو تا بتونه گونمو ببوسه

نیاز:سلام بر جذاب ترین مرد دنیا

هامین:علیک سلام خوشمزه

با مشتش اروم زد به بازوم

نیاز:بی ادب

هامین:خودتم دلت میخوادا

_من که نگفتم کجات خوشمزس

نیاز:هاااامین

_خیلی بی حیایی

هامین:کجا بریم

نیاز:بریم ژوان

هامین:باشه

با لذت داشت سالاد سزارشو میخورد معلوم بود حسابی گشنشه

هامین:گشنته؟

نیاز:نه

هامین:نیاز

نیاز:جونم

هامین:اینجا راحتی؟

چنگالشو گذاشت توی بشقابش

دور دهنشو با دستمال پاک کرد

نیاز:هامین میشه بگی چی شده؟

_از وقتی اومدی دنبالم ، یه جوری هستی الانم هی داری از حرف زدن فرار میکنی

هامین:اینجوری نیست

نیاز:عشقم هرچیزی که هست بگو منم نگران نکن

با سوئیچ توی دستم بازی میکردم

شک و دو دلیم فقط یه دلیل داشت ، میترسیدم از دستش بدم بدون نیاز زندگی واسم عذاب اور میشد نمیخواستم خودم باعث خراب شدن حس های خوبه بینمون بشم

نیاز؛

انقدر هامین داشت این موضوع رو کش میداد عصبیم کرده بود

فکرو خیال داشت دیوونم میکرد

همش فکر میکردم یه اتفاق بدی افتاده یا یکیمون یه مشکلی داریم تو ذهنم پر از فکر و خیال منفی بود

یه نفس عمیق کشیدم و به هامین نگاه کردم

نیاز:هامین جان عزیزم میشه حرف بزنی

هامین:الان آرامش قبل از طوفانه؟

نیاز:تو هرچی دلت میخواد اسمشو بزار ولی واقعا داری دیوونم میکنی

_خب من از استرس جون به لب شدم میگی چی شده یا نه

هامین:ببین نیاز من از این وضعیت خسته شدم

_خسته نه ها منظورم اینه که سخته اینجوری ادامه دادن

از مغز سرم تا انگشت های پام یخ زد

آب دهنم خشک ،خشک شده بود

حس میکردم سرم سنگین شده

تمام سالن دور سرم میچرخید

زانوهام و دست هام میلرزید

نفس کشیدن واسم سخت شده بود

خسته شده بود؟ انقدر زود

تازه همه چیز داشت درست میشد همه چیز که داشت خوب پیش میرفت

من که حرف های دکترمو گوش میدادم اون میگفت رابطمون خیلی بهتر شده

پس چجوری هامین خسته شده

شایدم واسه دکتر رفتن های منه

به جای اینکه مثل همه اول رابطمون به تفریح و تجربه های قشنگ باشه فقط تو مطب دکتر نشستیم

خب حق داره خسته بشه اصلا هرکس دیگه ای هم که بود خسته میشد

اما اون دوستم داشت نباید خسته میشد

هامین:نیاز

نیاز:فکر نمیکردم انقدر زود خسته بشی

تو ذهنم هم نمیتونستم یه تصمیم درست بگیرم

هم بهش حق میدادم هم حق نمیدادم

شاید بیشتر به خاطر اینکه ازش توقع نداشتم این حال بهم دست داده بود

هامین:نیاز گوش کن ببین چی میگم

نیاز:حرفتو زدی هامین

_دیگه بیشتر از این نمیخوام کشش بدم

دلم نمیخواست غرورم خورد بشه وقتی اینجوری تو چشمام نگاه میکنه و میگه خسته شده یعنی رفتنیه

یعنی آسمون و زمین هم که بهم برسن هیچ وقت هامین خودم نمیشه

هامین:میذاری حرف بزنم یا نه؟

نیاز:دیگه حرفی نمیمونه

_راستش نمیخوام غرورم بیشتر از این خورد بشه

_ولی هامین

هامین:جان

نیاز:من خیلی دوست دارم

اشک هامو با پشت دستم پاک کردم

نیاز:نمیخوام که بری نمیخوام که نباشی

_میدونم میدونم که خستت کردم اما، اما خب دلم میخواد کنارت باشم

_کاش میشد نری

وقتی عشقت جلوی چشمات داره میره وقتی آرزوهات به مرز نابودی میرسن تنها چیزی که ارزشی نداره غرورته

اصلا نمیفهمی چجوری خوردش میکنی و از بین میبریش

آدم واسه از دست ندادن آدم دوست داشتنی زندگیش به هرچیزی چنگ میندازه غرور هم یکی از اون چیزهایی که نادیده میگیرتش

هامین؛

دیگه داشتم کنترل خودمو از دست میدادم

هر لحظه ممکن بود بلند بشم و با مشت بزنم تو سر نیاز

من نمیفهمم چرا انقدر این دختر احمقه و بعضی وقت ها مثل الان زبون نفهم میشه

اصلا نذاشت حرف از دهن من در بیاد

یه کلمه شو رو هوا گرفته و واسه خودش یه ریز داره حرف میزنه

از گریه کردنش عصبی شده بودم حرف هاشم مثل مته رو مخم بود

هامین:نیاز عزیزم

نیاز:هیس هامین

_خواهش میکنم هیچی نگو

هامین:بذار من حرف هام تموم بشه

نیاز:ازت خواهش کردم هامین هیچی نگو منو بیشتر از این از خودت نا امید و دل سرد نکن

اون روی سگم بالا اومده بود

دختره ی خر یه دقیقه دهنشو نمیبست

کیفشو برداشت

حدس زدن تصمیم بعدیش اصلا سخت نبود

تو این شرایط فقط یه کار ازش برمیومد قهر کنه بره

جعبه ی حلقه رو تو دستم مشت کردم و محکم کوبیدم روی میز

با فریاد گفتم

هامین:احمق بیشعور میخوام ازت خواستگاری کنم

یه لحظه سکوت بدی به وجود اومد

همه خیره شده بودن به ما

نیاز وا رفته بهم نگاه میکرد

کیفش از دستش ول شد روی زمین

از اول راه آیندمون معلومه

با عجول بودن نیاز مثل اینکه قرار نیست هیچ چیزیمون شبیه آدمیزاد و طبق برنامه بشه

نیاز:هامین

هامین:نمیذاری حرف بزنم که

دماغشو مثل بچه ها کشید بالا و اشک هاشو با پشت دستش پاک کرد

هامین:دلیل گریه ات چیه؟

نیاز:نمیدونم

هامین:گریه نکن

نیاز:چشم چشم

هامین:حلقتو دستت کن

در جعبه رو باز کرد

تا چشمش به حلقه افتاد با جیغ گفت

نیاز:واااای خدا خیلی قشنگه

_من عاشقتم

حلقه رو زود دستش کرد

نیاز:پیشنهاد ازدواجتو قبول میکنم چون حلقم خیلی خوشگله

از حرف زدنش خندم گرفته بود

صدای خنده های ریز مردمم به گوش میرسید

هامین: نیازببینمش

دستشو دراز کرد تا حلقه ی توی دستشو ببینم

دلم لرزید واسش

حس میکردم بیشتر از همیشه دوستش دارم

هیچ وقت فکر نمیکردم حلقه توی دستش انقدر ناز بشه

روی حلقشو بوسیدم

صدای دست و سوت مردم بلند شد

نیاز اومد کنارم و خودشو پرت کرد تو آغوشم

چه حسی بهتر از این وجود داشت ، کسی که انقدر دوسش دارم حالا دیگه شش دُنگ ماله خودمه

تمام وجود و روح و جسم منم مطلق به کسی شد که واسم از همه چیز تو دنیا با ارزش تر
مروا؛

از صبح رونیا شروع کرده بود به شیطنت کردن و اذیت کردن

هر کاری که از دستش برمیومد انجام میداد

انقدر از دست خل و چل بازی هاش و نقشه هاش که مثل احمق کوچولو ها بود و خنگ بازی هاش خندیده بودم که واسه ی یه هفته انرژی داشتم

مروا:رونی

رونیا:جونم جان جانان

مروا:میدونی از رفتارات به چه نتیجه ای رسیدم؟

رونیا:نوچ

مروا:فکر کنم دلت یه تنبیه حسابی میخواد

چشمای درشتش برق زد

توی دلم به این همه احمق بودنش لبخند زدم

مروا:ولی خب من که توله کوچولومو الکی تنبیهش نمیکنم

برق چشماش از بین رفت

لب و لوچش اویزون شده بود

رونیا:ولی اخه من امروز خیلی دختر بدی بودم

مروا:اشکال نداره عزیزم میبخشمت

رونیا:اونوقت متوجه کار بدم نمیشم

مروا:همین که میدونی رفتارت زشت بوده یعنی متوجه کار بدت شدی

رونیا:اخه مروا

مروا:جونم

رونیا:من یه کتابی خوندم توش نوشته بود اگر کودکان خود را بعد از اعمال زشت تنبیه نکنید اعمال خود را تکرار خواهند کرد

یه ابرومو دادم بالا و نگاهش کردم

مروا:از کی تا حالا کتاب میخونی

رونیا:اینو تازگی ها اتفاقی خوندمش

مروا:اسم کتاب چی بود

رونیا:اسمش

_اوممم اسمش چیز بود

_اها کتاب کودک داری

مروا:خوب دیگه چی نوشته بود

رونیا:این مهمش بود

مروا:دروغم که میگی

_دیگه چه کارهایی بلدی

رونیا:اوممم هیچی دیگه

_همینایی که از صبح تاحالا نشون دادم

از اینکه هرچقدر تلاش میکرد من خونسرد تر از قبل باهاش رفتار میکردم حرص میخورد و از حرص خوردنش من لذت میبردم

اگر میدونست چه خوابی واسش دیدم مطمئنم به رفتارش ادامه نمیداد

چرخیدم روی مبل و دراز کشیدم

بدو بدو اومد توی بغلم و خودشو جا داد

صورتشو گذاشت روی گردنم و چشماشو بست

نفس های داغش که میخورد به گردنم جون میگرفتم دلم میخواست درسته قورتش بدم حس کسی رو داشتم که بعد از مدت ها شکار کرده

اروم کنار گوشش گفتم

مروا:کی اجازه داد بپری تو بغل من

رونیا:خودت

_اجازه ی آغوشتو یه بار واسه همیشه گرفتم شما هم که زیر قول و قرارت نمیزنی

مروا:توله ی زبون باز شیطون

حالا شاید من چیزی نگم ولی تو بغلم نباشه آرامش ندارم کلافه و عصبی میشم

شاید بزرگ ترین لطفی که به خودم و زندگیم کردم همین اجازه ای که به رونیا دادم

سدنا؛

از حمام که اومدم بیرون لباس هامو پوشیدم خواستم دوباره روی تخت دراز بکشم که حرف ساوان مانع دراز کشیدنم شد

ساوان:بیا از اتاقت بریم بیرون

_بسه هرچی خوابیدی

سدنا:اخه خودت گفتی بمونم تو اتاق

ساوان:الانم دارم میگم لازم نکرده

سدنا:چشم

پشت سر ساوان از اتاق رفتم بیرون

ساوان:امروز خودت ناهار بپز

سدنا:چشم

راهمو کج کردم که برم سمت آشپزخونه

سدنا:فقط چی بپزم؟

ساوان:خورشت کرفس

چند ثانیه نگاهش کردم

من از خورشت کرفس متنفر بودم خودشم اینو میدونست

بدون هیچ مخالفتی چشم ارومی زمزمه کردم و رفتم توی اشپزخونه

داشتم موادشو اماده میکردم که ساوان از پشت سرم بازومو کشید

سدنا:ایی

ساوان:معلوم هست تو چته؟

سدنا:چیکار کردم مگه

_من که هرچی میگی گوش میدم

ساوان:مشکل منم همینه

_چرا با هیچی مخالفت نمیکنی

سدنا:چون باهات موافقم

ساوان:بیخود میکنی موافقی

نشستم روی زمین

دیگه کشش نداشتم

بدون دلیل اشک هام شروع کرد به ریختن

سدنا:بگو از من چی میخوای

_مخالفت میکنم ولم میکنی میری

_موافقت میکنم اینجوری عصبی میشی

_من چه خاکی تو سرم کنم تا راضی بشی

ساوان:سدنا اروم باش

سدنا:کاش من بمیرم

_از شر من خلاص بشی

_خودمم راحت بشم

ساوان:سدنا چی میگی

خواست بیاد نزدیکم که خودمو کشیدم عقب

بلند تر از قبل جیغ کشیدم

سدنا:به من نزدیک نشو

_نمیخوام بهم دست بزنی

ساوان:سدنا قربونت برم اروم باش

سدنا:برو فکر کن من مُردم هرکاری دوست داری بکن

_برووو

ساوان:باشه باشه اروم باش خوشگلم

همونجا روی زمین دراز کشیدم

پاهامو توی شکمم جمع کردم و دستامو گذاشتم زیر سرم

خیلی زود خسته شده بودم

سرم گیج میرفت بیشتر از اون نمیتونستم بشینم

دلم میخواست تنهایی تو اتاقم باشم واقعا دیگه حتی حوصله ی ساوانم نداشتم

ساوان؛

نمیدونستم سدنا چرا اینجوری بهم ریخته بود دلم نمیخواست اینجوری تو این حال ببینمش

چند دقیقه ای بود روی زمین دراز کشیده بود با این وضعش ادامه میداد شب از کمر درد و دل درد نمیتونست بخوابه

رفتم کنارش و از پشت سر بغلش کردم

توی بغلم چرخید و سرشو نزدیک قلبم گذاشت

روی تخت خوابوندمش خودمم کنارش دراز کشیدم

تازه متوجه اشک هاش شدم

کاش دلیل گریه هاشو میدونستم

ساوان:سدنا

سدنا:بله

ساوان:سدناا

سدنا:بله

حتی وقتی قهر بودیم هم کم پیش میومد وقتی صداش میکنم جوابمو با بله بده

ساوان:جوابم بله نیست خودتم میدونی

دماغشو کشید بالا

سدنا:من باید بهتون احترام بذارم

ساوان:ادامه دادن رابطه رو واسم سخت نکن

سدنا:هر اتفاقی که قراره بیفته واسم فرقی نداره

_فقط میخوام وظایفمو درست انجام بدم همین

دستمو از زیر سرش کشیدم و بلند شدم

ساوان:لعنتی

بیشتر از قبل یه گوشه ی تخت کز کرد

داشت با رفتارش دیوونم میکرد

نمیدونستم باید چیکار کنم تا همه چیز مثل قبل بشه

توی باغ قدم میزدم و فکر میکردم

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم

نمیدونستم چجوری میتونم همه چیزو درست کنم

نمیدونستم چون همه چیز تغییر کرده بود این سدنا، سدنای سابق نبود که بتونم یه راه حل پیدا کنمرونیا؛

چشم بند روی چشمام کلافم کرده بود

تنبیه همیشه واسم لذت بخش بود درسته درد میکشیدم و خیلی وقت ها واقعا داغون میشدم اما همیشه لذت میبردم

ولی وقتی چشم بند یا پلاگ تو تنبیه هام باشه واقعا فقط تنبیه و لذتش واسم خیلی کم میشه

شاید تنها راهی که ممکنه یه کاری و دوباره تکرار نکنم وجود چشم بند یا پلاگ تو تنبیه

رونیا:مرواااا

_توروخدا غلط کردم

مروا:مروا؟

رونیا:نه نه بانو جان

_التماستون میکنم چشمامو باز کنید

_همین یه بار خواهش میکنم

دستامو محکم کشیدم

زنجیر ها بیشتر به مچ دستم فشار اورد

سر و صدای بدی به وجود اومد

صدای کفش های مروا تنها چیزی بود که سکوت اتاق و میشکست

نزدیک شد

انقدر نزدیک بود که نفس کشیدنشو حس میکردم

روی استخون دماغم دست کشید

مروا:یادت باشه آسیب زدن به خودت از هر طریقی چه عمدی چه غیر عمدی

صداشو اروم تر کرد

مروا:تنبیهش خیلی سنگینه

رونیا:من

مروا:هیش

_وظیفته همه جا مراقب اموال من باشی جز؟

منتظر بود تا جملشو من کامل کنم

رونیا:جز وقت هایی که کنار شما هستم

مروا:افرین خنگ کوچولو

مروا:دوست داری تنبیهت چی باشه؟

رونیا:هرچی شما صلاح بدونین

مروا:رفتار امروزت یه جوری بود

_انگار هرچیزی که تو صلاح میدونستی اتفاق میفتاد

رونیا:نه سرورم

_من غلط کردم

مروا:دیر متوجه شدی

رونیا:بانو

مروا:میشنوم

رونیا:فقط همین یه بار

_توروخدا ببخشید

مروا:خودتم میدونی بخشش نداریم

صدای باز شدن در ظرف و شنیدم

چند ثانیه بعد تکون خوردن چیزهای سرد روی شکمم حس کردم

نمیفهمیدم چه اتفاقی داره میفته و این موضوع منو میترسوند

حس کردم روی شکمم تکون میخورن

اونا...

اونا داشتن راه میرفتن

باورم نمیشد

چی بود که میتونست راه بره

رونیا:مروا

_مروااااا

مروا:چیه چرا جیغ میکشی

رونیا:اینا چیه رو شکمم

مروا:واسه این مهمون کوچولوها جیغ میکشی؟

مهمون کوچولو؟

حتما جونور بود که میگفت مهمون

بازم باورم نمیشد که این کارو کرده

رونیا:اینا چین

مروا:هیچی عزیزم

_چند تا کرم کوچولو بیشتر نیستن

کرم کوچکولو؟

صدای جیغم بلند شد

حنجرم شروع کرد به سوزش

بدنم یخ زده بود و عرق سرد روی تنم نشسته بود

دست و پا میزدم

کمرمو از روی تخت بلند میکردم و خودمو محکم میزدم به تخت

هیچی نمیتونست نجاتم بده

فقط همه چیز داشت بدتر میشد

رونیا:مروا

_مرگ من

_توروخدا

_جون من برشون دار

مروا:چقدر بگم جونتو قسم نده

رونیا؛

حالم غیرقابل توصیف بود

چیزی نمیتونستم از احساساتم بگم

تنها آرزوم مرگ بود

کلافه شده بودم داشتم به مرز جنون میرسیدم

دیگه التماس نمیکردم

فقط جیغ میکشیدم

از صدای تکون خوردن تخت صدای بدی توی اتاق پیچیده بود

مروا اومد کنارم

جیغ های عصبیم گوش جفتمونو کر کرده بود

مروا:رونیا

_رونیا با تو هستم

زد توی گوشم

صداشو میشنیدم میفهمیدم ولی نمیتونستم جوابشو بدم

مروا:رونیاا

_منو نگاه کن تا کرم هارو بردارم

نگاهمو دوختم به چشماش

مروا:جیغ نکش

_باید ساکت بشی تا برشون دارم

جیغ هام کمتر شده بود

ولی تموم نشده بود

مروا:افرین

_آروم باش

کرم هارو از روی تنم برمیداشت

از برخورد دستش با شکمم و کم شدن تکون خوردن بدنم اینو میفهمیدم

دستامو باز کرد رفت سراغ پاهام

محکم چشم بندو کشیدم و پرتش کردم گوشه ی اتاق

از دست مروا حسابی ناراحت بودم

هر چقدرم من اذیتش کردم ولی این تنبیه وحشتناک حقم نبود

مروا اومد کنارم و شروع کرد به نوازشم کردن

مروا:خوبی

نگاهش کردم

مروا:قرار نیست لوس بشیا

بازم سکوت کردم

مروا:بیا لباس بپوش بریم تو اتاق خودمون ببینم فنچ

تنها کاری که از دستم برمیومد قهر کردن و ناز کردن بود

اگر میخواستم منطقی به ماجرا نگاه کنم مروا کار غیر اصولی نکرده بود

نه از لیمیتم خارج شده بود نه آسیب بدی بهم رسونده بود

همه چیز طبق قوانین بینمون بود

بالاخره اینم یه تجربه ی جدیدی بود که با مروا به دست اوردم مثل بیشتر تجربه ها و حس های خاص زندگیم

اگر میخواستم با خودم رو راست باشم خیلیم از دستش ناراحت نبودم چون دلم میخواست همه ی اولین های زندگیمو با مروا تجربه کنم

نیاز؛

هامین دراز کشیده بود منم روی شکمش نشسته بودم

از وقتی حلقمو دستم کردم یک لحظه هم ازش چشم برنداشتم

لپ هامین و از دو طرف کشیدم

نیاز:هامین جونم

حرف میزد ولی صدای نا مفهموم ازش شنیده میشد

لپ هاشو محکم تر از قبل کشیدم و بلند تر صداش زدم

نیاز:هامیییین جونم

_ای بابا خوب قشنگ جوابمو بده

_ببین دوستم نداری که قشنگ جوابمو نمیدیا

با تموم شدن جملم خیلی زود جاهامون عوض شد

زیر هامین داشتم له میشدم

واقعا که سنگین بود

نیاز:ایییی چی شد یهو

_هامین ، هامین خفه شدم

هامین:خفه شدن واست خوبه

نیاز:خیلی بدی بذار خواستگاری عاشقانتو قبول کنم بعدش نقشه قتلمو بکش

نمیدونستم چرا سکوت کرده

خداروشکر شوهر خل و چل گیر من افتاده بود

چند ثانیه گذشته بود همینجوری به چشم های هم نگاه میکردیم

منتظر یه بوسه ی عاشقانه بودم

هر لحظه حسم عمیق تر میشد

چشم هاش و حس انتظار همه باعث شده بود که تو خلسه ی عمیقی فرو برم

خودمو اماده ی اولین بوسه ی عاشقمون تو فصل جدید زندگیم کرده بودم

دست های هامین روی پهلوهام قرار گرفت

چشمامو بستم

شروع کرد به قلقلک دادنم

اولش شوکه شدم باورم نمیشد

واقعا انتظارشو نداشتم

نیاز:هامییین توروخدا نه

صدای خنده هام تمام اتاقو برداشته بود

دیگه خنده هام تبدیل به جیغ شده بود

هامین:دیگه منو اذیت نکنیا

زورم نمیرسید دست های مردنشو از خودم جدا کنم

اشک هام از کنار گوشم میریخت

نیاز:هامین

_غلط کردم

_هاااامین

از خنده های من هامینم خندش گرفته بود

فشار دست هاش هر لحظه کمتر میشد

انقدر خندید که اخرش خودشم بی حال بغلم دراز کشید

هامین:دیوونه چرا اینجوری میخندی

سکسکم گرفته بود

نیاز:چطوری

هامین:قشنگ نخند تا بتونم قلقکت بدم

نیاز:بالاخره هر زنی شگرد های خودشو داره دیگه

روی بدنم خیمه زد

هامین:خب

_زن من دیگه چیا بلده

نیاز:هنوز بهت بله نگفتم که زنم ، زنم میکنی

هامین:کی تو کافه داشت از شدت خوش حالی پرواز میکرد

نیاز:معلومه دیگه هامین خان خدای جذابیت

هامین:بلبل زبون

دلم ضعف میرفت واسش

نمیدونم چجوری انقدر میتونه دوست داشتنی باشه

با اینکه یه مستر ولی خیلی مهربون و خواستنیه
هامین؛

نیاز:هامین؟

هامین:جونم

نیاز:تو چرا اینجوری

_اومم میدونی منظورم چیه

_منظورم اینکه خب تو اصلا جدی نیستی یعنی نه که هیچ وقت نباشی ولی خب بیشتر وقت ها داری شوخی میکنی میخندی

هامین:نیاز خب منم ادمم نمیتونم همیشه اخمالو و جدی باشم

نیاز:هامین من قبل از تو که ، مستری نمیشناختم ولی طبق چیز هایی که دیده بودم و شنیده بودم از مستر ها خیلی میترسیدم هیچ جایی از یه مستر مهربون حرف نزده بودن بازم میس ها یکم خشونتشون کمتر نشون داده میشد

_البته وقتی اومدم تو عمارت همه چیز تغییر کرده ،البته بماند که اوایلش فکر میکردم تو حست درست نیست یه جورایی فیکی

هامین:چی؟

_تو فکر میکردی من فیکم؟

نیاز:خب اره چیه مگه

هامین:و دلیل این قضاوتت چی بود؟

نیاز:خب تو همش شوخی میکردی نمیدونم شبیه چیزی که تو تصوراتم از یه مستر بود نبودی

هامین:نیاز خانوم اولا که من مستر همه ی ادم ها نیستم که بخوام به همه امر و نهی کنم ترجیح میدم حساسیت و وقت گذاشتنم واسه پارتنرم باشه

_همونطور که یه اسلیو از یه مستر یا میس اطاعت میکنه یه مسترم هم باید یه سری از رفتار هاشو واسه پارتنرش فقط نشون بده

_راجع به رابطمونم باید بهت بگم من دلیلی نمیبینم همیشه بخوام واست نقش یه ادم عصبی و جدیو بازی کنم مگر اینکه کاری کردی باشی در غیر اینصورت ما دوتا ادمیم که قراره کنار هم از زندگی لذت ببریم

نیاز:هامین؟

هامین:جونم

نیاز:من خیلی دوست دارم

_تو یه ادم خاصی

_من کنارت احساس ارامش میکنم

بعضی وقت ها احساساتتو نمیتونی با حرف نشون بدی

حس میکنی اگر حرفی بزنی عمق قشنگی حستو نشون ندادی

یه جاهایی شیرینی حرف ها با عمل کامل میشه

با نشون دادن که ،طعم خوبشو میچشی

لب های نیاز و شکار کردم

عمیق ترین و طولانی ترین بوسمون بود

غرق بودیم تو حس خواستن هم دیگه

جواب تمام احساساتمو میداد

واسم لذت بخش بود وقتی میدیدم اونم بی قرار منه

ساوان؛

تو این چند روز گذشته حال سدنا بهتر که نشده بود هیچ روز به روز بدتر شده بود

واسه اولین بار تو زندگی مشترکمون احساس ضعف و ناتوانی میکردم

همیشه توی همه ی مشکلات کنارم بود حضورش بهم دلگرمی میداد خیلی وقت بود که جلوی هیچ مشکلی تنها نبودم ولی این تنهایی الان باعث شده بود خودمو گم کنم

درسته مشکل زیاد داشتیم ولی هیچ وقت مشکل اصلی زندگیمون سدنا نبود واسه همین حالا نمیدونستم باید چیکار کنم

بالاخره بعد از یکم فکر کردن دیدم تنها راه حلی که وجود داره رفتن پیشه مشاوره چون دیگه کاری از دست خودم بر نمیومد

بعد از کلی حرص خوردن و اعصاب خوردی تونستم واسه شش عصر واسه ی سدنا وقت بگیرم

ساوان:سدنا

سدنا:بله

ساوان:ناهار بریم پایین؟

سدنا:من نمیام ولی شما اگر دلتون میخواد برید

ساوان:گفتم باهم بریم نه تنها

کنارش روی تخت دراز کشیدم

خواستم دستمو باز کنم و بغلش کنم که ازم فاصله گرفته

دستمو مشت کردم سعی کردم خودمو کنترل کنم و حرفی نزنم

ساعت نزدیک پنج عصر بود

سدنارو بیدارش کردم تا حاضر بشه

دلم نمیخواست اولین قرارمونو دیر برسیم

سدنا:کجا قراره بریم

ساوان:دکتر

سدنا:چه دکتری

ساوان:روانشناس

سدنا:من دوست ندارم بیام

_مگه من دیوونم اخه من نمیام

ساوان:سدنا

_این حرف ها از تو بعیده واقعا

_چه ربطی به دیوونگی داره

سدنا:من نمیام

دیگه رفتارهاش واقعا داشت میرفت رو مخم

اون از این سکوت این چند وقتش اینم از لجبازی کردنش

واقعا دیگه داشتم سگ میشدم و میدونستم که اتفاق های خوبی نمیفته

ساوان:سدنا منو سگ نکن خودت خوب میدونی نتیجش چیه

_یا مثل بچه ی ادم حاضر میشی میای یا به زور میبرمت

سدنا:چشم

نمیذاشت دو دقیقه رفتارم باهاش مثل ادم باشه همش باعث میشد یه بحثی به وجود بیاد

این روزها انقدر نگرانش بودم و ذهنم درگیرش شده بود که اعصابم به شدت ضعیف شده بود

ساوان؛

امروز سومین جلسه ی مشاوره ی سدنا بود

اوایلش که سدنا اصلا همکاری نمیکرد

نه حرف میزد نه کمکی میکرد

خودم مجبور شدم با دکترش صحبت کنم

قسمت سخت ماجرا این بود که من نمیتونستم همه چیزو درست واسه دکترش توضیح بدم

چیزهایی که از رابطمون میگفتم باعث شده بود دید دکتر نسبت به من عوض بشه و تصور کنه من از این مرد های مریضم که زنمو اذیت میکنم

بالاخره تونستم با خودم کنار بیام و یه چیزهایی خلاصه راجع به سادیسم و مازوخیسم به دکتر بگم دیگه واسم مهم نبود چی راجعبمون فکر میکنه مهم این بود که بتونه به سدنا کمک کنه

بعد از حرف زدنم با دکتر با اطلاعاتی که بهش داده بودم تونسته بود با سدنا ارتباط بگیره و با هم حرف بزنن

سدنا از اتاق اومد بیرون

سدنا:ساوان

ساوان:جانم

سدنا:میشه بری داخل میخوان باهات صحبت کنن

دختر کوچولوم ضعیف و لاغر شده بود

دلم اتیش میگرفت وقتی اینجوری میدیدمش

دستشوگرفتم و نشوندمش روی صندلی

ساوان:باشه عزیزم تو بشین همینجا تا منم بیام

سدنا:باشه

چند تقه به در زدم و با صدای بفرمایید رفتم داخل

روی صندلی جا به جا شدم و سعی کردم با تمرکز بیشتری به حرف های دکتر گوش کنم

دکتر:ببینید خیلی ساده تر بخوام واستون توضیح بدم اینکه همسر شما دچار وسواس فکری شده و به خاطر شرایط و سخت گیری هایی که وجود داشته این مسئله تشدید شده و به مرور ذهنش مریض تر از قبل شده و در نهایت تبدیل به افسردگی حاد شده

ساوان:نمیفهمم افسردگی حاد؟

دکتر:ببینید تمام ادم ها افسرده هستند ولی بعضی از افراد با توجه به شرایطشون افسردگیشون بیشتر میشه و یه جاهایی هم مثل همسر شما توی یه مسئله ای انقدر پیشرفت میکنه که حاد میشه

ساوان:الان من باید چیکار کنم؟

دکتر:شما هم نیاز به مشاوره دارید چون مشکل اصلی شما هستید

ساوان:چرا من؟

دکتر:شروع کننده ی این حساسیت توی ذهن همسرتون در مرحله ی اول شما بودید بعدشم ادم هایی که باهاش در ارتباط هستن و بهش نزدیکن

ساوان:خب من چه روز هایی باید بیام واسه مشاوره

دکتر:چه خوب چقدر زود قبول کردید

ساوان:دلم نمیخواد سدنا اذیت بشه و بیشتر از این عذاب بکشه واسه خوب شدنش هرکاری که لازم باشه میکنم

دکتر:جلسه های شما میتونه قبل یا بعد از خانمتون باشه

ساوان:میشه روز هایی باشه که سدنا مشاوره نداره؟

_دلم نمیخواد منتظر بشینه

دکتر:هر طور که مایلید

_خودتون روز و ساعتشو با منشی هماهنگ کنید

ساوان:باشه

_خب ما بریم تا جلسه ی بعد

دکتر:منتظرتون هستم روز خوبی داشته باشید

ساوان:ممنونم

بعد از هماهنگ کردن جلسات مشاوره با سدنا از مطب خارج شدیم

ساوان:موافقی یه بستنی بخوریم؟

سدنا:نه بریم خونه

ساوان:ولی من با بستنی قیفی موافقم خیلی وقته هوسم شده

سدنا:باشه بریم

عذاب وجدان داشت خفم میکرد

کجای راه و اشتباه رفته بودم که حال و روز سدنا اینجوری شده بود

من که همیشه سعی کردم طبق اصول پیش برم

کجای کار کوتاهی کرده بودم که روح سدنا اینجوری آسیب دیده بود رونیا؛

بالاخره با مروا آشتی کردم تمام قهر کردنم یک ربع طول کشید زمان قهر بودنم

یکی از اخلاق های خاص مروا که دوسش داشتم همین بود که نمیذاشت باهاش طولانی مدت قهر کنم حتی موقع قهر کردنم ناز کشیدنشم مثل زورگوها بود اما هرچیزی که بود من عاشق همین رفتار هاش بودم

رونیا:مروا

مروا:هوم

رونیا:جان جانانیم

دستشو از روی صورتش برداشت و چرخید سمتم

مروا:باز چی میخوای داری زبون میریزی

رونیا:اوم هیچی فقط خواستم صدات کنم

مروا:زود بگو ببینم

نمیدونستم دقیقا باید چجوری بگم بهش که قبول کنه

بدبختی این بود که اصلا نمیتونستم گولش بزنم از هر راهی که میرفتم جلو دستمو زود میخوند و نمیتونستم نقشمو عملی کنم

دلم میخواست هرطوری که شده راضیش کنم

مروا:منتظرما

رونیا:اووم خب مروا

_راستش من یه چیزی میخواستم

_یعنی یه چیزی دلم خواسته

مروا:دل کوچولوت چی خواسته؟

رونیا:خیلی که بزرگ نیست

_اوم سگ

مروا:عروسکش؟

رونیا:نه عروسک که نه خودشو

مروا:تو باغ هست همش ماله تو

رونیا:عههههه مروا

_من از اونا نمیخوام

_یه کوچولوی خوشگل میخوام واسه خودم

مروا:لازم نکرده

رونیا:واااای مروا

_توروخدا من میخوامممممم

مروا:رونی جیغ نکش

رونیا:خب بخر دیگه لطفا ترین

مروا:گفتم که نمیشه

_اگر بخرم مجبور میشم تورو کمتر دوست داشته باشم

رونیا:اخه چرا

مروا:چون میخوام اونم دوست داشته باشم

رونیا:باشه اصلا نخواستم

هر وقت با یه چیزی مخالف بود یه حرفی میزد یا یه شرطی میذاشت که منو میکشتنم حاضر نمیشدم قبولش کنم

سدنا؛

بهتر از قبل شده بودم

احساس بهتری نسبت به زندگی داشتم آروم تر شده بودم اما هنوز فکر و خیال هام تموم نشده بود

تو این مدت دکترم خیلی کمکم کرده بود واقعا مدیونش بودم

وقتی میومدیم تو عمارت اولش خوب بودم ولی یکم که میگذشت اعصابم میریخت بهم نمیدونستم چرا تحمل آدم های اینجا واسم انقدر سخت شده بود

چند ساعت اول حالم خوب بود ولی واسه یه مدت طولانی خیلی اذیت میشدم

چند روزی که با ساوان رفته بودیم شمال حالم خیلی بهتر شده بود ولی از وقتی برگشتیم خودم احساس میکردم که به خوبی اونجا نیستم

تو این چند وقت ساوانم حسابی اذیت کرده بودم

دلم میخواست زندگیمون مثل قبل بشه همه چیز اروم بشه دوست داشتم ارامشمون برگرده

ساوان:سدناا

سدنا:جانم

ساوان:چی‌کار میکنی

سدنا:سالاد سزار درست میکنم

ساوان:اخه سالادم شد غذا

_ای بابا نکنه علف خوار شدی

سدنا:نه بابا

_اخه ساوان سزار که فقط کاهو نیست

ساوان:هرچی اسمش که سالادِ

خندم گرفته بود از دست حرف هاش

سر هرچیزی ممکن بود کوتاه بیاد به جز شکمش

صبح مرغ درسته کرده بودم میدونستم وقتی بیاد اولین سوالش راجع به غذاس

اومد توی آشپزخونه چشمش که به گاز افتاد خیالش راحت شد

ساوان:خوب پس خداروشکر غذا داریم

سدنا:بله مرغ پختم

ساوان:خوب کردی دستت درد نکنه

سدنا:خواهش میکنم

سالادم که حاضر شد غذا رو گرم کردم و میزو چیدم

خودمم حسابی گشنم شده بود و دلم داشت ضعف میرفت

ساوان؛

تو این چند ماهی که گذشته بود خیلی چیزها تغییر کرده بود

با دکتر راجع به خیلی از مسائل حرف زده بودیم و به یه نتیجه ی مهم رسیده بودم

من از لحاظ قوانین اس ام ساختار شکنی نکرده بودم مسیرو درست و قانونمند پیش رفته بودم ولی اشتباه بزرگم این بود که اونقدر که لازم بود روح سدنا رو نشناخته بودم

خیلی از اسیب ها بود که ریشه از کودکی و نوجوانی سدنا داشت که هیچ کدوم ازش خبر نداشتیم حالا الان حساسیت ها و کنترل های من که بیشتر وقت ها روحشو تحت فشار قرار میداد باعث شده بود که تمام مسائل تشدید بشه و با ظاهر بدی بروز کنه

همه ی ادعایی که راجع به کامل بودن خودم توی روابط و اصول bdsm داشتم خراب شده بود

حالا فهمیده بودم که همه چیز مطالعه و تحقیق نیست واسه ی کنترل یه سری از روابط خاص لازمه که خیلی باهوش و محتاط باشی حالا میفهمیدم که تجربه ی کم چقدر میتونه خطرناک باشه

سدنا:ساوان

ساوان:جانم

سدنا:به نظرت کدوم بهتره؟

ساوان:فکر کنم سُرمه ای از همشون جالب تر

سدنا:اووم از چه نظر

ساوان:سدنا سوال های سخت ازم نپرس عزیزم

_خب به نظرم شیکه و البته اینکه به تو خیلی میاد

سدنا:یعنی من زشتم بقیش بهم نمیاد؟

یه وقت هایی حس میکردم خانوم ها باید خیلی موجودات باهوش و عجیب غریبی باشن که از یه جمله ی ساده در شرایط نرمال یه همچین برداشتی بکنن

ساوان:خدایا من از دست تو باید چیکار کنم

سدنا:میتونی بوسم کنی

ساوان:میترسم پررو بشی

سدنا:نه اصلا نگران نباش بسپرش به من

ساوان:خب پررو خانوم برو گوشیمو بیار

سدنا:چشم

وقتی بهم میگفت چشم چهارستون بدنم میلرزید چون میدونستم یه خراب کاری میکنه و بر میگرده

تصمیم های جدیدی که واسه زندگیمون گرفته بودیم باعث شده بود حال دلمون خیلی بهتر بشه

رونیا؛

مروا:رونیا گفتم نه بحث نکن

رونیا:مروا یه دقیقه گوش کن خوب ببین من چی میگم

مروا:حرفاتو گوش دادم نظرمم بهت گفتم

رونیا:یعنی چی اخه

_خب من اینو دوسش دارم

مروا:میتونی بخریش ولی حق نداری بپوشیش

رونیا:وقتی حق ندارم بپوشمش واسه خودم آینه دق بخرم

مروا:خب میتونی واسه من بپوشیش

هرچی میگفتم بازم حرف خودشو میزد

به هیچ عنوان حریفش نمیشدم

دیگه داشت اشکم در میومد

رونیا:پس من اونشب چی بپوشم

مروا:چیزی که من خوشم بیاد

رونیا:اره شبیه پیرزن ها میشم

_اصلا من نمیام

مروا:عههههه

_پس سلیقه ی من پیرزنیه؟

همینم کم بود

اصلا منظورم این نبود ولی نمیدونستم گندمو چجوری باید جمع کنم

وقتی عصبی میشدم چرت و پرت میگفتم مروا هم حساس بود فکر میکرد حتما یه منظوری دارم

البته خوب حق با مروا بود

من باید حواسمو جمع میکردم و با وجود اینکه با مروا خیلی راحت بودم ولی باید مراقب نوع حرف زدنم باشم

رونیا:منظورم این نبود

_خوب اخه لباس پوشیده دوست ندارم

_منم دلم میخواد خوشگل باشم

از پشت سرم خم شد روی گردنم

موهامو زد کنار

گردنمو طولانی بوسید

نفس های گرمش پوست تنمو قلقلک میداد

مروا:مهم اینه تو واسه ی من خوشگلی و مهم ترش اینه که من دوست چجوری لباس بپوشی و توی جمع حاضر بشی

رونیا:خیلی زورگویی

مروا:چون مال منی

_من تصمیم میگیرم چه کاری درسته

دیگه دلیلی واسه مخالفت نمونده بود

وقتی انقدر خواستنی دستور میداد فقط میتونستم اطاعت کنم تا برق لذت و توی چشماش ببینم و غرق آرامش بشم

نیاز؛

حس حال عجیبی داشتم

خوش حال بودم و پر از نگرانی

ذوق داشتم اما پر از ترس بودم

ترس از آینده از نشدن هایی که همه مون چشیدیم ، ترس از شکست خوردن

ترس آدمو نابود میکرد و من تو تجربه ی شیرین ترین لحظه های زندگیم ترس مثل یه بختک شوم داشت خفم میکرد

قوت قلب این روز هام هامین بود و دکتر مشاورمون که حسابی هوامو داشت

هامین:نیاز

_دختر زشت عمارت

_کجایی کچل خانم

نیاز:هامین به خدا یه بار دیگه بهم بگی کچل نه من نه تو

_دیگه باهات حرف نمیزنم

هامین دماغمو گرفت بین انگشت هاش و شروع کرد فشار دادن

هامین:خب عزیزم چه غلطا

_دیگه چه کارهایی بلدی

نیاز:اخ اخ ولم کن

_ایییی

صدام شبیه کلاه قرمزی شده بود

هامین:زبونت دراز شده منو تهدید میکنی

نیاز:اووویییی

_خب بهم گفتی کچل

هامین:خوب بگم

_اینم شد دلیل

نیاز:هامین الان خون دماغ میشم توروخدا ولم کن

بالاخره دماغمو ول کرد

یه نفس عمیق کشیدم

نیاز:چی شد با مروا حرف زدی؟

هامین:اره گفت تا ده یا پانزده روز دیگه سوئیت آمادس

نیاز:اووم

_هامین فیلم بردار اینا چی

هامین:نیاز عزیزم همه چیزو با شریفی هماهنگ کردم همه ی کار هارو دارن انجام میدن

_فقط لباس عروس تو مسئولیتش با خودمون بود اونم چون خودت حساس بودی پس نگران چیز های دیگه نباش

نیاز:باشه

_هامین یه چیز دیگه

هامین:جانم

نیاز:به نظرت همه چیز خوب پیش میره

هامین:اره عشقم انقدر نگران نباش

کاش زودتر شب عروسی میشد و این استرس منم تموم میشد

چقدر ارامش بخش میشد لحظه ای که همه چیز به خوبی تموم میشد و یه شب رویایی واسمون خاطره میشدگ
مروا؛

صدای ناله های ریز رونیا واسم لذت بخش ترین موسیقی بود

یکی شدنمون لذت بخش بود واسم

این که میدیدم اونم بی قرارمه دیوونه ترم میکرد

رونیا بی حال خودشو توی بغلم کشید بالاتر

ملافه رو بیشتر کشیدم روی تنش

مروا:خانم خانما خوبی؟

رونیا:اوهوم

_خستم فقط

مروا:میتونی یه کوچولو بخوابی

چشماشو بسته بود ولی میدونستم بیداره

خجالت میکشید واسه همین چند دقیقه سکوت لازم داشت تا به خودش مسلط بشه

دیگه اخلاق هاشو حفظ بودم و میدونستم تصمیم هاش نتیجه ی کدوم احساسشه

لباسی که دوست داشت و تصمیم داشتم واسش بگیرم ولی نمیذاشتم شب عروسی بپوشه

دست خودم نبود ولی خیلی نسبت بهش حساس شده بودم

حاضر نبودم هیچ لذتی و با کسی تقسیم کنم

نقطه ی قوت رابطمون این بود که رونیا هم راضی بود

مروا:رونیا

رونیا:جونم

مروا:بلندشو دوش بگیر بریم سراغ کارهامون وقت نداریما

رونیا:زود نیست؟

مروا:نه دیرم هست

_بلندشو خوشگلم حاضرشو

رونیا:چشم

میدونستم رونیا چقدر عاشق خریده و الانم ترجیح میده خودش بگرده تا چیزهایی که دوست داره بخره واسه همین تصمیم گرفتم یک هفته وقت بذارم تا خریدهاش چیزهایی باشن که راضی باشه

رونیا؛

دو ساعتی بود که داشتیم تو پاساژ های متفاوت میگشتیم ولی هنوز چیزی که بپسندمو پیدا نکرده بودم

سعی کردم ذهنمو از لباسی که دیده بودم و خوشم اومده بود دور کنم تا با دقت بیشتری بتونم لباس های دیگه رو ببینم

مروا:رونیا میشه یکم لباس انتخاب کنی

_این دوساعت و فقط آشغال خریدیم

رونیا:عههههه مروا

_چطوری دلت میاد به این چیزهای جذابم بگی آشغال

درسته که لباس انتخاب نکرده بودم ولی از نظر خودم کلی خرید مفید دیگه کرده بودم

یه عالمه بدلیجات جذاب خریده بودم با کلی هم لاک خوش رنگ،از نظر خودم که خریدم تا اینجا خیلی خوب بود

رونیا:مروا ، مروا

مروا:بگو

رونیا:هیچی

مروا:میگم بگو دیگه لوس نشو

رونیا:بگو دوست ندارم

مروا:توله خانم چی دوست دارن؟

رونیا:جون دلم

_جان نفسم

_بگو عزیزدلم

_اینجور چیزا

مروا:جونم بگو

رونیا:اوممم قابل قبوله

_مروا من سیب زمینی میخوام

مروا:کجا دیدی؟

دست مروا رو گرفتم و بردم جایی که سیب زمینی داشت

مثل دختر بچه های مظلوم نگاهش میکردم

حس میکردم خندش گرفته

اصلا خودمم نمیدونستم دلیل مظلوم شدن یهوییم چیه رونیا؛

مروا:آقا یه سیب زمینی بزرگ بدید

رونیا:اسنکم میخوام

مروا:یه دونه اسنکم بذارید

فروشنده:امر دیگه ای نیست

مروا:نه مچکر

رونیا:یه دونه سمبوسه هم میخوام

وا خب چرا اینجوری نگام میکنه

دلم خواسته دیگه

مروا:لطفا یه سمبوسه هم اضافه کنید

فروشنده:چشم

_نوشیدنی چی میل دارید؟

رونیا:نوشابه

فروشنده:باشه

مروا:لازم نکرده

_دوتا اب معدنی بذارید

رونیا:عهه مروا

جوری دستمو توی دستش فشار داد که حس کردم نفسم قطع شد

سرمو آوردم بالا و با قیافه ی برزخیش رو به رو شدم

خب حالا دلم خوراکی خواست دیگه

این همه اخم کردن نداشت که

مروا فیشو گرفت نشستیم سفارشمون حاضر بشه

جای خیلی کوچیکی بود واسه همین خیلی نمیتونستیم راحت باشیم

رونیا:من دلم نوشابه میخواست

مروا:خوب

رونیا:واسم نخریدی خیلی بدی

_باهات قهرم

مروا:حق نداری قهر کنی

رونیا:قهر میکنم

مروا:بیخود میکنی

_هنوز نمیدونی نوشابه واست ضرر داره؟

_کی هر دفعه تا نوشابه میخوره حالش بد میشه و درد میکشه؟

رونیا:من

مروا:پس حق نداری نوشابه بخوری

_تازه بابت پافشاری که کردی تنبیه میشی

رونیا:خوب یهو دلم خواست

مروا:حالا دلت یاد میگیره چیزی بخواد که واسش خوبه نه هرچیزی که دید بگه من میخوام

رونیا:چشم

_قول که دختر خوبی میشم

مروا:وقتی تنبیه بشی خیالم راحت میشه که سر قولت میمونی

با حاضر شدن سفارشمون بحثمون نصفه موند

اصلا نمیشه مروا رو یکم اذیت کرد چون خیلی زود نتیجشو میبینم

البته اگر بخوام منصف باشم مروا با شیطنت هام مشکلی نداره حتی لذتم میبره ولی خب سر خرابکاری هام و آسیب هایی که به خودم میزنم حسابی قاطی میکنه هرچند که هیچ کدومشون عمدی نیست

مروا؛

به سینی سفارش های رونیا نگاه کردم مطمئن بودم که نصف اینارم نمیتونه تنهایی بخوره

رفتارش مثل بچه ها بود

وقتی میخواست خوراکی بخره هول میشد و کلی چیز دلش میخواست ولی بعدش هیچ کدومو نمیتونست بخوره

ولی من بلد بودم چجوری ادبش کنم که رفتار های زشتشو تکرار نکنه

اگر همشو میخورد مشکلی نداشتم ولی اینکه هیچ کدومو نمیخورد و فقط سفارش میداد کار زشتی بود و باید از سرش میفتاد

سینی غذارو گذاشتم جلوش

مروا:خوب شروع کن

رونیا:تنهایی بخورم

مروا:بله

رونیا:همشووو؟

مروا:جیغ نکش صداتو بیار پایین

_بله همشو

_سفارش خودت بود پس بخور

سیب زمینیو چون اولش سفارش دادم و بزرگ بود خودم چندتاشو خوردم

یکی از اب معدنی هارو باز کردم و خودمو مشغول اون کردم

حواسم به رونیا بود

چندتا از سیب زمینی هاشو خورده بود

یکی از اسنک هارم نصفشو خورد

رونیا:مروا دارم منفجر میشم

مروا:ولی غذات تموم نشده

رونیا:آخه تازه پیراشکی خوردم دیگه نمیتونم

مروا:مشکل من نیست عزیزم

رونیا:من نمیخوامشون

مروا:زود غذاتو تموم کن تا به خریدت برسی

این تنبیهو لازم داشت

هروقت میومدی بیرون همین مشکل و باهاش داشتم مخصوصا الان که چندتا روز پشت هم کارمون خریدکردنه

بالاخره باید یاد بگیره کار اشتباهشو ترک کنه الانم بهترین موقعیت واسه ادب کردنش بود

نصفه ی اسنکشو خورده بود

از سیب زمینی ها هم کم مونده بود

ولی سمبوسش هنوز دست نخورده بود

رونیا:دیگه نمیخوام

مروا:سمبوست مونده

رونیا:اصلا سمبوسه دوست ندارم

مروا:پس چرا سفارش دادی

رونیا:اخه اون لحظه دلم خواسته بود

مروا:الانم دقیقا داری تاوان اون لحظه و فکر نکردنتو میدی

رونیا:مروا خوب چرا اذیتم میکنی

_حالا فقط این چند وقت میاییم خرید اینجوری من غصه میخورم

مروا:الکی مظلوم بازی در نیار

_من کی اذیتت کردم

_تو هرچی خواستی من واست خریدم الانم منتظرم تا بخوریشون بریم واسه ی ادامه ی خریدت

رونیا:اخه دیگه جا ندارم

مروا:یعنی اندازه ی معدت دستت نیست؟

_نمیدونی باید چقدر غذا سفارش بدی؟

رونیا:نه نمیدونم

_خوب خودت به جای من سفارش بده

مروا:تو باید ببینی چی میخوای

_تا سمبوستو نخوری جوابتو نمیدم

با ناراحتی سمبوسشو برداشت

بی اشتها یه گاز ازش خورد

حس میکردم حالش خوب نیست

معدش حساس بود نباید بیشتر از این بهش فشار میومد

رونیا:مروا از این به بعد من میگم چی هوسم شده تو سفارش بده

_لطفاا

مروا:باید یادبگیری یه جایی که بهت حق تصمیم گیری میدم درست تصمیم بگیری

رونیا:بخدا دیگه فکر میکنم الکی نظر نمیدم

مروا:خوبه

_بلندشو بریم

رونیا:اخخخ جونمی

_بقیشو نخورم دیگه

مروا:نه بلندشو

رونیا:عاشقتم من جاناییم

دختره ی تخس همه ی کارهاش همین بود

یه کاریم میکرد اولش انقدر مظلوم میشد که دلم نمیومد انقدر که اشتباه کرده ادبش کنم بعدشم انقدر زبون میریخت که دیگه نتونم بهش کم محلی کنم

دیوونست دیگه منم عاشق همین دیوونه بازی هاش شدم

سدنا؛

با ساوان تصمیم گرفته بودیم از عمارت بریم این مسئله رو با بچه ها در میون گذاشته بودیم

هیچ کدومشون راضی نبودن ولی خوب به تصمیمون احترام گذاشتن

با کمک مشاور و تصمیم هایی که واسه ایندمون داشتیم میخواستیم از حسمون فاصله بگیریم

هر دوتامون میدونستیم که نمیتونیم فراموشش کنیم چون یه بخشی از وجود ما بود و چیزی نبود که بتونیم از زندگیمون حذفش کنیم

زندگی وانیلا داشتنم باب میل هیچ کدوممون نبود ولی تصمیم گرفته بودیم که فاصله بگیریم و بیشتر بتونیم حسمونو کنترلش کنیم

من و ساوان هردو اشتباه کردیم و شرایط و محیط باعث شد اونقدر که باب میلمون بود پیشرفت نکنیم

نمیدونم شاید یه روزی دوباره برمیگشتیم ولی فعلا صلاح زندگیمون تو فاصله گرفتن بود و لازم بود بیشتر روی خودمون و حسمون کار کنیم

رونیا:سدنا

برگشتم سمتش

شالی که روی شونه هاش انداخته بود حسابی بهش میومد

هوا تقریبا خنک شده بود و این خنکی شب ها توی باغ بیشتر میشد

وقتی ازشون دور بشم چقدر دلم واسشون تنگ میشه

سدنا:جونم

رونیا:میای بشینیم یکم حرف بزنیم

کنار هم روی صندلی نشسته بودیم

سدنا:هوا خیلی خوب شده

رونیا:اوهوم

_من عاشق زمستونم

سدنا:شاید چون دختر زمستونی

لبخند روی لب هاش نقش بست

بلند و مستانه خندید

یه لحظه حس کردم بی غم ترین دختر دنیاست

رونیا:اوهوم شاید

_مطمئنی میخوای بری؟

سدنا:دلم واستون تنگ میشه

رونیا:خب نرید

سدنا:نمیشه رونیا

_من واسه داشتن ساوان خیلی چیزهارو از دست دادم نمیخوام ساوانو از دست بدم

_حال بد من روی اونم تاثیر میذاره و همه ی اینا زندگیمونو تحت الشعاع قرار میده

رونیا:میفهمم حرف هاتو

_کارت منطقیه ولی خب من احساسی شدم دوست داشتم بمونید

سدنا:تند تند میاییم دل خودمم طاقت نمیاره

رونیا:ما هم میاییم کلی خونتون میمونیم

سدنا:پس چی نکنه میخواید مارو فراموش کنید

رونیا:نه دیوونه

هیچ وقت فکر نمیکردم جدایی انقدر سخت باشه واسم

فکر میکردم روزی که بخوایم از اینجا بریم خوشحالم ولی الان همه چیز عوض شده بود

دوسشون داشتم هنوز نرفته دلم واسشون تنگ شده بود نمیدونم وقت رفتن چه حسی دارم امیدوارم پشیمون نشم

رونیا؛

سدنا برگشته بود داخل عمارت ولی من هنوز توی باغ بودم

نفس عمیق کشیدم و مثل همیشه غرق افکار و فکر و خیال خودم شدم

همونجا روی چمن ها نشستم و زانوهامو بغل کردم

به روزهایی که توی این عمارت گذشت فکر کردم

به رفتار های خودم و بقیه

یه جاهایی که بدجنس شدم و تصمیم گرفتم ، به وقت هایی که قضاوت کردم، لحظه هایی که تصمیم های عجولانه گرفتم

حالا که سدنا داشت میرفت فکر کردم شاید میتونستم باهاش مهربون تر باشم شاید میشد لحظه های بهتری و ساخت

اصلا شاید میشد کمکش کرد تا به اینجا نرسیم

یه روزی آرزوم بود همه از این عمارت برن من باشم و مروا ولی حالا که به این نقطه رسیدم بغض بیشتر گلمو فشار میداد

باراد رفت

لونا هم رفت

الانم سدنا و ساوان

جمعمون هر روز کوچیک تر شد و ما هیچ وقت قدر همو ندونستیم

راستش اصلا فکرشو نمیکردم به سدنا و ساوان وابسته بشم و از رفتنشون غصه بخورم

زندگی خیلی عجیب بود هیچ وقت نمیشد پیش بینی کرد که چه اتفاقی در انتظارته

از صمیم قلبم واسه ی جمع کوچیکمون بهترین لحظه هارو آرزو کردم

یه جایی از زندگی بودم که مهم نبود چه کسایی کنارمن ، مهم این بود حالشون خوب باشه

خیلی وقت بود عادت کرده بودم به نزدیک بودن های دور

مروا:رونی

رونیا:جانم

مروا:نخوابیدی

رونیا:اوهوم یکم پیش سدنا بودم بعدشم خوابم نبرد

مروا:باز فکر میکردی؟

رونیا:اوهوم

مروا:و نتیجش؟

رونیا:هیچی

_شاید بخوام ادم هارو بیشتر دوست داشته باشم

یه ابروشو داد بالا

مروا:بیا بریم بچه از ساعت خوابت گذشته

انقدر خنگ بازی در اورده بودم که مروا یادش رفته بود چقدر میتونم جدی باشم

مروا:غصه ی رفتنشونو نخور

_زندگیشون به کمک احتیاج داره بهشون انرژی مثبت بده تا این رفتن کمکشون کنه

رونیا:درست میشه؟

مروا:همیشه واسه حل مشکلات یه راهی هست

حق با مروا بود

باید صبر میکردیم تا ببینیم سرنوشت ایندفعه قراره چه راهی بهمون نشون بده

ساوان؛

تقریبا جا به جا شده بودیم

خیلی وسایلمون واسه ی خونه ی جدید کامل نبود بعضی هاشونم باید عوض میشد واسه ی همین هرچی خرید میکردیم میبردیم توی خونه ی جدید میذاشتیم سرجاش همین باعث شد دورمون خیلی شلوغ نشه

دلم نمیخواست از بچه ها مخصوصا مروا جدا بشم ولی خب شرایط پیش اومده اینجوری بود خودمم واسه ی بهتر شدن حالمون با این کار موافق بودم

وقت رفتن که رسیده بود سدنا بهونه میگرفت و دلش نمیخواست از اینجا بره حقم داشت همیشه کنار بچه ها بودیم ادم ناخوداگاه وابسته میشد و جدایی واسش سخت میشد

با حرفام ارومش کرده بودم

ما که از شهر خارج نمیشدیم و اونقدر با هم فاصله نداشتیم میتونستیم بیایم و بهشون سر بزنیم یا حتی اونا بیان ولی زندگی مستقل خودمونو داشته باشیم

هامین:ساوان من جنس هارو ردیف کردم فقط شنبه باید خودت واسه ترخیصشون بری

ساوان:باشه بازم بهم یاد اوری کن

هامین:باشه

_وسایلتونو بردید؟

ساوان:اره تقریبا تموم شده

هامین:خودتون کی میرید؟

ساوان:تو همین چند روز

هامین:خوب به سلامتی

ساوان:سلامت باشی

_من برم ببینم سدنا چیکار میکنه

هامین:برو داداش

سدنا روی تاب نشسته بود و پاهاشو تکون میداد

ساوان:تنهایی خوش میگذره

سدنا:نه اصلا

_ذهنم خیلی درگیره ساوان

ساوان:درگیر چی؟

سدنا؛

دلم میخواست راحت باهاش حرف بزنم تا سبک بشم

سدنا:حس میکنم ادم بدیم

_تورو از جایی که دوست داری، دارم دور میکنم

_از ادم هایی که واست با ارزشن مجبوری فاصله بگیری

_نمیدونم چی بگم این فکر و خیال ها داره دیوونم میکنه نمیدونم چی درسته چی غلط گیجم ساوان گیج

ساوان:سدنا چته؟

_چرا سعی نمیکنی از هر لحظه ای که دای لذت ببری

_عزیزدلم من هر تلاشی که دارم میکنم واسه آرامش و حال خوبته پس دلیل نداره این فکرو خیال ها تو سرت باشن

_وقتی اینجوری میکنی من حس میکنم کارم بی ارزشه حس میکنم تلاشم نتیجه نداده

سدنا:میفهمم ساوان

ساوان:وقتی میفهمی چرا خلافشو انجام میدی؟

دلم میخواست حال ساوان همیشه خوب باشه

دوست داشتم همیشه خوشحال باشه

انقدر حساسیت به خرج میدادم که همیشه نتیجه ی برعکس میداد

سرمو گذاشتم روی شونه هاش پاهامو توی بغلم جمع کردم

نفس عمیق کشیدم

دست های حمایت گر ساوان دور شونه هام حلقه شد

ساوان:گور بابای دنیا و زمین و زمان

_واسه من تو مهمی،عزیزی،با ارزشی

_همه ی دنیا جمع بشن بگه سدنا بده مهم اینه که من جلوی همه ی دنیا به خاطرت وایمیستم

سدنا:چقدر خوبه انقدر مهربونی

_این همه خرابکاری میکنم بازم تنهام نذاشتی

ساوان:درسته خیلی از دستت حرص خوردم ولی دوست دارم

_زندگی همینه یه روزش خوبه دو روزش سخته

_باید یاد بگیری تا جایی که جون داری بجنگی

سدنا:تو به خاطر من خیلی جنگیدی

ساوان:چون ارزششو داشتی

حالم خوب بود

آروم بودم سبکه سبک

ذهنم آزاد شده بود به هیچی فکر نمیکردم جز آرامشی که به دست اورده بودم

دست ساوان و اوردم بالا

محکم و طولانی بوسیدمش

چشمامو بسته بودم و غرق بودم تو حس خوبی که کنارش داشتم نیاز؛

همه چیز آماده بود واسه خانم خونه ی هامین شدن

فاصله من تا رسیدن به آرزوهام و خوشبخت شدنم اندازه ی یه تار مو بود

فقط یه ترس بزرگ روی قلبم سنگینی میکرد

لونا...

میترسیدم رازمو فاش کنه

رازی که هستیمو نابود میکرد

فکر کردن بهش باعث میشد حس های خوبم همشون ناپدید بشن

دلم نمیخواست از دستش بدم

واسم مثل روز روشن بود اگر چیزی بفهمه ترکم میکنه واسه ی همیشه

مسئله ی ساده و کوچیکی نبود

خودش وحشتناک بود پنهون کاریم بدترش کرده بود

دوست داشتم لونا آلزایمر میگرفت و اون قسمت از اتفاق های بینمونو فراموش میکرد

با سر و صداها به خودم اومدم و حواسم جمع اطرافم شد

روی دامن پیراهن عروسم دست کشیدم

واسه ی اخرین بار خودمو توی آیینه نگاه کردم

دلم رفت واسه خودم

پیش خودم گفتم خوش به حال هامین واقعا عروس زیبایی داره

خندم گرفته بود از این همه اعتماد به نفسی که داشتم

موهامو رنگ نکرده بودم مشکی بود مثل قبل

مدل موهامم یه مدل ساده ی باز بود

آرایشم به انتخاب خودم اصلا غلیظ نبود و بیشتر گریم بود

به جای سرویس های زیاد توی چشم یه سرویس برلیان ساده و ظریف خریده بودم

درسته از لحاظ قیمت از همه ی سرویس ها گرون تر شد ولی خب به جز همین سرویسم و حلقه ی توی دستم چیز دیگه ای نخریدم

دلم نمیخواست همراه داشته باشم هرچند که همشون ترجیح میدادن پیش آرایشگر خودشون برن ولی خب انقدر مهربون بودن که بهم پیشنهاد دادن کنارم باشن ولی دلم میخواست تنها باشم

بچه های آرایشگاه سالن و ترک کردن و رفتن توی یکی از اتاق ها به جز من و فیلم بردار که از صبح کنارم بود کسی توی سالن نبود

آهنگ دلنشینی داشت پخش میشد

میدونستم که هامین رسیده

انقدر استرس داشتم دلم میخواست زودتر این لحظه های استرس آور بگذره و برسم به هامین

هیچ چیز به جز گرمی دست هاش حالمو خوب نمیکرد

صدای قدم هاشو شنیدم

عرق سرد نشست روی پیشونیم

در عرض صدم ثانیه اعتماد بنفسم از بین رفت

حس کردم موهام و آرایشم افتضاح شده

لباسم از نظرم وحشتناک ترین لباس دنیا بود

جرات نداشتم برگردم و نگاهش کنم

بغض گلمو چنگ انداخته بود

دست هام میلرزید حس میکردم زانوهام قدرت نگه داشتنمو نداره

دلم میخواست لحظه ها توقف کنن و من از اول تصمیم بگیرم

دست های هامین دور شکمم حلقه شد

لب های گرمش روی شونه هام نشست

هامین:پرنسسم دلم واست تنگ شده بود

گرمی صداش به بدن لرزونم جون داد

هامین:برگرد ببینمت

سرمو انداختم پایین

دلم نمیخواست بیشتر از این منتظرش بذارم

با خجالت و استرس برگشتم سمتش

هامین:ای جون دلم

_زندگیم بی نظیر شدی

حس های منفیم همشون تموم شد

حس میکردم خوشگل ترین عروس دنیا تو همه ی تاریخم

حالا خوب شد

لبخند مهمون لب هام شد

بی قراری هام تمام شد

شاید اسم این حس عشق بود شایدم دیوانگی
هامین؛

به دسته گل پر از رز نگاه کردم

نیاز عاشق گل رز بود

دلم واسش خیلی تنگ شده بود

هیجان زیادی داشتم بالاخره بهش رسیده بودم

دلم میخواست زودتر ببینمش

وقتی رسیدم با آرایشگرش هماهنگ کردم

توی سالن هیچ کس نبود به جز نیاز و لنز های دوربین که داشت بهترین لحظه های زندگیمونو ثبت میکرد

مطمئن بودم حضورمو حس کرده

ولی برنگشت

میتونستم استرسشو درک کنم

دست گلو گذاشتم روی میز کنارمون

دست هامو از پشت دور کمرش حلقه کردم و شونش رو طولانی بوسیدم

کنار گوشش زمزمه کردم

هامین:پرنسسم دلم واست تنگ شده بود

بدن لرزونش آروم گرفت توی بغلم

دست هاشو بین دست هام فشردم تا سردی دستش هاش کم بشه

هامین:برگرد ببینمت

با سر پایین افتاده برگشت سمتم

دلم واسش رفت

توی ذهنم مثل فرشته ها بود

نمیتونستم چشم ازش بردارم زیادی خواستنی شده بود

هامین:ای جون دلم

_زندگیم بی نظیر شدی

بعد از کلی ذوق زده شدنش حس کردم داره اروم تر میشه

خودشو توی بغلم جا داد و دست هاشو دور کمرم حلقه کرد

نیاز:خیلی دوست دارم

_خیلی خوشحالم که کنارتم

هامین:بانو جان نمیدونی من چه حالی دارم

_انقدر داشتنت شیرینه که نمیدونی

نیاز:هامین

هامین:جون دل هامین

نیاز:چقدر بانو جان گفتنت قشنگه

هامین:من به فدای تو بانو جان

لبخند زد

از همون خنده های شیرین و دوست داشتنیش که منو دیوونه میکرد

با اشاره ی فیلم بردار به خودمون اومدیم و از هم فاصله گرفتیم

سعی کردیم طبق برنامه های فیلم بردارهامون پیش بریم تا فیلممون همونی که میخوایم بشه

رفتیم سمت باغ واسه ی ادامه ی فیلم و عکس ها

نیاز؛

دستم قفل دست های هامین بود

شونه به شونه ی هم وارد عمارت شدیم

مروا و رونیا و ساوان و سدنا اولین نفراتی بودن که دیدیم

همشون زیبا شده بودن و لبخند مهمون لب هاشون بود

از صمیم قلبشون واسمون خوشبختی و آرامش آرزو کردن

وارد باغ شدیم و شروع کردیم بین میزها قدم زدن

به مهمان ها خوش آمد میگفتیم و دعای خیرشون میشد بدرقه ی راهمون

دست گلمو توی دستم فشار دادم

انقدر خوشحال بودم و ذوق داشتم و دلم میخواست فریاد بکشم .

هامین حسابی خواستنی شده بود

قد بلندش و هیکل ورزیدش دلمو برده بود

کت و شلوار دامادیش حسابی به تنش نشسته بود

هامین کنار گوشم گفت

هامین:خب دیگه تموم شد بیا بریم بشینیم

نیاز:عهه هامین بشینیم چیه

هامین:عزیزم برنامت چیه خوب

نیاز:رقص با آهنگی که دوسش داشتم

هامین:مگه مال اخرش نیست

لبامو جمع کردم و اوردم جلو

نیاز:نوچ این رقص دیگمونه

هامین:عههه خب باشه

_زن رقاص گرفتن همین مکافات هارو داره دیگه

انگشت هاشو بین دست هام فشار دادم

نیاز:بله بله

_نکنه پشیمون شدی

هامین:نه بانو مگه میشه پشیمون بشم

رسیده بودیم به جایگاه رقص دیگه فرصت نبود جواب هامینو بدم

همه چیز از قبل هماهنگ شده بود

برنامه های امشب و مو به مو حفظ بودم

شاید بیشتر از پانزده بار با بچه ها هماهنگ کرده بودم

دست گل و دادم به رونیا

دست هامین و گرفتمو رفتیم وسط

همزمان اهنگ پخش شد

از بچگی عاشق رقصیدن بودم

از سن هفده سالگی یکی از ارزوهام این بود اهنگ شب عروسیم این باشه و با مرد رویاهام برقصم

تمام تمرکزمو گذاشتم روی رقصم

رقصی که سال ها واسش تلاش کردم

شروع کردم

میخواستم تمام هنرمو به رخ بکشم

رقص هامین بهترین مکمل بود واسه ی من

کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل میشینی
حتی بدیهات بخشیدنی بود
شرم تو چشمات بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم

تو جای من باش تا باورت شه
دیوونه ی عشق تو هستی یا من
دو چشم من باش تا که ببینی
دو چشمای تو چه کرده با من
بدرقه کردم تنهاییامو

کسی شنیده شاید دعامو
کجا من و این روی ماهتو
کجا لبای بوسه خواهتو

کی بهتر از تو که بهترینی
تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش تا که بفهمی
چه دلبرانه به دل میشینی
حتی بدیهات بخشیدنی بود
شرم تو چشمات بوسیدنی بود
همه حواست جا مونده پیشم
من به کم از تو راضی نمیشم

تو پا میذاری، تو خونه ی من
تو عاشق میشی رو شونه ی من
این یه قراره بین من و تو
کسی عاشق نیست عین من و تو

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمات بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم

نیاز؛

با تموم شدن اهنگ هامین بازوهامو گرفت و پیشونیمو طولانی بوسید

صدای دست و جیغ جمعیت بلند شد

دلم میخواست جز منو هامین هیچ کس نبود طولانی لب هاشو میبوسیدم

یکم ازم فاصله گرفت

هامین:تو بی نظیری

قشنگ ترین لبخندم روی لب هام نشست

غرق خوشحالی شدم

دستمو دور بازوش حلقه کردم و سمت جایگاهمون رفتیم

حتی وقتی نشسته بودیم هم حاضر نبودیم دست هامون از هم جدا باشن

نیاز:هامین

هامین: جانم بانو

نیاز:من خیلی خوشبختم که به تو رسیدم

هامین:عزیزم نود درصد دخترا دلشون میخواست جای تو باشن

لحن پر از خندش معلوم بود که میخواد حرصم بده

موفقم شد و باعث شد حرفی بزنم که خیلی جالب نبود

نیاز:همه ی مرد های اینجاهم دلشون میخواست جای تو باشن

واسه اولین بار نگاه هامین وحشتناک شد

اخم های در همش و جذبه ی چشم هاش باعث شد سرمو بندازم پایین

هر لحظه فشار دستش دور انگشت هام بیشتر میشد

حلقم توی دستم فرو رفته بود و دردش داشت اشکمو در میاورد

نیاز:هامین دستم

هامین:من میکشم کسی و که چشمش دنبال تو باشه تورو هم از روی زمین محو میکنم

نیاز:هامین شوخی کردم به خدا

_فقط دستمو ول کن لطفا

هامین:قبل از شوخی هات فکر کن

نیاز:چشم ، چشم

_ببخشید

بالاخره فشار دستش کم شد

رونیا رو دیدم که داشت میومد سمتمون

رونیا:کفترهای عاشق در چه حالن

نیاز:خوبیم

_چه قدر خوشگل شدی

رونیا:میدونی که امشب هیچ کس به خوشگلی خودت نشده

_هامین نکنه از همین ناراحتی اخم کردی

نیاز:حالا تازه اولشه

_زن خوشگل گرفته دیگه همه ی مهمونی ها اخمالو میشه

هامین:لازم باشه زن خوشگل و تو خونه زندانی میکنم خودمم به مهمونی ها میرسم

نیاز:منم گیساتو میکنم

هامین:یکی طلبته تا فردا برسه ، الکی واسه خودت اول کاری تنبیهتو سنگین نکن

رونیا بلند بلند شروع کرد به خندیدن

رونیا:نیاز از الان داری اتیش میسوزونی

_دختر دمت گرم حداقل امشب و اروم بگیر

با خنده گفتم

نیاز:هیچ وقت یه برت اروم نمیشه

رونیا:حالا کی برت شدی

نیاز:تو فقط تایید کن

رونیا:اها ، اها

_بله کاملا درسته

هامین کنار گوشم زمزمه کرد

هامین:امیدوارم اخر شب هم همینجوری زبون بریزی

سرمو از خجالت انداختم پایین

رونیا از خنده ی بلند هامین یه چیزهایی فهمیده بود

رونیا:خب دیگه بهتر من برم یکم تنهاتون بذارم

هامین:برو خاله سوسکه

رونیا:ای بی ادب

رونیا تنهامون گذاشت هنوزم از خجالت روم نمیشد سرمو بیارم بالا

هامین زیادی بی حیا بود

خدا میدونست امشب تا صبح بشه چقدر قرار خجالت بکشم

رونیا؛

بالاخره با کلی حرص خوردن یه لباسی خریدم که هم خودم خوشم بیاد هم مروا

هرچند که انقدر زورگو بود بیشتر سلیقه ی خودش بود تا من

پیراهنم مخمل بلند بود با چند سانت دنباله ی کوتاه استینش سه ربع بود و خودش ساده بود

تنهای نکته ی مثبتش این بود که مثل لباس های گشادی که مروا انتخاب میکرد نبود و رنگشم به سلیقه ی خودم زرشکی بود

موهام باز بود پایینشو فر کرده بودم ارایشمم غلیظ نبود حتی مروا نذاشته بود یه رژ قرمز یا زرشکی بزنم مجبورم کرد رژم کمرنگ باشه

خود مروا یه کت و شلوار شیک پوشیده بود خیلی خوشگل بود البته شاید دلیلش این بود که سلیقه ی من بود

موهاشم طبق معمول باز بود آرایشش غلیظ نبود ولی خب رژ قرمزش حسابی تو چشم بود

انقدر غرغر کرده بودم که اخرش بهم قول یه تنبیه حسابی داده بود به نظر خودم ارزششو داشت چون انقدر از سر و کولش بالا رفته بودم تا رژش کمرنگ تر شده بود

با پخش شدن اهنگ نیاز و هامین به پیست رقص اومدن

این دومین رقص مشترک امشبشون بود

دقیقا مثل رقص قبلشون هر دوتاشون بی نظیر بودن به نظرم زیباترین زوجی بودن که دیده بودم

واسه ی یک لحظه دلم خواست کاش من جای نیاز بودم و تو دست های مروا دلبری میکردم

منم مثل خیلی از دخترا عاشق لباس عروس و عروس شدن بودم

حیف که واسه ی ما این شرایط ممکن نبود

ناخوداگاه از ته دلم آه کشیدم

مروا:چیه آه میکشی زشتو

رونیا:هیچی

مروا:بگو ناز نکن

_الان ناز کنی عواقب خوبی واست نداره ها

رونیا:اونوقت چرا

مروا:چون مجبور میشیم باغ و ترک کنیم و بقیه ی مهمونی و تو تختخواب باشیم

رونیا:بی حیاا

مروا:بگو ببینم چته

رونیا:دلم میخواست عروس بشم

_خب دوست داشتم یه شب میتونستیم عروسی بگیریم بعد دوستامون و خانوادمون کنارمون بودن

مروا سکوت کرده بود

شاید اگر دلم پیراهن عروس میخواست میشد ولی این چیزهایی که من میگفتم نه

مروا:خوب همین کارو میکنیم

با تعجب نگاهش کردم

مطمئنم دیوونه شده بود و تحت تاثیر ناراحتی من قرار گرفته بود

رونیا:مروا من یه حرفی زدم

_نمیخوام

_خجالت میکشم خوب

مروا:دلم نمیخواد واسه چیزی آه بکشی وقت دلت میخواد چرا مخالفت میکنی

رونیا:مروا اینجوری دوست ندارم

_منطورم این بود ای کاش اینجا یه مسئله ی طبیعی بود

میدونستم ذهنش درگیر حرف هام شده بود

هرجوری بود باید حواسشو پرت میکردم

سدنا؛

خیلی خوشحال بودم و کلی ذوق داشتم واسه امشب

البته بماند که ساوان کلی غر زده بود که دیر شد، زود باش، عروسی تموم شد و...

سر لباسم کلی حرص خوردم و وسواس داشتم که خوب بشه

یه پیراهن بلند سرمه ای خریده بودم فقط بالاتنش جذب بود بعدش گشاد میشد یه آستین خیلی کوتاه داشت در حدی که حلقه ای حساب نشه

قسمت بالاتنش کار شده بود و دامنش ساده بود

موهامم چون کوتاه بود ترجیح دادم که بسته باشه آرایشم خیلی غلیظ نبود ولی خب خیلی هم ساده نبود

ساوان:سدنا بیا بریم یکم برقصیم

سدنا:اخه تازه نشستیم

ساوان:چی شده امشب انقدر با رقص مخالفی تو

سدنا:مخالف چیه

_اخه خسته شدم کفش هامم اذیت میکنه

ساوان:ببینم پاتو

_کفش هات که پاشنه هاش کوتاه بود

ای بابا

حالا ساوان گیر داده بود ول نمیکرد

تا همه خبردار نمیشدن چی شده ساوان کوتاه نمیومد

سدنا:پشت پامو میزنه

ساوان:گفتم این کفش آشغالی هارو نخر گوش نکردی

سدنا:تا آخر شب میخوای به خاطرش دعوام کنی؟

دستشو گذاشت پشت سرم

ساوان:دلم نمیخواد به خودت آسیب برسونی

_حرص میخورم وقتی حرف گوش نمیدی بعدش اینجوری اذیت میشی

سدنا:خوبم دیگه

_بیا بریم برقصیم

ساوان:پات چی

سدنا:خوبم عشقم بیا بریم

آخرهای آهنگ بود حسابی از رقصمون لذت برده بودم تو آغوش ساوان چرخیدم

فاصلمون خیلی کم بود

انقدر کم که داغی نفس هاشو حس میکردم

مثل همیشه از رقصیدن باهاش غرق لذت شده بودم

با تمام شدن اهنگ روی لبم یه بوسه ی کوتاه نشوند

ساوان:مرسی پرنسس خانوم

سدنا:خیلی دوست دارم

ساوان:من بیشتر همسرجان

بعد از مدت ها همگی با حال خوب کنار هم بودیم

چشم های همه مون برق ذوق بود

امشب حال دل همه عجیب خوش بود

انگار همگی دلمون میخواست بیشتر از قبل عاشق باشیم

این همه حال خوب و مدیون نیاز و هامین بودیم

تنها آرزوم واسشون این بود که ستاره ی خوشبختی همیشه توی زندگیشون بدرخشه

نیاز؛

وقت شام رسیده بود

دیگه هیاهوی جمعیت کم شده بود

موزیک ملایمی پخش میشد و همه مشغول بودن

میزی که واسمون چیده بودن حسابی وسوسه انگیز بود ولی خب من انقدر استرس داشتم از صبح که دیگه میل واسه غذا خوردن نداشتم

فیلمبردار همچنان کنارمون بود

تا الان کارشون واقعا خوب بود و امیدوارم بودم وقتی فیلم عروسیمون حاضر میشه اندازه ی الان راضی باشم چون تنها خاطره ای که از امشب واسمون میمونه یادگاری همین فیلم عروسی

هامین:بچه ها شما هم برید واسه شام

فیلمبردار:نه ما باید باشیم واسه فیلمبرداری از غذاتون

_البته نه به طور کامل ولی خوب یه قسمت هاییش لازمه

هامین:نه نه اصلا فیلم نگیرید

فیلمبردار:عهه چرا

نیاز:اینجوری درست نیست شما هم برید واسه صرف شام

فیلمبردار:نه عجله ای نیست

هامین:اولا همسر من اصلا دست پخت نداره چهار روز دیگه من این فیلمو میبینم دلم میسوزه

عجب ادم پرویی بودا

نمیگه جلوی چهار نفر غریبه یکم آبرو داری بکنه

بازشو گرفتم توی دستم و گوشتشو حسابی بین انگشت هام فشار دادم

هامین:عههه ول کن دستمو وحشی

فیلمبردار ها با تعجب مارو نگاه میکردن

بدترین لبخندمو روی لب هام نشوندم و نگاهشون کردم

هامین:دوما هم که من حسابی گشنمه بعد بچه هام فیلم و میبینن میگن بابامون نخورده بود

_شما هم برید شامتونو میل کنید بقیش باشه واسه بعد از شام

نیاز:فقط فیلممون که خراب نمیشه؟

_اگه خراب میشه شما فیلم بگیر ولی هامین نباشه

هامین:خنگ خدا داماد منم مگه فیلم بدون داماد میشه

نیاز:هامین چقدر تو غر میزنی

_فیلم واسه من از همه چیز مهم تر

فیلمبردار:نه مشکلی نداره

_خیلی از عروس و داماد ها فیلمبرداری موقع شامو دوست ندارن

_پس الان که شما هم مخالفید ما بریم راحت باشید

نیاز:از خودتون لطفا پذیرایی کنید

با رفتنشون دلم میخواست چشم های هامین و از کاسه در بیارم

نیاز:واقعا که مثلا من عروسم

هامین:بانو جان من که هنوز کاری نکردم

نیاز:تنها میشیم میگی بانو جان جلو غریبه ها میگی خنگ

هامین:عهه عهه از کی تاحالا انقدر لوس شدی

نیاز:از همین حالا

هامین:زود باش آشتی کن

نیاز:نمیخوام

هامین صورتشو اورد جلو و دستشو گذاشت روی بازوم

هر لحظه ممکن بود آبرومون بره

از خجالت بدنم یخ زد

نیاز:آشتیم

_شووووخی کردم

خودشو کشید عقب و به مبل تکیه داد

هامین:خوب بانو جان شامتو بخور که کلی کار داریم

اخرهای شاممون بود که فیلمبردار اومد و شروع کرد برنامه های اخر مهمونیو باهامون چک کردن

واسه هزارمین بار به قول خودش نکته های مهمو باهامون چک کرد ماهم مثل بچه های اروم حرفشو گوش میدادیم و سعی میکردیم که سوتی ندیم

لونا؛

امشب شب عروسی نیاز بود

از عصر یه اهنگ پخش میشد

فضای خونه حسابی سنگین شده بود

دوسش داشتم... خیلی هم دوسش داشتم

کسی از قلب من خبر نداشت اما همیشه امیدوار بودم برگردِ

فکر میکردم همه چیز درست میشه منم حالم خوب میشه و میتونم بازم نیازو داشته باشم

ولی خیلی دیر شده بود

بغض توی گلوم سفت شده بود

آب دهنمو به سختی قورت میدادم

تنها نکته ی مثبت امشب این بود که تنها بودم

با نفرت به کارت روی میز نگاه کردم

توقع داشتن من برم عروسی کسی که دوسش دارم

کادوی شب عروسی من به نیاز همین سکوتی بود که تا الان حفظش کرده بودم

شاید اگر خودم پیش دکتر نمیبردمش نمیتونست به کس دیگه ای فکر کنه

هرچی زمان میگذشت بیشتر از فکری که تو ذهنم بود استقبال میکردم

چیزی که از صبح داشت مغزمو میخورد

به نظر خودم تصمیم درستی گرفته بودم

این باشه اخرین یادگاری من تو زندگی نیاز

چشم هامو بستم واسه اخرین بار همه چیزو مرور کردم

زیر لب اهنگو زمزمه کردم

تو بری دووم نمیارم

بدون تو یه روزم

من میترسم آخرم بی تو

از این دوری بسوزم

تو بری تنهایی بدجوری
تو این خونه میمونه
باید عکساتو بغل کنم
تو تنهاییم دیوونه

تو بری بارون
نمیاد دیگه
کاش بشه با اون روزا
بازم بشه دیدت

تو بری قلبم
میگیره برگرد
ببین این دستامم از
دوریت یخ کرد

تو بری بارون
نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا

بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستامم

از دوریت یخ کرد

پرپرم نکن آسون

عاشقت شدم آروم

دیگه نکن زندگیمو

باز داغون

گیج و بی قرار میشم

خاطراتت رد میشن

ببین عاشق ترینم

از همیشم

تو بری بارون

نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا

بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستامم

از دوریت یخ کرد

تو بری بارون

نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا

بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستامم

از دوریت یخ کرد

تو بری بارون

نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا

بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستامم

از دوریت یخ کرد

تو بری بارون

نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا

بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستامم

از دوریت یخ کرد

نیاز؛

شب خیلی خوب و دوست داشتنی بود

متاسفانه تموم شد با اینکه خیلی خسته بودم ولی خوب دلم میخواست ادامه داشته باشه

وارد سوئیتمون شدیم خیلی دوسش داشتم با اینکه کوچولو بود اما خوب از نظرم خیلی بامزه بود مخصوصا اینکه با وسایل رنگی رنگی چیده شده بود

وارد اتاق شدم و صورتمو با دستمال آرایشی پاک کردم

خداروشکر گیره های زیادی توی موهام نبود که بخواد وقتمو بگیره

صدای آب حمام قطع شد

هر لحظه استرسم بیشتر میشد

از ترس نزدیک بود سکته کنم

حاضر بودم هر اتفاقی بیفته ولی با هامین رابطه نداشته باشم

ترس از اینکه بفهمه داشت دیوونم میکرد

ترسم از لونا هم هزار برابر بود

مطمئن بودم که آروم نمیشینه و زندگیمو کوفتم میکنه

هامین:نیاز میشنوی صدامو

هول شدم و سرجام از ترس پریدم

نیاز:چی شده

هامین:میگم بیا کمکت کنم لباستو در بیاری برو زود دوش بگیر بیا

نیاز:خودم درش میارم

یه ابروشو داد بالا و نگاهم کرد

هامین:اونوقت چه جوری

حق با هامین بود تنهایی کاری از دستم بر نمیومد

نیاز:میشه کمکم کنی

هامین:با کمال میل بانو

زیر دوش آب بودم

بدنم انگاری کرخت شده بود

هیچ وقت تو زندگیم تا این حد نترسیده بودم

انگار تا اخر عمرم این ترس قرار همراهم باشه

کاش یه راه نجاتی بود

کاش انقدر محکم و شجاع بودم تا میتونستم خودم برم و همه چیزو به هامین بگم

بعد از کلی فکر و خیال و کلنجار رفتن با خودم بالاخره به خودم قول دادم اگر هامین امشب چیزی نفهمه خودم فردا همه چیزو بهش میگم

هامین:نیاااز

_نمیخوای بیای بیرون

نیاز:الان میام

دلم میخواست امشب عقب میفتاد

ولی خودم نمیتونستم چیزی به هامین بگم مطمئن بودم که از حرفم ناراحت میشه اصلا چه دلیلی باید میاوردم

از حمام رفتم بیرون و همه چیزو سپردم به دست تقدیر

مطمئن بودم جلوی هیچ اتفاقی و نمیشه گرفت

لباس خواب قرمزی که از قبل اماده کرده بودمو پوشیدم البته به هرچیزی شبیه بود جز لباس

حسابی خجالت میکشیدم تمام بدنم یخ کرده بود

ولی خوب باید سعی میکردم خجالت و استرسمو پنهون کنم

سشوار سرسری کشیدم فقط در حدی که موهام خیس نباشه که گردن درد بگیرم

نمیدونستم الان چجوری باید هامین و صدا کنم

نیاز؛

در اتاق باز شد

سرمو اوردم بالا و هامین و توی چهارچوب در دیدم

فقط یه شلوارک پوشیده بود

بالای تنه ی لختشو که دیدم دلم واسش ضعف رفت

زل زده بودم به چشماش

توی چشم به هم زدنی در اتاقو بست و منو مهمون آغوشش کرد

رو تختی توی دست هام مچاله شده بود

قلبم تند تند میزد

بدنم سرد شده بود

هامین:چیه نیازم؟

_آروم باش اتفاق ترسناکی قرار نیست بیفته

کاش میشد همینجا توی بغلش اعتراف کنم

بگم چه اتفاقی افتاده و من چیکار کردم

کاش میشد خودمو از این کابوس خلاص کنم

دست های نوازشگرش شروع به فتح بدنم کرد

هر لحظه اروم تر میشدم

توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم و باعث شده بود ذهنم از همه ی افکار منفیم دور بشه

هر لحظه که بیشتر میگذشت بیشتر واسه یکی شدنمون حریص میشدم

هامین هم بی تاب این لذت بود

به مرز جنون رسیده بودم

صدای ناله هامون به اسمون رسیده بود

کنار گوشم زمزمه کرد

هامین:اجازه هست بانو جان

توان حرف زدن نداشتم

چشمامو بستم و سر تکون دادم

تو کسری از ثانیه تمام وجودم مملو از درد شد

صدای جیغم بلند شد

عطشمون کم تر شد

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره اروم گرفتیم

هامین کنارم دراز کشید و منو توی بدنش قفل کرد

هامین:مبارک باشه خانوم شدنت

از شدت خجالت سرمو توی سینش پنهون کردم

هامین:جونم

_خجالتتم شیرینه بانو جان

نیاز:خیلی دوست دارم

_بیشتر از همه ی دنیا

هامین:منم دوست دارم زندگیم

حسابی خسته شده بودم

انقدر خسته که قدرت فکر کردن به هیچ چیزی و نداشتم

چشمامو بستم و به خواب شیرینی فرو رفتم

رونیا؛

بالاخره امشبم به خوبی تموم شد

به من که حسابی خوش گذشته بود مخصوصا با عکس های جذابی که با مروا گرفته بودیم خیلی وقت بود که عکس نگرفته بودیم

زیپ لباسمو باز کردم سرشونه هاشو ازاد کردم و پیراهنم افتاد روی زمین

حولمو برداشتم برم سمت حموم که در باز شد و مروا اومد داخل اتاق

حولمو گرفتم جلو و جیغ کشیدم

رونیا:عههههه نیا

مروا:دیر گفتی

_کجا حالا

رونیا:دارم میرم افتاب بگیرم عزیزم

اخه یه سوالی از ادم میپرسه که جوابش همین میشه

وقتی من لختم و حوله دستمه کجا به جز حموم میتونم برم اونم این وقت شب

مروا یه ابروشو انداخت بالا و به ستون کنارش تکیه داد

مروا:چه بلبل زبون شدی

رونیا:خب تقصیر خودته دیگه

مروا:به نظر من بمون بعد از تنبیهت برو حموم

رونیا:امشب نههههه

اومد نزدیک تر

سرشونه های لختمو لمس کرد

مروا:از کی تاحالا توله کوچولو تصمیم میگیره

رونیا:اوممم

_اصلا کدوم تنبیه

مروا:چه خوب که یادت نیست

_اینجوری علاوه بر تنبیه یه یاداوریم لازم داری

هرچی میخواستم در برم از تنبیه برعکس بیشترش میکردم

خودمم میدونستم که نظرشو نمیتونم عوض کنم ولی خب بازم امیدوار بودم

حولمو کشید و انداختش روی زمین

دستمو کشید اروم هولم داد روی تخت

جام اصلا راحت نبود چون پاهام از تخت آویزون بود

سعی کردم خودمو بکشم بالاتر همون لحظه سنگینی وزن مروارو حس کردم

یکی از پاهاشو بین پاهام قفل کرد

دستشو گذاشت روی دستم

لب هاش قفل لب هام شد

به طرز وحشتناکی شروع به خوردن لب هام کرد

مطمئن بودم که رد کبودی های روی لبم میمونه

اما غرق لذت بودم

هر لحظه منم حریص تر و بیتاب تر میشدم

دیگه نفس کم اورده بودم ولی حاظر نبودم ازش فاصله بگیرم

چند سانت باهام فاصله گرفت

با چشم های درشتش زل زد تو چشمام

دستشو اروم میکشید روی گردنم

چشمامو بسته بودم و تو ارامش شیرینی فرو رفته بودم

با فاصله گرفتن دستش و از بین رفتن سنگینی وزنش چشم هامو باز کردم

رفت سراغ کمدش

میدونستم که دنبال وسایل مورد نیازشه دلم میخواست هرچه زودتر بفهمم تنبیه امشبم چیه

رونیا؛

مروا با قدم های اروم میومد سمتم

حدس اینکه درد زیادی باید تحمل کنم کار سختی نبود

البته من به خاطر مازوخیسم بالایی که داشتم درد هایی جزئی و کم نمیتونست ارضام کنه و واسم خیلی لذت بخش نبود

مروا:خوب توله خانوم زبونتو بیار بیرون

گیره روی زبون خیلی دردناک بود مخصوصا این گیره بزرگ ها که حسابیم سنگین بود

رونیا:سرورم

مروا:هیییش دوست دارم فقط اطاعت کنی

چی واسه من لذت بخش تر از لذت بردن مروا بود؟

من از این تنبیه وقتی لذت میبردم که برق تحسینو تو چشم های مروا ببینم

زبونمو کامل از دهنم در اوردم

مروا گیره رو زد

صدای ناله ی نا مفهمومی از دهنم خارج شد

تمام گردن و صورتم از اب دهنم خیس شده بود واقعا شرایط سختی داشتم

وقتی به سوزن های ضد عفونی شده نگاه میکردم تمام تنم میلرزید

از ترس و هیجان فشارم افتاده بود و سعی میکردم خودمو کنترل کنم

با یه فشار کوچیک به شونم باعث شد که روی تخت دراز بکشم

کنارم نشست و با دستش شروع کرد سینمو ماساژ بده

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای نالم بلند شد

این تازه اولین سوزن بود

به ترتیب دور سینه هام با سوزن دایره درست میکرد

دردش واسم عادی تر شده بود ولی خوب نمیشد درد زیادشو نادیده گرفت

کم کم داشتم به خودم مسلط میشدم

درد تا مغز استخونم رسید

پاهامو روی تخت میکوبیدم و خودمو تکون میدادم

حس میکردم سینه هام خیس شدن

بی شک قطره های خون بود

مطمئن بودم واسه ی سوزن هایی هستش که بی هوا سر سینه هام فرو کرده

قطره های اشکم شروع به ریختن کرد

مروا:کلمه ی امنت که یادته

به تکون دادن سرم اکتفا کردم

تنها چیزی که لازم نداشتم کلمه ی امنم بود

دلم میخواست تا جایی که قابل تحمله، تحمل کنم

رونیا؛

نمیدونم دقیقا چقدر گذشته بود که مروا اومد سراغم

گیره ی زبونمو برداشت

رونیا:اای خدا

گریم اوج گرفت

هرچند الان بیشتر داشتم واسش ناز میکردم

خودم کشیدم کنارش و توی بغلش فرو رفتم

مروا:چته زشتو

رونیا:زبونمو کندی

_بخدا نصفشو حس نمیکنم

مروا:بهتر

_این کارو کردم تا اون زبون درازت کوتاه بشه

رونیا:حالا زبون ندارم چجوری واست ناز کنم

مروا:همینجوری که الان داری زبون میریزی

رونیا:میشه این سوزن هارو در بیاری لطفا

_قول میدم دختر خوبی باشم

_تمام دستوراتتونم به موقع انجام بدم

_قول واقعی میدم

مروا:میدونی تا الان چندتا قول به من دادی؟

رونیا:ایندفعه واقعیه

_تکرار نمیشه

_خواهش میکنم منو ببخشید

مروا:خیلی خوب

با در اوردن هر یه سوزن صدای جیغ منم بلند میشد

بالاخره تموم شدن

دیگه جونی تو بدنم نمونده بود

دولا شدم و دست مروا رو با عشق بوسیدم

رونیا:مرسی سرورم که واسه ی تربیت من وقت گذاشتید

مروا:خسته نباشی توله که انقدر مقاومی و به من لذت میدی

تمام درد هام یادم رفت

رونیا:واقعا لذت بردید؟

مروا:مگه میشه فرشته ای مثل تو داشته باشم و لذت نبرم

از خودم بی خود شدم از گردنش اویزون شدم

رونیا:من عاشقتم

_کلی دوست دارم جان جانانم

مروا:دختره ی لوس تو مگه حالت بد نبود

رونیا:الان عالیه عالیم

_اصلا انگار تو ابرام

مروا:دیوونه ی دوست داشتنی

بعد از کلی انرژی خوبی که از مروا گرفتم حسابی از سر کولش بالا رفتم

بالاخره صدای اعتراض مروا بلند شد و من دست از شیطنتم کشیدم

با مروا رفتیم حمام تا زودتر بخوابیم چون هر دوتامون حسابی خسته بودیم

هرچند که توی حمام هم تا جایی که تونستم زبون ریختم و خودمو واسش لوس کردم

نیاز؛

با صدای داد و بیداد هامین از خواب پریدم

نگاهمو دوختم به هامین عصبانی و پریشون

اخم هاش در هم بود و تند تند نفس میکشید

با مشت کوبید توی دیوار

گوشه ی تخت از ترس مچاله شدم

نفس هام به شماره افتاد

خدایا چرا انقدر عمر خوشبختی من کوتاه بود

کاش خودم همه چیزو بهش گفته بودم

باورم نمیشد انقدر بختم سیاه بود که واسه یک شبم نمیتونستم آرامش داشته باشم

حس ادمیو داشتم که از بلندی پرت شده پایین

حس ادمی که تمام اروزهاش و رویاهاش نابود شدن

مطمئن شده بودم که بدبخت ترین ادم کره ی زمین منم

کاش حداقل حرف میزد ببینم چه خاکی تو سرم شده چقدر فهمیده

بالاخره خودم سکوت نفرت انگیز بینمونو شکستم

نیاز:هامین

هامین:بلندشو برو حمام حاضر شو

ملافه ی تختو بالاتر کشیدم

غرورم خورد شد مثل همه ی روز های عمرم

یا میخواست ببرتم پیش دکتر زنان یا طلاق

وگرنه بعد از این اتفاق دلیلی واسه بیرون رفتن وجود نداشت

نیاز:هامین میشه الان نریم

یه سیگار از توی پاکتش در اورد و فندکشو روشن کرد

حق داشت

اونم مثل من تمام آرزوهاش خراب شده بود

میدونستم چقدر حس بدی داره چقدر حالش داغونه هرچی میگفت بهش حق میدادم

هامین:میدونی کجا میخوایم بریم؟

نیاز:بیرون دیگه

اروم زمزمه کرد

هامین:کاش اینجوری بود

واسه یک لحظه ترسیدم

نکنه میخواست بکشتم یا یه بلایی سرم بیاره هرچند که مرگ تنها آرزوم میتونست باشه

دل شوره ی وحشتناکم هر لحظه بیشتر میشد

دلم میخواست بگه چقدر از موضوع فهمیده تا حداقل بدونم چیکار باید بکنم

دلم نمیخواست زندگیم راحت خراب بشه

نیاز؛

بالاخره صبرم تموم شد

به خودم جرات دادم تا ازش سوال بپرسم

نیاز:هامین چی شده؟

هامین:گفتم حاضرشو گوش دادی؟

نیاز:اونجوری از خواب بیدارم کردی خوب دارم سکته میکنم بگو چی شده

زل زده بود تو چشمام و پلک نمیزد

دیگه داشت گریمو در میاورد

هامین:لونا مرده

نمیتونستم حرفشو هضم کنم

معنی جمله هاشو نمیفهمیدم

لونا مرده؟

بلند بلند شروع کردم به خندیدن

انقدر خندیدم از چشم هام اشک میومد

نیاز:خیلی بامزه بود

هامین:نیاز جدیم

حالم بد بود

یه حال عجیبی داشتم حرف هاش باورم نمیشد

سرمو تند تند به راست و چپ تکون میدادم

نیاز:دروغ میگی

_لونا زندس

_اصلا شوخی خنده داری نبود

هامین اومد لب تخت نشست و صورتمو گرفت توی دستش

هامین:نیاز حال همه خرابه

_بلندشو برو حمام لباس بپوش بریم

_اصلا وقت نداریم

نمیتونستم نسبت به حرف هاش عکس و العمل نشون بدم

واقعا هیچی و نمیتونستم درک کنم

هامین:ای بابا

بلند شد دستمو گرفت و منو برد سمت حمام

منو فرستاد زیر دوش و خودش اومد بیرون

چند دقیقه بعد در زد و گفت بیابیرون

مثل یه رباط هرچیزی که میگفت انجام میدادم

به لباس های مشکی روی تخت نگاه کردم

کدوم عروس و دامادی صبح عروسیشون لباس عزا تنشون میکنن

هامین سشوارو روشن کرد

موهامو توی دستش جمع کرد و سشوارو کشید روش فقط در حدی که آب از موهام نچکه

هامین:بجنب نیاز بپوش دیر شد

نیاز:باشه

لباس های مشکی که هامین اماده کرده بود پوشیدم

خودشم حاضر شده بود

واقعا چه عروس و دامادی شدیم

هامین کیفمو برداشت اومد کنارم دستمو گرفت و رفتیم سمت باغ احتمالا بقیه ی بچه ها هم اونجا بودن

رونیا؛

همه مون توی واحد لونا جمع شده بودیم

کنارِ مروا نشسته بودم و سرم روی شونه هاش بود

انقدر گریه کرده بودم که تمام انرژیم تحلیل رفته بود

باورم نمیشد این اتفاق افتاده

اصلا باورم نمیشد لونا کنارمون نیست

به جز جمع خودمون شاداب و شهریار هم بودن

به خاطر اتفاقی که افتاده بود فعلا جنازه ی لونا رو تحویلمون نداده بودن و تا اومدن جواب پزشک قانونی باید صبر میکردیم

همه سکوت کرده بودیم

شاید هرکسی تو فکر و خیال خودش غرق بود

بین شاید ها، اگر ها و ای کاش های ذهنش دست و پا میزد

حال نیاز از همه خراب تر بود خودشو مقصر میدونست و هیچ کس حریفش نبود تا ارومش کنه

واقعا دلم واسش میسوخت کدوم عروسی اولین صبح زندگی مشترکشو اینجوری با دل خون شروع میکنه

صدای در بلند شد

ساوان زودتر از همه بلند شد و درو باز کرد

خانوم جوانی با لباس های مشکی وارد شد

با شهریار و شاداب سلام و احوال پرسی کرد و یه سلام کلی هم به ما گفت

شهریار:ایشون رویا خانوم همسایه ی لونا هستن بیشتر وقت ها بهشون سر میزدن

مروا:بله

_خانوم میشه تعریف کنی اینجا چه اتفاقی افتاده

شهریار به لحن تند مروا واکنش نشون داد

شهریار:مروا اروم باش ایشون که تقصیری نداشتن

مروا:شهریار تو یکی خفه شو

_تنها کار مفیدت اینه که دهن گشادتو ببندی

_خانوم با شما بودما

دست مروا رو بین دست هام فشار دادم

با صدای اروم کنار گوشش زمزمه کردم

رونیا:اروم باش عشقم

در جوابم فقط فشار دست هاشو بیشتر کرد

رویا:شهریار خان با من تماس گرفتن گفتن یه سر به لونا بزنم چون کلید آپارتمانشو داشتم

_منم مهمون داشتم کلیدو دادم به دخترم نازگل گفتم بیاد بهش سر بزنه

رویا شروع کرد به گریه کردن

رویا:به خدا دختر خودم ترسیده مریض شده تازه از بیمارستان برگشتیم ما کاری نکردیم

مروا:بقیش

رونیا:نیم ساعت گذشت نازگل برگشت خونه انقدر سرم شلوغ بود یادم رفت ازش حال لونارو بپرسم

_چند ساعت گذشته بود دیگه نیمه های شب بود که شاداب بهم توی تلگرام پیام داد و حال لونا رو پرسید اون موقع من تازه یاد لونا افتادم

_نازگل و صداش زدم بهش گفتم خاله لونا خوب بود گفت اره تازه داروهاشو نخورده بود به من گفت من همه ی قرص هاشو گذاشتم دهنش بعدشم بهم گفت زود برو خونتون میخوام بخوابم

از چیزهایی که رویا تعریف میکرد تمام بدنم مور مور شده بود

لونا حتی مردنشم دردناک و ترسناک بود

اخه چرا این راه و انتخاب کرد

رویا:وقتی نازگل این حرفو زدم دلم شور افتاد بهش گفتم چندتا قرص بود گفت یه عالمه

_زود اومدم بهش یه سر بزنم ببینم حالش چطوره

رویا دوباره زد زیر گریه و بلند بلند شروع کرد گریه کردن

رویا:دیر رسیدم

_کار از کار گذشته بود و لونا تو وضعیت وحشتناکی بود

دیگه گریه هاش اجازه ی حرف زدن بهش نداد

شهریار:کاش دوربین هارو چک میکردم به جای اینکه به شما زنگ بزنم

شاداب:دوربین؟

شهریا هول شده بود

انگاری حرفی که نباید میزدو زده بود

شهریار:اینجا پرستارهای مختلفی میومد میرفت لونا هم که ناتوان بود واسه اینکه مطمئن بشم کسی اذیتش نمیکنه دوربین نصب کرده بودم و به سیستم شرکت وصل بود اونجا وقتی هایی که لازم بود دوربین و چک میکردم

_جمعه هام تمام هفته رو نگاه میکردم تا مشکلی نباشه

_ولی خب دیشب میدونید که من لواسان بودم خب چون دسترسی نداشتم به رویا زنگ زدم

رونیا؛

از گریه ی زیاد سر درد گرفته بودم

فضای خونه خیلی سنگین بود

حس میکردم فضا خفه است

انگار تمام انرژی های منفی دنیا بین ما جمع شده بود

حال همه خراب و داغون بود نمیشد حس و حال کسی و توصیف کرد

موزیک های مورد علاقه ی لونا پشت سر هم پخش میشد سنگینی این غصه بیشتر میشد

یه جاهایی حس میکردم خواننده حرف دل لونا رو زده انگار اون اهنگ مخصوص اون بود

به غذاهای روی میز نگاه کردم

همشون دست نخورده بودن

هیچ کس میل و اشتهای غذا خوردن نداشت

همینجوری اهنگ ها پشت هم پخش میشد تا اینکه اهنگ اخر تموم شد و چندثانیه سکوت شد

صدای لونا باعث شد همه واسه چند صدم ثانیه شوکه بشن و توانایی عکس و العمل نشون دادن و نداشته باشن

لونا:سلام به همگی امیدوارم حال دلتون خوب باشه

_احتمالا من الان به آرزوم رسیدم و همه یک بار دیگه کنار هم جمع شدین

_دلم میخواست منم کنارتون باشم که قطعا هستم فقط جسمم شماهارو ترک کرده

_این ویس اخرین اثر از من توی این دنیاست دنیایی که این روز های اخرش غرور من و آرامشمو به بازی گرفت

_من اشتباه کردم میدونم، ولی خب تاوان های سنگینی هم دادم آرزوم بود تو اون تصادف منم مثل باراد میمردم

_تصمیمی سختی بود راستش الان که بهش فکر میکنم واقعا میترسم ولی تو این دنیا بودن دیگه واسم ارزشی نداره من چیزی واسه موندن ندارم

_امیدوارم که من و بدی هامو ببخشید فقط میمونه نیاز که اونم تا جایی که تونستم واسش جبران کردم امیدوارم اگر دینی گردنم هست ازم بگذره

_دلم میخواد که فراموشم نکنید هرچند که الان هم فراموش شده ام

_ببخشید منو به خاطر تمام پرحرفی هام

_ایام به کامتون باشه

_دیدار به قیامت

_لونا

تنها صدایی که به گوش میرسید صدای گریه و جیغ بود

دلمون و اتیش زد با حرف هاش

کاش مهربون بودیم

کاش انقدر دل سنگ نبودیم

ای خدا ....

چرا حالا که رفته دلمون واسش تنگ شده

چرا زودتر به خودمون نیومدیم

این چرا ها داشت دیوونم میکرد

یه حس بدی داشتم

مثل وقت هایی که میتونستم درس بخونم نمره ی خوبی بگیرم ولی نمیخوندم و طاقت نگاه ناراحت پدر و مادرمو نداشتم

حس خیلی بدی بود

مثل وقت هایی که میتونستم به یه کسی کمک کنم ولی تا میومدم تصمیم بگیرم و شک هامو بذارم کنار اون موقعیتو از دست میدادم

حسم خیلی تلخ بود

شاید اسم این حس مزخرف عذاب وجدان بود

مروا؛

پله های کلانتری رو رفتم بالا و دنبال اتاق مورد نظرم بودم

خداروشکر تا حالا گرفتار اینجور جاها نشده بودیم چون اصلا اعصاب و حوصله ی این محیط هارو نداشتم

چقدر دلم آرامش رونیا رو میخواست قطعا اگر کنارم بود زمان خیلی بهتر میگذشت

با نگهبان هماهنگ کردم و چند تقه به در زدم

با صدای بفرمایید وارد شدم

مروا:سلام خسته نباشید

سرهنگ:خوش اومدید خانوم نیک

مروا:تشکر

سرهنگ:در خدمتم

مروا:راستش مزاحمتون شدم راجع به یه مسئله ای درباره ی فوت لونا

سرهنگ:خانوم نیک راحت بدون حاشیه بهتون بگم مرگ خانوم لونا شریفی مشکوکه اون دختر بچه نمیتونه مقصر باشه ولی در حال حاضر تنها افراد مشکوک این پرونده نازگل و مادرش رویا صابری هستن

روی میز یکم خم شدم

مروا:منم واسه ی همین اینجام

سرهنگ زل زد به چشم هام و سکوت کرد

خودکارو گذاشت روی پرونده ی مقابلش و اونو بست

سرهنگ:شما چی میدونید خانوم نیک؟

تمام حرف هایی که بین ما و شهریار رد و بدل شده بودو بازگو کردم

هر لحظه تعجب سرهنگ بیشتر میشد

غرق فکر بود و گاهی با خودش چیزی زمزمه میکرد

اخر حرف هام اضافه کردم

مروا:حس کردم شهریار باید زودتر راجع به دوربین حرف میزد اینجوری تکلیف همه ی ما مخصوصا خانواده ی صابری زودتر مشخص میشد

سرهنگ:لطف بزرگی کردید خانوم نیک

_من پیگیری میکنم تا جواب پزشک قانونی بیاد تکلیف همه چیز روشن میشه شما هم اگر با نکته ای حتی خیلی ساده مواجه شدید مارو در جریان بذارید

مروا:حتما

از روی صندلیم بلند شدم کیف دستیمو برداشتم و رفتم سمت در

مروا:روز خوبی داشته باشید

سرهنگ:همچنین خانوم

احساس سبکی میکردم

امیدوارم بودم که زیر سر شهریار نباشه وگرنه دودمانشو به باد میدادم

هرچند اون مار خوش خط و خالی بود راحت دم به تله نمیداد

استرس شدیدی داشتم میترسیدم از طرف شهریار بچه هارو خطری تهدید کنه میدونستم تا پلیس بره سراغش میفهمه چه خبر شده

بچه های عمارت دوست های من نبودن ارزش همشون واسم خیلی بیشتر از یه دوست بود

گاهی وقت ها میگم کاش لونارو زودتر بخشیده بودم شاید سرنوشتش اینجوری نمیشد

گاهی وقت ها واسه ی ادم ها فقط افسوس میمونه

همیشه فکر میکردم با پول هرکاری بخوای میتونی بکنی هرکاری

اره میشد هرکاری کرد فقط نمیشد قسمت و سرنوشتو خرید چون هیچ قیمتی نداشتن هیچی

شماره ی ساوان و گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد

ساوان:جانم مروا

مروا:ساوان با سدنا چند روز بیاید عمارت بمونید

ساوان:مروا عزیزم خوبی؟

_ما چهار روز اومدیم اینجا دوباره برگردیم عمارت واسه چی

مروا:ساوان بدم میاد حرف هامو واست تکرار کنم

در ماشینو باز کردم و سوار شدم

بحث کردن با ساوان واقعا کلافم میکرد

یه جورایی سدنا هم مثل خودش بود

مروا؛

مروا:ساوان انقدر با من بحث نکن من عاشق چشم و ابروی تو و سدنا نیستم که وقتی بهت میگم بیا بگو چشم

_حتما یه مسئله ی مهمی که میگم بیا عمارت منم اونجا شکنجتون نمیکنم جز احترام چیز دیگه از کسی نمیبینی پس دست زنتو بگیر و تا یک ساعت دیگه اونجا باش

ساوان:باشه عزیزم میاییم

مروا:خداحافظ

منتظر جواب ساوان نموندم و گوشی رو قطع کردم

گاهی وقت ها خسته میشدم از این که همه ی مسئولیت ها روی دوش من بود

درسته که همه اندازه ی خودشون کمک میکردن و کنارم بودن ولی خب اول اخرش خودم بودم

من بودم که باید درست ترین تصمیمو میگرفتم

چشم همشون به من بود

من پر از شکست و کمبود بودم سعی میکردم همه رو با محکم بودن و تکیه گاه بودن بپوشونم

سخته تکیه گاه همه باشی و پشت خودت خالی باشه

تنها دلگرمی و دلخوشی روزهای من حضور رونیا بود تنها چیزی که منو اروم میکرد بهم انرژی میداد

پشتی صندلی رو یکم دادم عقب

یه نخ سیگار روشن کردم و توی فکر و خیال هام غرق شدم

همیشه واسم سوال بود

من با این همه بداخلاقی هام

با این همه غر زدن و گیر دادن هام

با این همه غرورم

رونیا چرا عاشقمه چرا انقدر دوستم داره و کنارمه

از وقتی وارد عمارت شده و کنار منه حتی یک بار هم پاش کج نرفته یک بار هم نلغزیده

توی فکر و ذهنم مثل یه ملکه قابل ستایش و با ارزش بود

وجودش واسم مثل یه الماس بود و حس میکردم خودم صدف محافظشم

شاید خیلی از حساسیت هام واسه وجود پر از ارزشش بود

با صدای زنگ گوشیم حواسم جمع اطرافم شد

با دیدن اسمش و عکس خندونش روی گوشیم لبخند روی لب هام نشست

مروا:جونم جوجه

رونیا:مروا کی میای پس

مروا:علیک سلام خانوم

رونیا:به به جان جانانم شمایی

_بیا دیگه ما گشنمونه نذاشتم کسی غذا بخوره

مروا:شما بخورید تا من بیام طول میکشه

رونیا:اشکال نداره منتظرتیم زود بیا

_خداحافظ

مروا:خداحافظ

خندم گرفته بود از کارهاش

مطمئن بودم الان از خوشحالی پریده بالا و کلی ذوق کرده از این که تونسته حرفشو به کرسی بشونه

مثل خنگ ها حرف هاشو پشت سر هم زد که نتونم مخالفت کنم ولی هنوز نمیدونه من اگر میخواستم همون موقع مجبورش میکردم اندازه ی یک هفتش غذا بخوره

ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه دلم نمیخواست بیشتر از این منتظرشون بذارم

نیاز؛

روزهای عجیبی میگذشت

عذاب وجدان داشت خفم میکرد

باورم نمیشد لونا هیچ جایی حرفی از گذشته نزده باشه

هر لحظه ازش منتظر یه دست خط واسه افشای گذشته بودم

هامین بیچاره مثل همیشه کنارم بود و با درد هام درد میکشید

از خودم خجالت میکشیدم واسه کارهایی که شاید میشد انجام ندم

از زندگیم با هامین خیلی راضی بودم ولی دلم نمیخواست لونا به اینجا برسه

شب عروسیمون کوفتم شده بود

سالگرد ازدواجم و سالگرد فوت لونا یکی بود انگار تا اخر عمر قرار یادم بمونه که چه روز هایی گذشته و چه اتفاق هایی افتادِ

هامین روی کاناپه کنارم ولو شد و بی هوا کشیدتم توی آغوشش

هامین:نیازم به چی فکر میکنی

نیاز:هیچی

_به این اتفاق هایی که افتادِ

روی موهامو بوسید

هامین:غصه نخور

_این روز ها میگذره

نیاز:هامین

هامین:جان دلم

نیاز:به نظرت من مقصرم؟

هامین:نه عزیز من ، تو مقصر هیچی نیستی

_اون انتخاب خودش بود

نیاز:حس میکنم به خاطر من این کارو کردِ

هامین:تو سهم منی از این دنیا

_یه ادم نمیتونه سهم دو نفر باشه اخرش میرسه به اون کسی که لیاقتشو داره این همیشه یادت باشه

نیاز:منم لیاقت تورو دارم؟

هامین:حتما داری که کنارمی

واسه چند ثانیه چشم هامو بستم

مثل همیشه حرف هاش فقط ارامش به روح و جسمم تزریق میکرد

باعث میشد خودمو با تمام روزهای سختی که تجربه کردم خوشبخت ترین آدم دنیا تصور کنم

اروم زیر لب زمزمه کردم

نیاز:چقدر حالم با تو خوبه

شاید حق با هامین بود

این انتخاب لونا بود

هیچ کس نمیتونه کسی و قضاوت کنه ولی خب شاید اگر قوی تر بود الان کنارمون بود

سدنا؛

سدنا:ساوان یعنی چی واقعا؟

_مگه مروا واسه ما تصمیم میگیره؟

ساوان:سدنا عزیزم یه دقیقه بشین

با اخم دست به سینه نشستم رو به روش

سدنا:بله

ساوان:میشه یکم عاقلانه فکر کنی؟

_سدنا اگر میگم بریم یعنی باید بریم البته نه واسه تفریح و خوش گذرونی واسه جلوگیری از اتفاق های بد

_مطمئن باش کسی به این زودی دلش واسه ما تنگ نشده مروا هم ادمی نیست واسه دلتنگی زنگ بزنه با اون اعصبانیت بگه بیایید اینجا

_اگر میبینی شرایط اینجوریه مطمئن باش که مروا بوی خطرو حس کردِ شک نکن که یه خبری هست الانم واسه آرامش وآسایش همه مون بهتره که ما بریم

سرمو انداختم پایین و به حرف هاش فکر کردم

واقعا از دست خودم حرصم گرفته بود باز داشتم مثل احمق ها رفتار میکردم

سعی کردم حرف های مشاورم یادم بیاد

نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم

سعی کردم به همه چیز عاقلانه نگاه کنم مثل یه ادم بالغ

ساوان میدونست که به این زمان نیاز دارم

بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم

چشم هامو باز کردم به ساوان نگاه کردم

گوشی پیراهنمو از بین انگشت هام رها کردم

سدنا:خب باشه بریم

_فقط من واسه ی چند روز باید لباس بردارم؟

ساوان:نمیدونم سدنا

_میخوای اون چمدون کوچیک رو بردار که نخوایم باز برگردیم

سدنا:باشه پس من برم زودتر جمع کنم تا دیر نشده بریم

لبخند رضایت روی لب هاشو دوست داشتم

ساوان:برو عزیزم

همونجوری که بلند میشدم از پام یه نیشگون ریز گرفتم انقدر فشار دادم تا جاش بمونه

توی ذهنمم تکرار کردم

سدنا:بار اخرته احمق بازی در میاریا نفهم

از دعوا و تنبیه خودم بسیار راضی بودم

ساوان:سدنا

سدنا:جانم

ساوان:هرچی مداركم داریم بردار هرچی

سدنا:چشم

مشغول جمع کردن وسایل شدم

خندم گرفته بود با کلی بدبختی اسباب کشی کردیم حالا باز با یه چمدون داشتیم برمیگشتیم

یه جاهایی انگار هرچقدرم زور بزنی که یه اتفاق هایی نیفته وقتی قرار باشه بیفته، میفته

بعضی وقت ها حس میکنم مهم نیست من چی میخوام مهم اینه که زندگیم به چه اتفاقی نیاز داره

سعی کردم از این رفتن لذت ببرم

تصمیم گرفتم اونجا هرکاری که میتونم انجام بدم تا اول حال خودم خوب باشه بعدم حال ساوان و بقیه ی بچه ها

عمرها خیلی کوتاهن و فرصت ها کم

شاید همین فردا دوباره یه نفر دیگه از جمعمون کم بشه و جز حسرت چیزی واسمون باقی نمونه

رونیا؛

تا اومدن مروا واسه ی مراسم از توی مزون لباس اماده کرده بودم

به گفته های اون پلیسه که مسئول پرونده ی لونا بود هر لحظه ممکن بود تمام ماجرا روشن بشه و قطعا اون موقع انقدر کار سرمون میریزه که فرصتی واسه ی این کارها نداشتیم

بالاخره مروا رسید و همه سر میز حاضر شدیم

دیگه اخر های غذامون بود که در باز شد و ساوان و سدنا وارد شدن پشت سرشون یکی از نگهبان ها چمدون به دست اومد داخل

همگی با دیدن چمدون حسابی تعجب کرده بودیم

من بیشتر به جای تعجب ترسیدم از اینکه چه اتفاقی افتاده که اینا دو روز اینجوری برگشتن

چشمم به قیافه ی خونسرد مروا خورد تا خواستم حرفی بزنم هامین پیش دستی کرد

هامین:چی شده چمدون به دست اومدید

ساوان:نمیدونم والا از مروا بپرس

مروا دست کشید روی پیشونیش

مروا:یادم رفت بهتون خبر بدم بچه ها دارن میان ،من ازشون خواستم

رونیا:خب چی شده که این تصمیمو گرفتی؟

مروا:ساوان شما برید وسایلتونو تو هر اتاقی که راحتید بذارید همگی بیاید توی سالن تا بگم چه خبره

از فضولی داشتم میمردم

البته خب استرسم داشتم و عصبی شده بودم از اینکه نمیدونستم اینجا چه خبره

بالاخره یه چیزی بوده که مروا این تصمیمو یهویی گرفته ولی این که چی شده چیزی نبود که بتونم حدسش بزنم

کنار گوش مروا گفتم

رونیا:مروا چی شده

مروا:فضولی موقوف

دلم میخواست از شدت حرص سرمو بزنم توی دیوار

خوب حالا چی میشد به من بگه مثلا من باید یه فرقی با بقیه داشته باشم

انقدر خودخوری کردم تا بالاخره ساوان و سدنا اومدن

با نشستن اونا مروا هم در نهایت سکوتشو شکست و شروع به حرف زدن کرد

رونیا؛

با حرف های مروا دلشوره گرفته بودم

پاهامو عصبی تکون میدادم و اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم

تحمل این همه اتفاق باهم رو نداشتم

اول مرگ لونا بود الان مشکوک بودن به قتل و اینکه بازم اسم ننگی مثل شهریار وسط زندگیمون بود و خطری که مروا رو نگران کرده بود

فکر کردن به همه ی اینا حالمو بدتر میکرد

مروا دستشو گذاشت روی پام و سعی میکرد پامو نگه داره

اولین حسی که داشتم فقط ترس بود و دومیش تنفر

چقدر شهریار میتونست کفتار و کثیف باشه که اینجوری با زندگی آدم ها بازی کنه

البته شاید اصلا کار اون نباشه

پس کار کیه؟ اون فیلم هارو پنهون کرده بود

افکارم بریده بریده بود و شاید چرت و پرت

ذهنم حسابی مشغول بود و حسابی گیج شده بودم

نیاز از جاش بلند شد و با صدای کنترل نشده ای شروع کرد حرف زدن

نیاز:مرواا

_اخه این چه کاریه کردی؟

_از بازی با شهریار خوشت میاد؟

_ندیدی زندگی منو چجوری به خاک سیاه نشوند

میدونستم که مروا این روز ها اعصاب درست و حسابی نداره

کاش نیاز دهنشو میبست و مروارو عصبی تر نمیکرد چون اونوقت معلوم نبود چه واکنشی نشون بده

نیاز:شما ها عقل دارید واقعا؟

_چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشید؟

_نکنه از زندگیتون سیر شدید؟

بالاخره صبر مروا تموم شد

رفت رو به روی نیاز

دست نیاز که بالا بود با تهدید با مروا حرف میزد گرفت و انداخت پایین

صدای اخ ضعیف نیاز بلند شد

هامین سریع از جاش بلند شد

هامین:مروا

مروا:هامین تو دهنتو ببند که اگر عرضه داشتی جلوی زنتو میگرفتی

هامین سکوت کرد

ولی از جاش تکون نخورد

من حتی جرات تکون خوردن از سرجامو نداشتم

مروا:اولا با من حرف میزنی دستتو ببنداز پایین و صداتم کنترل کن

_دوما نیاز خانوم یه حرفایی گفتن نداره ولی خودت باعث شدی دهنمو باز کنم

_اونی که تورو از کثافت بازار شهریار کشید بیرون من بودم پس توانایی مواجه شدن باهاشو دارم

_اینکه رفتم به پلیس گفتم دلیلش اینکه مثل شما گربه صفت نیستم و نمیتونم بذارم خون رفیقم پایمال بشه و کسه دیگه گناهکار معرفی بشه

_اگر خواستم ساوان و سدنا اینجا باشن چون میخوام مشت شهریار خالی باشه

_وگرنه قید همتونو میزدم دست رونیا رو میگرفتم و میرفتم وقتی میبینی پاتون وایستادم و هیچ کاری نمیخوام واسم بکنید،پس شعور داشته باشید و درکم کنید

نیاز سرشو انداخت پایین

دلم واسه مروا اتیش گرفت

واسه این همه صبوری و مهربونیش پشت نقاب بی تفاوتی و غرورش

چقدر خاص و دوست داشتنی بود

مروا رفت سمت پله ها منم صدا کرد

با عجله از سرجام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

نیاز؛

با رفتن مروا روی مبل فرو رفتم

بغض توی گلوم داشت اذیتم میکرد

من طعم در افتادن با شهریارو چشیده بودم

میدونستم زندگی همشونو نابود میکنه

لونا مرده بود همه چیز تموم شده بود مطمئنم اونم راضی نبود جون بقیه به خطر بیفته،راضی نبود بچه ها با شهریار در بیفتن

گرمی دست های هامین و روی دستم حس کردم

هامین:خوبی؟

نیاز:مرسی که انقدر ازم طرفداری کردی

هامین:نیاز رفتارت خیلی زشت بود

_من حواسم بهت بود ولی نباید هر حرفی و بزنی

_این عمارت و زندگی و شغل و هزارتا چیز دیگه همش مال مرواست ، اون هر تصمیمی بگیره مطمئن باش حواسش به همه چیز هست

نمیدونم شاید حق با هامین بود

ولی منم نگران بودم، نگران همشون ، دلم واسه تک تکشون شور میزد واسه همین میگفتم از شهریار فاصله بگیرن

حس کردم تمام محتویات معدمو هر لحظه ممکنه بالا بیارم

دویدم سمت سرویس بهداشتی و هامین پشت سرم بود و صدام میزد

اصلا نمیتونستم وایستم جوابشو بدم

کاش ساکت میشد ، سر و صدا حالمو بدتر میکرد

بالاخره هرچی تو معدم بودو بالا اوردم

احساس سبکی میکردم

صورتمو شستم و اومدم بیرون

یه دستم به دیوار بود یه دستم تو دستای هامین

ضعف بدنم هر لحظه بیشتر میشد و دلم میخواست یه جا دراز بکشم

هامین:نیاز خوبی؟

نیاز:میخوام دراز بکشم

هامین:باشه عزیزم بیا

تا اتاق هدایتم کرد

آروم روی تخت دراز کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم واسه چند ثانیه چشم هامو بستم

هامین:نیاز چیزی میخوای

نیاز:نه فقط یکم استراحت کنم

کلافه توی موهاش دست کشید و به دور بر نگاه کرد

نمیدونستم دنبال چی میگرده

مغزمم بیشتر از این توان تجزیه و تحلیل نداشت

به پهلو کج شدم و چشم هامو دوباره بستم سعی کردم هرجوری که شده یکم بخوابم

مروا؛

از جلسه ی دادگاه اومدیم بیرون

وکیل خودم دنبال کارهای لونا بود با وکالت نامه ای که تونسته بود بگیره

هامین و ساوان هم مثل من تعجب کرده بودن

قصدم شهریار بود ولی اصلا فکرشم نمیکردم که اینجوری پیش بره

روی صندلی های توی راهرو نشستیم

هر سه تامون تعجب کرده بودیم و باورمون نمیشد اینجوری پیش بره

شهریار با قیافه ی عصبی همراه یه سربازی که کنارش بود اومد بیرون

به خدا میکشمت مروا انتقام همه چیزو ازت میگیرم فقط دعا کن بلایی سر شاداب نیاد

تا خواستم جوابشو بدم سرباز کنارش دستشو کشید و رفت

هامین:باورم نمیشه مروا

_کی فکرشو میکرد؟

مروا:نمیدونم هامین هیچی نمیدونم

سعی کردم با فشار دادن پیشونیم از استرسم کم کنم

تمام معدم پیچ میخورد حالم داشت بهم میخورد

ساوان:بلند شید بریم

_الکی نشستیم اینجا

مروا:اره بریم

رفتیم سمت پارکینگ به ماشین که نزدیک شدیم سوئیچ و توی هوا انداختم واسه ساوان

مروا:ساوان تو بشین

_من واقعا حالم خوب نیست

روی صندلی عقب لم دادم و شالمو برداشتم بستم دور پیشونیم

دیگه نمیتونستم سردردمو تحمل کنم

دعا میکردم هرچه زودتر برسیم خونه و بتونم در آرامش استراحت کنم

دیگه نمیتونستم حتی چشم هامو باز کنم درد تمام بدنمو درگیر کرده بود رونیا؛

فردا قرار بود مراسم لونا باشه

بعد از این همه وقت دوندگی دیگه همه حسابی خسته شده بودن، فضای بینمون خیلی غمگین بود و هرکسی یه جوری حالش بدبود

امروز جلسه ی محاکمه ی شهریار بود دل تو دل هیچ کس نبود تا ببینیم نتیجه چی میشه

من و سدنا و نیاز خونه بودیم توی سالن منتظر مروا اینا

هیچ کدوممون جرات نداشتیم زنگ بزنیم ببینیم اونجا چه خبره

دلم شور میزد همش استرس داشتم ترس از آینده داشت خفم میکرد

پوست کنار ناخونمو میکندم و سعی میکردم فکرو خیال منفی و از خودم دور کنم

سدنا یه دفتر دستش بود و مدام خط های در هم میکشید

نیاز فکر کنم هزار بار دور سالن چرخیده بود فقط راه میرفت

هیچ کدوم حوصله ی حرف زدن ، هم نداشتیم

بالاخره زمان انتظار به پایان رسید و در باز شد

سه تایی پریدیم سمت در

با دیدن سه تاشون که سالم بودن خیالم راحت شد و یه نفس عمیق کشیدم

بالاخره صبر و طاقتم تموم شد

رونیا:چه خبر چی شد؟

هامین:هیچی

نیاز:یعنی چی هیچی

رونیا:مروا چی شده؟

ساوان:سرش درد میکنه

رونیا:الهی من بمیرم که تو باز اینجوری شدی

با اخم های در همش یکم به حرفم فکر کردم

دیگه میتونستم حدس بزنم که چی ناراحتش کرده

خب دست خودم نبود وقتی اینجوری سردرد عصبی میگرفت من کاری از دستم بر نمیومد خب اینجوری حرص میخوردم دیگه اصلا میخواست بیشتر مواظب خودش باشه

سعی کردم به روی خودم نیارم و به حرفم ادامه بدم

رونیا:هرچی شد که شد مهم نیست

_بیا بریم یکم استراحت کن حالت خوب میشه

بچه ها همه اروم اروم رفتن سمت سالن

مروا:بیا بریم پیش بچه ها بعدش زود میریم

رونیا:نه اخه سرت

دستمو کشید و منو همراه خودش برد توی سالن

با این کارش حرف توی دهنم ماسید و دیگه جملمو ادامه ندادم در اصل دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم

همه مون توی سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم یکی بگه چه خبر شده

بالاخره هامین تصمیم گرفت حرف بزنه و شروع کرد

نیاز؛

نمیدونم چقدر گذشته بود

حواسم جمع هامین شد که شونه هامو ماساژ میداد

رونیا یه لیوان دستش بود و محتویات داخلشو به خوردم میداد

نمیدونم چی بود ولی خب از اون ضعف بدنم خیلی کم شده بود

حالم که بهتر شد رونیا ازم فاصله گرفت و هامین اومد کنارم نشست

منو کشید توی آغوشش و کنار گوشم شروع کرد حرف زدن

هامین:عزیزکم چرا اینجوری میکنی

_چرا انقدر به خودت فشار وارد میکنی که بهت حمله دست بده

سکوت کردم

حرفی نداشتم بزنم

بعد از این همه فکر کردن فقط به یه نتیجه رسیده بودم

*زندگی یه بازی، البته بدون دکمه ی بازگشت

حال من بهتر شده بود رونیا هم به خاطر سر درد مروا از ساوان خواست زودتر بگه اینجا چه خبره

سعی کردم خودمو کنترل کنم به حرف های ساوان گوش بدم هرچند که نوازش های هامین توی این ارامش بزرگ ترین سهمو داشتن

ساوان:اولا شهریار دروغ گفت که لواسان بوده، شهریار شرکت نبوده چون اونجارو پلمپ کرده بودن و دسترسی نداشته به دوربین از کار شادابم خبر نداشته با اطلاع دادن مروا پلیس با حکم وارد میشن و دوربین هارو چک میکنن که میبینن کار شاداب بوده شهریار وقتی میفهمه که دیگه خیلی دیر شده بود و فیلم دست پلیس بود

ترسیدم

از ترس به خودم لرزیدم

یکی که هر روز قربون صدقت میره چجوری میتونه یه روزی قاتلت باشه

اصلا مگه میشه ، این اتفاق واسم غیر قابل باور بود

نمیتونستم از قیافه ی رونیا حدس بزنم چه حسی داره ولی حالش دگرگون بود

رونیا:چرا؟

_چه جوری؟

ایندفعه هامین وقتی سکوت ساوانو دید پیش قدم شد واسه گفتن ادامه ی ماجرانیاز؛

نمیدونم چقدر گذشته بود

حواسم جمع هامین شد که شونه هامو ماساژ میداد

رونیا یه لیوان دستش بود و محتویات داخلشو به خوردم میداد

نمیدونم چی بود ولی خب از اون ضعف بدنم خیلی کم شده بود

حالم که بهتر شد رونیا ازم فاصله گرفت و هامین اومد کنارم نشست

منو کشید توی آغوشش و کنار گوشم شروع کرد حرف زدن

هامین:عزیزکم چرا اینجوری میکنی

_چرا انقدر به خودت فشار وارد میکنی که بهت حمله دست بده

سکوت کردم

حرفی نداشتم بزنم

بعد از این همه فکر کردن فقط به یه نتیجه رسیده بودم

*زندگی یه بازی، البته بدون دکمه ی بازگشت

حال من بهتر شده بود رونیا هم به خاطر سر درد مروا از ساوان خواست زودتر بگه اینجا چه خبره

سعی کردم خودمو کنترل کنم به حرف های ساوان گوش بدم هرچند که نوازش های هامین توی این ارامش بزرگ ترین سهمو داشتن

ساوان:اولا شهریار دروغ گفت که لواسان بوده، شهریار شرکت نبوده چون اونجارو پلمپ کرده بودن و دسترسی نداشته به دوربین از کار شادابم خبر نداشته با اطلاع دادن مروا پلیس با حکم وارد میشن و دوربین هارو چک میکنن که میبینن کار شاداب بوده شهریار وقتی میفهمه که دیگه خیلی دیر شده بود و فیلم دست پلیس بود

ترسیدم

از ترس به خودم لرزیدم

یکی که هر روز قربون صدقت میره چجوری میتونه یه روزی قاتلت باشه

اصلا مگه میشه ، این اتفاق واسم غیر قابل باور بود

نمیتونستم از قیافه ی رونیا حدس بزنم چه حسی داره ولی حالش دگرگون بود

رونیا:چرا؟

_چه جوری؟

ایندفعه هامین وقتی سکوت ساوانو دید پیش قدم شد واسه گفتن ادامه ی ماجرا

سدنا؛

همگی زل زده بودیم به هامین تا بهتر توضیح بده چه خبر بوده

از ترس دست ساوان و محکم گرفته بودم و هر لحظه فشار دستم دور دست هاش بیشتر میشد

باورم نمیشد شاداب، خواهر شهریار که انقدر با لونا صمیمی شده بودن این کارو کرده باشه

هامین:لونا قرص میخوره قصدش خودکشی بوده ولی خب قرص هاش انقدر قوی نبوده که بخواد باعث مرگش بشه

_تو همین فاصله شهریار با شاداب تماس میگیره و راجع به لونا حرف میزنه و ازش میخواد که بهش یه سری بزنه

_خب شاداب هم به خاطر شهریار میره سراغ لونا ولی اونو تو شرایط بد میبینه و پوسته های قرصی که کنارش میبینه

خب اینکه قتل حساب نمیشد خودکشی بوده پس تقصیر شاداب هم نبوده

همه سکوت کرده بودن و خیره شده بودن به دهن هامین

واسه همه جای تعجب داشت و اینکه اینجا چه خبره

هامین:شاداب به جای اینکه با بیمارستان تماس بگیره و لونا رو نجات بده میره سراغ کیسه برنج

سدنا:کیسه ی برنج؟

_وا چه ربطی داره اخه؟

هامین:از توی کیسه قرص برنجی که گذاشته بودن واسه پشه نزدن برنج برمیداره و به خورد لونا میده

صدای جیغ همه مون بلند شد

ترسیده بودیم همه مون حالمون بد شده بود

چقدر فرق بود بین مرگ و قتل

چقدر حس و حال ادم عوض میشد

چقدر حالمون بدتر و خراب تر از روز های اول بود

رونیا:این غیر ممکنه

مروا دست های لرزون رونیا رو توی دستش گرفت

مروا:اروم باش رونیا

نمیفهمیدم اخه قصدش چی بوده

چقدر لحظه های بد و دردناکی و لونا تجربه کرده بود

چه مرگ سختی داشته چه حال بدی تجربه کرده

هامین:بعدشم که برمیگرده خونه و با شهریار تماس میگیره و میگه نمیتونه بره شهریار هم با رویا تماس میگیره و ازش میخواد تا دوباه به لونا سر بزنه

نیاز توی بغل هامین بود و مثل بارون اشک میریخت

هیچ صدایی ازش در نمیومد فقط اشک هاش بود که دیده میشد که صورتشو خیس کرده بود

خیلی مظلوم شده بود و بی صدا غصه میخورد

حالم انقدربد بود که نمیتونستم این اتفاق هارو هضم کنم

رونیا؛

به قبر خالی نگاه میکردم

گورکن ها مشغول کارشون بودن

انگار دیگه واسشون فرقی نداشت و همه چیز طبیعی بود

مثل خیلی از آدم ها به شغلشون عادت کرده بودن

هر روز تعدادی قبر میکندن و میرفتن همین..!

شاید هم خیلی روز ها غصه خوردن و اشک ریختن

هیچ کس جز خودمون نبود

عینکمو گذاشتم روی سرم و اشک هامو پاک کردم حریف ریزش اشک هام نبودم

چقدر از لونا حس بد میگرفتم

چقدر حضورش حرصم میداد

یاد کل کل هامون افتادم

یاد لج بازی هامون

یاد وقتی هایی که میخواست همه چیزو حل کنه

همه ی روزها مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت

چقدر شرمنده ی خودم بودم ،وجدانم راحت نبود

دومین ادمی بود که مُرد و من مُردنشو حس میکردم

و چقدر تلخ بود که وجدانم ناراحت بود، درونم جنگ بود

چشم هامو بستم فقط واسه ی چند ثانیه

سعی کردم به خودم ارامش بدم ولی مثل اینکه ارامش از من فراری بود

هامین اومد کنارم و دست های نیازو گذاشت توی دستم

هامین:هواشو داشته باش الان میام

واسش سر تکون دادم و از توی دیدم غیب شد

نیاز:رونیا

_دیدی چی شد

_دیدی چیکارش کردن

شونه های نیازو ماساژ میدادم

بلد نبودم حرف بزنم

اصلا نمیدونستم تو این شرایط چی باید بگم تا آرومش کنم

فقط نگاهش میکردم و سعی میکردم به حرف هاش گوش کنم

شاید دلش حرف زدن نمیخواست دلش فقط دوتا گوش واسه شنیدن میخواست

نیاز:رونیا دارم اتیش میگیرم

_حالم بده باورم نمیشه انقدر درد کشیده

_کاش من مرده بودم

_اصلا طاقت این روز هارو ندارم

کاش هامین زودتر میومد

حداقل یه جوری آرومش میکرد

من نمیفهمم زبونم چرا لال شده بود

چرا هیچی نمیگفتم هیچ حرفی بلد نبودم بزنم

هامین اومد با اومدن اون لونا رو هم اوردن

بالاخره دورمون یکم شلوغ شد

خیلی از بچه ها اومده بودن

لونا دوست های زیادی داشت انصاف نبود مراسمش سوت و کور باشه

لونا بالاخره بعد از چند روز آرامش گرفت

به خونه ی ابدیش رسید

نیاز تو بغل هامین بی تابی میکرد
رونیا؛

من و سدنا هم کنار قبر نشسته بودیم

دیگه هیچی مهم نبود فقط لونا بود که اخرین دیدارمون بود

طاقت این لحظه هارو نداشتم

نمیتونستم نگاه کنم

حالم، حال عجیبی بود

خاک ریخته میشد و مداح هم یه چیزهایی پشت بلندگو میگفت

زیر لب با لونا حرف میزدم

ازش خواستم ببخشتم و امیدوارم بودم که آروم بخوابه

چنگ میزدم به خاک،توی دست هام خاک جمع شده بود

با لونا خیلی حرف داشتم

ثانیه های اخر بود سعی میکردم تمرکز کنم و تمام حرف هامو بهش بزنم

میدونستم دیر شده انقدر دیر که دیگه هیچ جوابی نمیگیرم

ولی حداقل حرف هامو زدم مطمئن بودم که شنیده حتی گاهی صداشو حس میکردم میدونستم هنوز بین ماست و حضور داره هنوزم هست

ساوان کمک کرد سدنا بلند بشه

مروا هم دست منو گرفت بین دست هاش

یه دست روی مانتوم کشید سعی کرد گرد و خاک هارو تمیز کنه

مروا:چیکار کردی با خودت

رونیا:خیلی خاکی شدم؟

مروا:مهم نیست ولش کن

خب اگر مهم نیست اخه چرا میگی

یه چیزی میگه وقتی من حساس میشم سوال میپرسم میگه مهم نیست خب واسه چی مطرحش میکنی اخه

همه ی مهمون ها بعد از تسلیت گفتن رفتن سمت ماشین هاشون

البته لحظه ی اخر هامین یه آدرسو تکرار میکرد و از همه دعوت میکرد

بالاخره همه رفتن و خودمون شش تا موندیم

واسه ی اخرین بار روی خاک دست کشیدم واسش ارامش ارزو کردم

ماهم رفتیم سمت ماشین هامون و سوار شدیم

رونیا:مروا کجا میریم

مروا:رستوران

رونیا:نمیشه بریم عمارت

مروا:نه عزیزم مهمون داریم

خودمو یکم کشیدم بالاتر و بالا تنمو کج کردم

سرمو گذاشتم روی شونش و سعی کردم اروم بشم

رونیا:اخه خستم

مروا:باید تحمل کنی زود تموم میشه

با ناخنم روی دستش خط های فرضی میکشیدم
با خودم کلنجار میرفتم حرفمو بزنم یا نه
اخرش دلم طاقت نیاورد

رونیا:مروا

مروا:هوم

اصلا کمتر از جانم بهم میگفت تمام اعتماد بنفسم از بین میرفت

یه وقتایی دلم میخواست واقعا بشینم واسه بعضی از رفتارهاش گریه کنم

رونیا؛

مروا:منتظرما

میدونستم وقت لوس بازی و بحث کردن نیست میدونستمچقدر فشار روی مروا و همچنین بقیه است دلم میخواست تا جایی که امکان داره باعث اعصاب خوردیش و حرص خوردنش نشم

رونیا:خواستم بگم هنوز چیزی نگذشته ولی دلم واسش تنگ شده

_تا الان همش امیدوار بودم که یه جوری حالش خوب بشه

مثل همیشه سعی کردم همه ی فکرهایی که توی سرم بوده به زبون بیارم

رونیا:خب من فکر میکردم شاید یه معجزه بشه

مروا:زندگی واقعی همینه رونی

_پر از شکست و موفقیت نمیشه همیشه روز های خوبش و پر معجزش باشه خیلی وقت ها تلخه اصلا خاصیت زندگی همینه

رونیا:ولی من طاقت این چیزارو ندارم

مروا:ولی تا الان دوام اوردی یعنی طاقتشو داشتی

رونیا:از الان به بعدش چی

مروا:از اینده نترس شاید هیچ وقت اتفاق نیفته

دلم لرزید

از اینده ی نا معلوم و روزگار عجیبش

همه ی کسایی که یه عزیزی رو از دست میدن تا وقتی که خودشون به خاک نسپرنش هر لحظش امیدوارن و منتظر یه معجزه

ولی خیلی وقت ها نمیشه

ادم میمونه با یه کوه نا امیدی

البته تو زشت ترین و تلخ ترین روز ها میشه یه روزنه امید پیدا کرد یه بهونه واسه زندگی کردن

ذهنم مشغول بود و خودم خسته بودم

به یه ارامش نیاز داشتم چند ساعث استراحت بدون استرس

دنبال حال خوب بودم

با رسیدنمون مقابل رستوران فرصتی واسه ی فکر کردن بیشتر نداشتم

منتظر شدیم تا همه برسن و بعد دسته جمعی وارد بشیم

پنج دقیقه گذشت تا همه رسیدن،با اومدن بقیه وارد رستوران شدیم و رفتیم سمت میزی که مروا رزرو کرده بود

مروا:رونیا غذاتو بخور

رونیا:میل ندارم نمیتونم

مروا:بخور نیم ساعت دیگه از حال میری بعد به جای سِرُم کتک میخوری

رونیا:اخه میل ندارم

مروا:خوشم نمیاد دوباره تکرار کنم

دست از بازی کردن با غذام برداشتم و بی میل قاشق اولو پر کردم و بردم سمت دهنم

لبخند رضایت روی لب های مروا نشست

عاشق همین کارش شدم دیگه زور میگه خودشم از زورگو بودن خودش لذت میبره

سدنا؛

تمام مدتی که غذا میخوردیم دست ساوان روی پام بود

حضورش بهم دلگرمی میداد و باعث میشد با حال بدم راحت کنار بیام

بالاخره ناهار خوردن هم تموم شد و مهمون ها یکی یکی بعد از دعای خیر واسه ی لونا سالن و ترک میکردن

از خستگی حتی نای سرپا ایستادن هم نداشتم

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت عمارت

سدنا:وای ساوان عجب ترافیکیه

ساوان:همینه دیگه اوج شلوغیه

سدنا:حالم بد میشه خب

ساوان:قرصتو نیاوردی؟

مظلومانه زل زدم توی چشماش

خودش جواب سوالشو فهمیده بود

نفسشو کلافه داد بیرون و از اینه عقبو نگاه کرد

ساوان:یه قرص کوچیکه چقدر بگم همراهت باشه

سدنا:خب اخه امروز اصلا حواسم نبود

ساوان:از دست تو

_راستی اونروز که خونه بودیم قبل از این ماجرا ها یه چیزی میخواستی بهم بگی

سدنا:اومم کدوم روز؟

ساوان:همون روز که چهار ساعت لوس بازی در اوردی

یکم فکر کردم ببینم چی داره میگه

وقتی یادم افتاد فهمیدم چی میگه با ترس اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم

سدنا:یادم نیست، نمیدونم چی بود حالا ولش کن مهم نبوده

ساوان:وقتی یادت نیست از کجا میدونی مهم نیست

سدنا:نمیدونم کلی میگم

صدای ضبطو بلند کردم و خودمو مشغول نشون دادم اصلا وقت مناسبی واسه حرف زدن نبود منم اصلا اعصاب و حوصله نداشتم

ساوان هم فهمید نمیخوام حرفی بزنم کوتاه اومد

نمیدونم چقدر گذشته بود تا بالاخره رسیدیم عمارت

خواستم درو باز کنم پیاده بشم که با صدای ساوان متوقف شدم

ساوان:سدنا

درو نیمه باز ول کردم و برگشتم سمت ساوان

سدنا:جانم

ساوان:فهمیدم بحث و پیچوندی

_منتظر میمونم تا خودت حرف بزنی

از خجالت سرمو انداختم پایین

از ماشین پیاده شدم و موقع بستن در گفتم

سدنا:واقعا مهم نبود

ساوان سرشو به معنای تایید تکون داد

نمیخواستم بیشتر از این ماجرا رو کشش بدم مطمئن بودم الان زمان مناسبی واسه حرف زدن نیست

مروا؛

یک هفته از خاکسپاری لونا گذشته بود واسه ی مراسم سوم و هفتش تصمیم گرفتم به یه خیره کمک کنیم

از نظر من وقتی خودش نیست الکی دور هم جمع شدن های ما هم بیهودس حتی حس میکردم واسه ی بقیه باعث زحمت میشه این رفت و امد ها دوست داشتم یه کاری واسش بکنم که باعث آرامش روحش و آمرزش گناهانش باشه

امروز روز محاکمه ی شاداب بود

اعتراف هاش و انگیزش واسم عجیب و جالب بود فکر نمیکردم ادم تا این حد مریض، هنوز توی جامعه باشه

واسه چندمین بار صداش توی گوشم پیچید

شاداب:همه چیز از یه حسادت شروع شد

چند ثانیه مکث کرد و دوباره ادامه داد

شاداب:یه حسادت زنونه بود، تا قبل از لونا من همه چیز شهریار بودم ولی از یه جایی به بعد توجه ها بین من لونا تقسیم شد

_زجر اور تر از همه ی اینا،از دست دادن شهریار بود، همه چیز شهریار شده بود لونا، اونم همش پسش میزد شهریار همه ی موقعیت های زندگیشو داشت از دست میداد

_تا قبل از این ماجرا ما قصد مهاجرت داشتیم ولی خوب با حضور لونا همه چیز خراب شد البته شهریار میگفت تو اگر میخوای بری برو

_ولی مگه من میتونستم اقای قاضی؟

_میتونستم همه کسمو بذارم برم؟

_تو این دنیا به این بزرگی منم و شهریار

واسه چند ثانیه سرشو گذاشت روی دست هاش

لحظه به لحظه ی امروز توی ذهنم بود

شاداب:اون، اون خودشو کشته بود

_دلش میخواست که بمیره،اون دختر داشت، داشت میمرد من فقط راحتش کردم همین

_من فقط راحتش کردم

جمله های اخرشو با جیغ میگفت

بالاخره بغضش شکست و نشست روی زمین

حالش اصلا نرمال نبود به نظرم به یه تیم پزشکی قوی نیاز داشت

با دستی که شونمو تکون میداد از فکر و خیال اومدم بیرون

حواسم جمع اطرافم شد

رونیا:مروا گوش دادی؟

مروا:چی گفتی

رونیا:میگم شهریار چرا بازداشته

مروا:دقیقا نمیدونم

_ولی خب گندکاری زیاد داشته الانم دستش رو شده اوضاعش خوب نیست

به قیافه ی ناراحت و گرفته ی رونیا نگاه کردم

میدونستم حسابی حالش خرابه و دلش گرفته منم این چند وقت نتونستم بهش درست و حسابی توجه کنم

مروا:بیا اینجا ببینمت

برق ذوق توی چشم هاشو دوست داشتم

زود اومد کنارم و یکم مظلومانه نگاه کرد

لبخند روی لبمو که دید سرشو گذاشت روی پام و پاهاشو توی شکمش جمع کرد

رونیا:اوممم اخیش از اولش اینجوری دوست داشتم

مروا:وروجک

دست میکشیدم توی موهای بلند و خوشرنگش ، نمیدونم چجوری دلش میومد التماس کنه تا بذارم موهاشو رنگ کنه

اخه حیف این موهای خوشگل نیست که اسیر مواد شیمیایی بشه

وقتی به این فکر میکردم که این خنگ کوچولو عقل فکر کردن نداره حرص خوردن یادم میرفت

مروا؛

هرچی صبر کردم تا حرف بزنه هیچی نگفت

میدونستم تا خودم شروع نکنم حرفی نمیزنه و تو فکر و خیال غرق میشه

مروا:جوجه

رونیا:جان دلم

مروا:کجایی

رونیا:تو بغل شما سرور جانم

مروا:فکرت

رونیا:دلم میسوزه مروا

_واسه تو،شهریار،لونا،شاداب و بقیه احساس میکنم همه قربانین

از حرفش دلم لرزید

دلم واسه رونیا لرزید واسه به این نقطه رسیدن زندگی

دلم میخواست بزرگ ترین دغدغه اش سِت کردن رنگ لاکش با لباساش باشه، نه چیزهای به این بزرگی

من زیادی خودخواه بودم دلم نمیخواست رونیا درگیر این مسائل باشه

حالم بد بود از این بازی های زندگی

مروا:اره همه قربانین،قربانی زندگی

سرشو بیشتر روی پام فشار داد

دست هامو از توی موهاش برداشت و نزدیک لبش بردم

گرمی نفس هاشو حس میکردم شروع کرد به حرف زدن،خیلی جاها لبش با دست هام برخورد میکرد

رونیا:ما هم قربانیم؟

مروا:ما فقط یه چیز هستیم اونم مال هم بودنمونه همین

_همیشه هم یادت باشه

به نظر من دوست داشتن اینجوریش قشنگه

همینجوری که ما بلد بودیم

باید از پشت همه احساسات دوست داشتنو پیدا کنی اونجوری لذت داره

هرچند همه ی ادم ها مثل هم نیستن و سلیقه هاشون فرق داره

اصلا زندگی با همین تفاوت هاش زیباست

رونیا:میدونم خیلی دوستم داری، منم دیوونتم ،واست حاضرم جونمم بدم

مروا:تو سعی کن حالت خوب باشه واسه من یه دنیاست

من بیشتر وقت ها حال دلم خوب نبود

حضور رونی عجیب بود، مثل فرشته ها اومد وسط زندگیم بهم امید داد واسه جنگیدن و به دست اوردن

ولی خوب میدونستم مهم ترین مسئله اینه که حال دلت خوب باشه، وقتی تو بهترین لحظه های زندگیت دگرگون باشی حس و حال خوب و با ارزش تر میدونی

رونیا:مروا جان جاناییم

هروقت یه چیزی میخواست همین میشد یه اسم عجیب و غریب از خودش در میاورد

مروا:جانم؟

رونیا:شام بریم بیرون؟

مروا:من امشب یکم

پرید وسط حرفم، دست هاشو به حالت خواهش گرفت جلوی صورتش

چشم هاشو مظلوم کرد و شروع کرد حرف زدن

خواهش هاش واسه ی شب بیرون رفتن و نمیشد نادیده گرفت

من مخالف بودم درست ولی میشه این چشم هارو دید و تسلیم نشد؟

رونیا؛

از وقتی اومدیم بیرون حسابی حالم خوب شده بود خیلی از انرژی های منفیم ازم دور شده بود

قبل از اینکه بریم شام بخوریم با مروا رفتیم خرید کنیم دوتا خرس واسه اتاقمون خریده بودم و بقیه ی خرید هامم خورده ریز بودن

وقتی مروا اولین خروجیو پیچید حدس زدم داره میره سمت خونه

اصلا دلم نمیخواست برگردیم دوست داشتم بیرون باشیم

عاشق شب بودم و زیبایی آسمون مخصوصا وقتی شب از نیمه میگذشت و خیابون خلوت میشد

انگار فرصت فکر کردن داشتم فرصت تصمیم گیری، از بچگی همین بودم آسمون توی شب بهم آرامش میداد واسم لذت بخش ترین قسمت زندگیم بود

رونیا:مروا

مروا:جانم

رونیا:امشب خیلی بهم خوش گذشت

_فقط میشه یه چیز دیگه هم ازت بخوام

مروا:چی؟

رونیا:میشه بریم بام؟

مروا:میدونی چند ساعته بیرونیم؟ خسته نشدی؟

راست میگفت

خیلی وقت بود بیرون بودیم مروا هم خسته شده بود اصلا شاید بهش خوش نگذشته باشه خب حق داره بیشتر از این حوصله نداشته باشه

بر خلاف همیشه بهش اصرار نکردم دلم نمیخواست اذیتش کنم

دستم گذاشتم زیر چونم و از شیشه زل زدم به آسمون

رونیا:خب باشه ولش کن

مروا چند ثانیه نگاهم کرد

نمیدونم چرا بغض گلمو گرفته بود حالم عجیب و غریب شده بود

بیشتر از قبل پاشو روی گاز فشار داد

از ترس چسبیدم به صندلی نمیدونستم یهو چی شد خب من که گفتم نمیخوام

خروجی رو رد کرد

رونیا:مرواا رد کردی

مروا:میدونم

رونیا:کجا داریم میریم؟

مروا:بام

رونیا:راست میگی؟

از لحن ذوق زدم لبخند روی لب هاش نشست

دست هامو زدم بهم و با ذوق بیشتر گفتم

رونیا:ایولا عاشقتم

مروا خندید ، آهنگ و بیشتر کرد و تندتر از قبل رانندگی میکرد

از سرعت زیاد میترسیدم مخصوصا وقتی اینجوری از بین ماشین ها رد میشد

میترسم نه به خاطر خودم فقط به خاطر مروا، نگرانم که یه اتفاقی واسش بیفته

خودم عاشق رانندگی و سرعتم البته وقتی هایی که تنها باشم هرچند که میدونم اگر مروا بفهمه چجوری رانندگی میکنم زندم نمیذاره

مروا؛

دختره ی دیوونه واسم هوش و حواس نذاشته یه کاری باهام کرده که مقاومتم مقابلش شکسته شده

هیچ وقت فکرشو نمیکردم من با اون همه جدی بودن و یه کلام بودنم یه روز به اینجا برسم

هنوزم قدرت کنترل همه چیزو داشتم ولی خوب دیگه نمیتونستم جلوی خواسته های کوچیکش مقاومت کنم

وقتی برق ذوق توی چشمام هاشو میبینم حال خوب ،یک هفتم تضمین میشه

دوستش داشتم ،اینم خاصیت عشق دیگه که به خاطر خوشحالیش هرکاری حاضرم بکنم اینا که چیزی نیست

میدونستم که عاشق جاهای خلوته سعی کردم ادرسی که مد نظرم بودو پیدا کنم میدونستم که خوش حالیش چند برابر میشه

به کاپوت ماشین تکیه داده بودیم و غرق زیبایی شهر بودیم

چراغ های شهر و تاریکی آسمون تضاد قشنگی درست کرده بود

رونیا دستامو گرفت توی دست هاش

رونیا:خیلی قشنگه

_مروا اینجا فوق العادس خیلی خوبه اصلا هرچی نگاه میکنم ازش سیر نمیشم

_آرزوم بود یه همچین جایی ، خیلی خوبه خیلی خوشحالم

_مرسی که اوردیم اینجا و به خواستم رسوندیمی

زل زدم به چشم های خوشگل درشتش چشم هایی که خیلی وقته تنها منبع ارامشم شده بود

مروا:ازم چیزهای بزرگ بخواه رونیا

_این ارزوها چیزی نیست، چیزهای بزرگ بخواه تا به خاطرت دنیارو بهم بریزم

چشم هاش پر از اشک شد نگاهشو ازم دزدید زل زد به اسمون

چند ثانیه بعد دوباره چشم های زیباش مهمون چشم هام شد

رونیا:بگو دوستم داری

_بلند بگو خیلی بلند مروا

_یه جوری بگو گوش همه ی ادم ها کر بشه یه جوری بگو که همه حسرت بخورن

یکم نگاهش کردم

واسم سخت بود ابراز احساسات کردن و اینو خوب میدونست

خواسته های بزرگشم مربوط میشد به خودم و این حس واسم لذت بخش بود بیشتر از قبل منو دیوونه ی خودش میکرد

دست هاشو ول کردم و رفتم لب پرتگاه

ترسیده اومد کنارم وایستاد و نگاهشو دوخت بهم

با بلند ترین صدایی که ممکن بود از حنجرم خارج بشه فریاد کشیدم

مروا:دوست دارم دیوونه

_خیلی دوست دارم

_تو از تمام این دنیا سهم منی

برگشتم سمتش نگاهش کردم
حس و حالم شبیه ادم هایی بود که بزرگترین قدم زندگیشونو برداشتن

پرید توی بغلم و دستاش دور گردنم حلقه شد

رونیا:خیلی دوست دارم خیلی زیاد

_اندازه ی همه ی آسمون ها

دوتایی نشستیم روی زمین

رونیا:به نظرت ادم ها شنیدن؟

مروا:اره جوجه شنیدن

گوشیشو از توی جیبش در اورد و شروع کرد به گشتن

مروا:دنبال چی میگردی

رونیا:یه اهنگه میخوام باهم گوش بدیم

مروا:چه اهنگی

رونیا:اول گوش کنیم بعد ماجراشو واست میگم

کجا باید برم
یه دنیا خاطرت
تورو یادم نیاره

کجا باید برم

که یک شب فکر تو
منو راحت بذاره

چه کردم با خودم
که مرگ و زندگی
برام فرقی نداره

محاله مثل من
توی این حال بد
کسی طاقت بیاره

کجا باید برم
که تو هر ثانیم
تورو اونجا نبینم

کجا باید برم
که بازم تا ابد
به پای تو نشینم

قراره بعد تو

چه روزایی رو من

تو تنهایی ببینم

دیگه هرجا برم

چه فرقی میکنه

از عشق تو همینم

جوونیمو سفر کردم

که از تو دور شم یک دم

منو هر جور میبینی

شبیه یک سفرنامم

شبیه یک سفر نامم

کجا باید برم

که تو هر ثانیم

تورو اونجا نبینم

کجا باید برم

که بازم تا ابد

به پای تو نشینم

قراره بعد تو

چه روزایی رو من

تو تنهایی ببینم

دیگه هرجا برم

چه فرقی میکنه

از عشق تو همینمگ

مروا؛

آهنگ غمگینی بود ولی خب گوش دادنش با رونیا دوست داشتنی بود

مخصوصا وقتی که صدای زمزمش بلند میشد و با خواننده همراهی میکرد

دلم میخواست زودتر اهنگ تموم بشه تا بفهمم پشت این همه احساسات چیه

دیگه طاقتم داشت تموم میشد و هر لحظه ممکن بود گوشیشو پرت کنم پایین

من عجول بودم واسه فهمیدن هرچیزی که به رونیا مربوط میشد بی طاقت بودم

بالاخره اهنگ پر رمز و راز تموم شد

برگشتم سمت رونیا

به دور دست ترین نقطه خیره بود

میدونستم تمام فکر و ذهنش بین خاطره های گذشتش پرسه میزنه

مروا:خب بگو

نگاه خستشو از چراغ های شهر گرفت و دوخت به من

چشم هاش عجیب شده بودن شایدم زیادی دلتنگ شدن

رونیا:چیو بگم

مروا:ماجرای اهنگو دیگه

رونیا:اهان اون که خیلی مهم نیست

ای بابا لعنتی

من نمیدونم چقدر باید به این دختر اصرار کنم تا حرف بزنه

اخه بچه تو فوضول مهم بودن و نبودنشی، واسه من مهمه تو هم حرف بزن دیگه

مروا:چند بار باید یه چیزو تکرار کنم؟

رونیا:اون اول ها که باهام وارد رابطه شدیم خیلی روز های سختی بودن

_هم نبود خانوادم عذابم میداد هم اینکه حس میکردم واست ارزشی ندارم، هر روزم بیشتر از قبل وابستت میشدم این آهنگو خیلی گوش میدادم چون فکر میکردم خیلی زود از دستت میدم

_میدونی مروا من خیلی وقته تنها حامی زندگیم تو شدی الان دلم قرصه چون میدونم که دوستم داری ولی خب اولا میترسیدم

دختره ی دیوونه

اره درسته که من رفتارهام سرده ولی دست خودم نیست

من اصلا بلد نبودم ابراز احساسات کنم همین ابراز علاقه هامم خود رونیا باعث شد که سعیمو بکنم اونوقت چه توقع ها ازم داشت

مروا:خیلی خری

چشماشو طبق معمول درشت کرد

رونیا:عههههه چرا اونوقت؟

مروا:چون اگر دوستت نداشتم نگاهتم نمیکردم چه برسه باهات وارد رابطه بشم

طبق معمول مثل میمون از بازوم آویزون شد

رونیا:عوضش الان خوب میدونم

مروا:تنبیه که شدی یاد میگیری به دوست داشتن من شک نکنی

رونیا:خیلی زورگویی خیلیی

حرص خوردنشو خیلی دوست داشتم، خودش کم خنگ بود با این کارهاش درصد خنگیشو بیشتر میکرد

از جام بلند شدم و با کشیدن دستش اونم مجبور شد که تکون بخوره

مروا:اگر افتخار بدی برگردیم عمارت دارم میمیرم از خستگی

یهو وایساد و دست منم کشید

چون انتظارشو نداشتم برگشتم سمتش

میدونستم که قراره اصرار کنه واسه موندن یا غرغر کنه که نمیاد

ولی با حس گرمی لب هاش روی لب هام همه ی معادلاتم بهم خورد

خیلی زود به خودم اومدم و دستمو بردم بین موهاش
سرشو بیشتر فشار دادم روی لب هام

اخر های بوسمون لبشو محکم گاز گرفتم صدای اخش توی دهنم خفه شد

ازش فاصله گرفتم، اونقدر کم که هنوز داغی نفس هاشو حس میکردم

نگاهش کردم و لذت بردم از این همه حال خوبی که بینمون موج میزد نیاز؛

نیاز:اییی هامین توروخدا بسه

_غلط کردم

صدای جیغم کل اتاقو برداشته بود
انقدر ترسیده بودم و هول شده بودم که اصلا نمیفهمیدم چی میگفتم

دوست داشتم سرمو محکم بزنم توی دیوار داشتم میمردم

هامین:هامین؟

ضربه ی شلاق محکم تر بین پاهام نشست

هامین:مثل اینکه احترام گذاشتن یادت رفته

اشک هام صورتمو خیس کرده بود

انقدر ناخن هامو کف دستم فرو کرده بودم حس میکردم کف دستم زخم شده

نیاز:سرورم غلط کردم

_توروخدا منو ببخشید

پمادی که زده بود به واژنم اصلا نمیدونستم چیه و کاربرد اصلیش چیه فقط میدونستم که فلفل داره چون این سوزش دیوانه کننده فقط میتونست واسه فلفل باشه

سوزش شدید و وحشتناک واژنم یه طرف و ضربه های شلاقی که هدفش سینه هام و واژنم بود شرایطو واسم سخت تر کرده بود

یه نفس عمیق کشیدم

چشم هامو بستم تا ببینم شلاق قراره کجا بشینه

وقتی رون پام سوخت ناخوداگاه پامو کشیدم عقب و جیغ کشیدم

نیاز:اییی سرورم اییی

_توروخدا

_میسوزممم

_خواهش میکنم

_التماستون میکنم ببخشید

هامین:کارای دیشبتو یادت رفته؟

نیاز:دیگه تکرار نمیشه

_توروخدا

اگر فکر میکردم شام نخوردنم و لج بازی کردنم سر میز عواقبش اینه این کارو نمیکردم

هامین شلاقشو پرت کرد روی زمین و نشست روی مبل

هامین:بیا اینجا ببینم

خواستم از جام بلند بشم که با صداش میخکوب شدم

هامین:چهار دستو پا

نیاز:چشم سرورم

چهار دست و پا رفتم سمتش

به پاهاش اشاره کرد و ازم خواست که به شکم دراز بکشم روی پاهاش

کاری که ازم خواستو انجام دادم

حدس میزدم که ادامه ی تنبیهم قراره اسپنک باشه

هرچند که نیازی به حدس زدن نبود

پوزشنی که بهم دستور داده بود به درد تنبیه دیگه ای نمیخورد حداقل تو این شرایط و موقعیت

نیاز؛

منتظر ضرب دست هامین بودم و این مکثشو درک نمیکردم

هرچند که یکم تکون میخورد ولی خب من هیچی نمیدیدم و نمیتونستم بفهمم چه خبره

چند ثانیه گذشت تا حس کردم مقعدم خنک شده به صدم ثانیه همون حس وحشتناک اول تنبیهمو چشیدم

باورم نمیشد همون پماد لعنتیه اخه هامین دید که چقدر درد داشتم چرا دوباره زد

خودمو کشیدم جلو خواستم فرار کنم برم سمت دستشویی که هامین محکم تر از قبل کمرمو نگه داشت

نیاز:سرورم دستتونو میبوسم خواهش میکنم بذارید برم

_التماستون میکنم

هامین:نیاز بار اخرت بود سرپیچی کردی

محکم زد روی باسنم

نیاز:اااااخخخخ

هامین:فهمیدی یا نه

نیاز:بله بله فهمیدم چشم

اب دماغم به خاطر گریه هام راه افتاده بود

دماغمو کشیدم بالا

پاهامو تکون میدادم داشتم میمردم

نیاز:سرورم شکر خوردم بار اخرم بود

_اووویییی توروخدا التماستون میکنم ببخشید منو

هامین:تکرار نمیشه؟

نیاز:نه سرورم

همین که وزن دستش از روی بدنم برداشته شد مثل جت از توی بغلش رفتم سمت سرویس داخل اتاق

بالاخره تونستم از اون درد و سوزش کوفتی خلاص بشم

صورتمو شستم و حولمو پیچیدم دور خودم و اومدم بیرون

رفتم سراغ کمدم و اولین لباسی که دم دستم اومد پوشیدم

با ترس رفتم کنار هامین ایستادم

هامین:بشین نیاز

با این حرفش خودمو مهمون آغوشش کردم و سرمو گذاشتم روی سینش

هایمن:بار اخرت بود تو روی من وایسادی چه توی جمع چه توی خلوتمون

نیاز:چشم ببخشید خودمم خیلی پشیمونم قول میدم تکرار نشه

هامین:خوبه

_چیزی یادت نرفته؟

سعی کردم تمرکز کنم ببینم چی یادم رفته

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم

بالاخره از فکر کردن کلافه شدم و گفتم

نیاز:اوم نه فکر نکنم

هامین:اونوقت کی باید تشکر کنه؟

همیشه از این خنگ بازی هام حرصم در میومد
مهم ترین قسمت تنبیهو یادم رفته بود
سعی کردم درست فکر کنم ببینم بهترین راه چیه

خم شدم و لب هامو گذاشتم روی دست هامین
طولانی و با عشق بوسیدمش
وجودم غرق آرامش شد بالاخره دلم اروم گرفت

لب هامو از دستش جدا کردم

نیاز:ممنونم سرورم مرسی که واسم وقت گذاشتید

شروع کرد توی موهام دست کشیدن و باهام بازی کردن اما من از بوسیدن دست هاش هنوز سیر نشده بودم و همین باعث شد که به کارم ادامه بدم

ساوان؛

وقتی دست شهریار کاملا رو شد و حکمش از دادگاه اومد یه جورایی همه خیالشون راحت شد و باعث شد که خطر از هممون دور بشه

منو سدنا هم با خیال راحت برگشتیم خونمون

از وقتی که مستقل شده بودیم اوضاع زندگیمون خیلی بهتر شده بود

درسته که نمیتونستیم از حسمون فاصله بگیریم یا فراموشش کنیم ولی خب سعی کردیم زندگی عادیمون غالب باشه

جلسه های مشاورمون هنوز ادامه داشت

سعی کرده بودم بیشتر راجب حسمون تحقیق کنم ولی خب ارامش الان زندگیمونو بیشتر دوست داشتم حال هر دوتامون بهتر بود درسته که هنوزم زندگیمون پر از قانون و چهارچوب بود ولی خب خیلی چیزها حذف شده

ساوان:سدنا چایی چیشد پس؟

سدنا:الان میام

یه چایی میخواد بیاره ها دو ساعت داره طولش میده انقدر که وسواس به خرج میده

بالاخره سدنا با یه سینی چایی و شکلات اومد نشست کنارم

دامن پیرهنشو گرفت بالا و پاهاشو توی بغلش جمع کرد خودش توی بغلم تکیه داد

سدنا:به به چه چایی خوشمزه ای اوردم

ساوان:بفرما یکم از خودت تعریف کن

سدنا:زن هنرمند گرفت همین خوبی هارم دیگه

دماغشو گرفتم توی دستمو فشار دادم

ساوان:اونوقت زن زبون دراز چه خوبی هایی داره؟

با همون صدای تو دماغیش شروع به حرف زدن کرد

سدنا:خوب معلومه دیگه تغیر صدا میده

دماغشو ول کردم و زمزمه کردم

ساوان:بی مزه

ذهنم چند وقتی بود که درگیر حرف ناتمام سدنا بود تا الانم بهش فرصت دادم که خودش شروع کنه ولی حس میکردم اون قصد حرف زدن نداشت

منم دیگه بیشتر از این توانایی تحمل کردن نداشتم مخصوصا که الان نگران هم بودم از اینکه چه حرفیه که سدنا واسه گفتنش انقدر داره دست دست میکنه

ساوان:سدنا

سدنا:جانم

ساوان:هنوزم نمیخوای راجبش حرف بزنی؟

هول شده بود و من به خوبی حس میکردم

چشم هاشو واسه چند ثانیه بست میدونستم که داره فکر میکنه تا چی جوابمو بده

ساوان:منتظرما

نمیخواستم بهش زمان بدم واسه بیشتر فکر کردن چون اینجوری بازم زمان حرف زدن رو عقب مینداخت

سدنا:خب راستش

_نمیدونم چی بگم

_خب موضوع مهمیه ولی نمیدونم چجوری مطرحش کنم

ساوان:هرجوری که راحت تری

_ولی دیگه زمانی واسه فکر کردن نداری چون من دیگه تحملی واسه صبر کردن ندارم

سدنا:اومم خب راستش

_چجوری بگم اخه

_من،من حاملم

هنوز خیره به لب هاش بودم

اون داشت حرف میزد و من هیچی نمیفهمیدم

اصلا باورم نمیشد حامله بود، یعنی یه عضو جدید به خانوادمون اضافه میشد

یه حس عجیب و گنگی داشتم هیچ وقت این حس و حالو تجربه نکرده بودم

حس های متفاوتی بهم دست داده بود؛ خوشحالی،استرس،هیجان و تعجب

ساوان؛

از روی مبل سُر خوردم پایین جلوی پای سدنا بودم
دوتا دستاشو گرفتم توی دستم چشم هام زوم شکمش بود

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به چشم هاش

ساوان:سدنا راست میگی؟

گونه هاش سرخ شده بودن و دست هاش یخ کرده بودن، سرشو بیشتر از قبل انداخت پایین و با صدای ضعیفی گفت

سدنا:اره به خدا راست میگم

دست هاشو ول کردم و از روی زمین بلند شدم

دور خودم چرخیدم و با دو انگشتم چشم هامو فشار دادم
مغزم از کار افتاده بود

انقدر ذوق داشتم که حتی یادم رفته بود چجوری باید احساس خوشحالی کنم

رفتار و احساساتم پر از تضاد بود

گیج شده بودم

خب حق هم داشتم،اولین بار بود یه حس تا این حد دلچسبو تجربه میکردم

یهو به خودم اومدم و نگران سدنا شدم

کنارش نشستم و دستشو کشیدم که باعث شد بچرخه سمتم

ساوان:ببینمت سدنا خوبی؟

سدنا:اره عشقم خوبم

ساوان:چند وقته؟

سدنا:اووم فکر کنم الان نی نی تقریبا بیست و شش یا هفت روزش باشه

واای خدا باورم نمیشد

یه بچه از وجود من و سدنا داشت رشد میکرد هر روز بیشتر شکل میگرفت و به ما نزدیک تر میشد

ساوان:وای سدنا

_این چند وقت چیکار کردی؟

_نمیدونی استرس واست بده؟

سرشو شرمنده انداخت پایین

سدنا:من هیچی بلد نیسم حتی نمیدونستم چجوری باید بهت بگم

_خواستم برم پیش مشاورمون که اوضاع خراب شد و نتونستم برم خب خودمم الان گفتم دیگه

نمیشد بیشتر از این بهش سخت بگیرم

راست میگفت حق داشت، نمیدونست باید چیکار کنه

این چند وقتم انقدر فشار و استرس ها زیاد بود که فرصت یکم خلوت کردن و فکر کردن نداشتیم

سدنا؛

حس عجیبی بود بچه ای از جنس خودم از وجود خودم خوشحالم بودم انقدر زیاد که حجم شادیم تو هیچ کلمه ای نمیگنجید

ساعت ها باهاش حرف میزدم و واسش از همه چیز میگفتم حسش میکردم و یه حس عجیبی بهم میگفت اونم منو حس میکنه، حرف هامو میفهمه و حالمو درک میکنه

اول جمله هام با ساوان شروع میشد و اخرشم با ساوان تموم میشد

از عشقمون واسش میگفتم از فداکاری ها از دوست داشتن و عاشقی

دلم میخواست خوب بلد باشه عاشق شدن و دوست داشتنو

روز های زندگیمو ورق میزدم و خاطره های قشنگ رو واسش گلچین میکردم و روزهای مهمو واسش توضیح میدادم

تمام زندگی منو ساوان این جوجه کوچولو شده بود

توجه ساوان بهم صد برابر شده بود و سعی میکرد هر یه قدمی که برمیداره تحت نظر دکتر هام باشه زیادی حساس شده بود و وسواس به خرج میداد

از بچه های عمارت هم نگم بهتره، هر روز یکیشون دست پر میاد اینجا با کلی وسایل

هنوز جنسیت بچه مشخص نیست ولی اتاقش پر از وسایل جور واجوره حتی کاربرد خیلی هاشونو من نمیدونم

به خواست ساوان کسی از اعضای خانوادمون چیزی نمیدونست میگفت صبر میکنیم تا بچه به دنیا بیاد بعد یه شب همشونو دعوت میکنیم

دوست داشتم که کنارمون باشن ولی خب نمیخواستم با ساوان مخالفت کنم میدونستم که شروع رابطه باهاشون باعث یه سری بحث میشه و الان ترجیح میدادم که این دورانو در کمال ارامش سپری کنم

در خونه باز شد و ساوان تو چهارچوب در ظاهر شد

ساوان:سلام به نی نی و مامان کوچولوی خوشگلش

تو ماه سوم بودم هنوز خیلی چاق نشده بودم ولی نشستن و بلند شدن یکم واست سخت بود

دستمو گرفتم به دسته ی مبل تا از جام بلند بشم که ساوان اومد کنارم

ساوان:بلند نشو بشین

سدنا:چشم پدر خانواده

_سلام خسته نباشی، چی خریدی واسمون؟

یه لباس ابی در اورد و گرفت جلوی صورتم چندتا پیرهن و تیشرت های گشاد هام بود

با تعجب به خریدها که با ذوق نشونم میداد نگاه میکردم

سدنا:ساوان اینا واسه کیه؟

ساوان:وا خب معلومه دیگه واسه تو خریدم

سدنا:سااواااان اینا واسه خودتم بزرگه بعد من نصف تو هم نمیشم رفتی اینارو خریدی

یه لبخند شیطون گوشه ی لبش نشست
منتظر بودم یه حرفی بزنه تا حرصم بده

ساوان:شما چاق میشی عزیزم

سدنا:یعنی اندازه ی لباس ها میشم؟

ساوان:اره دیگه

بغض کرده ساوانو نگاه میکردم

یعنی من از ساوانم بزرگ تر و چاق تر میشدم
وای خدا باورم نمیشد اصلا به اون قسمتش فکر نکرده بودم

ساوان پهلوهامو گرفت و منو کشید عقب تر تا توی بغلش جا بشم

ساوان:نبینم ناراحتیا

_به این فکر کن تپل میشی خوشگل تر میشی بعد چند وقت بعد نی نی به دنیا میاد و همه چیز مثل قبل میشه

سدنا:اونوقت بازم دوستم داری؟

ساوان:خیلی بیشتر از الان

حرف هاش مثل اب روی اتیش بود

اروم شدم و خیالم راحت شد

من چی میخواستم تو این زندگی جز تایید ساوان

دست هامو گذاشتم روی شکمم و چشمامو بستم گرمی دست های ساوانو روی دست هام حس کردم گرمی دست هاش باعث شد لبخند شرینی روی صورتم بشینه

رونیا؛

توی باغ نشسته بودم و به دفترچه ی خاطراتم نگاه میکردم

اصولا اهل خاطره نوشتن نبودم ولی اتفاق های مهم مثل تولد ساتین کوچولو رو مینوشتم و یا اتفاق های غمگین و خاص مثل رفتن باراد و لونا

زیبایی گل ها حسابی خیره کننده شده بود

یه نفس عمیق کشیدم و تمام فکرم رفت سمت روزهایی که گذشته بود

لونا و باراد از پشیمون رفتن

نیاز و هامین خوشحالن و از زندگیشون راضی

ساوان و سدنا هم که درگیره ساتین کوچولو شدن و حسابی سرشون گرمه

منم که در کنار مروا خوشبخت ترین ادم روی زمینم

از وقتی که شهریار حکمش اومده بود دیگه استرس هممون از بین رفته بود

حداقل خیالمون راحت بود که خطر ازمون دور شده

فنجون چایی رو برداشتم یکم خوردم

چقدر این ارامش و سکوتو دوست داشتم

الان که فکر میکنم میبینم هیچ وقت نمیتونستم امروزو تصور کنم ،نمیتونستم تصور کنم یه روزی برسه که انقدر اتفاق های تلخ و شیرین تجربه کرده باشیم

روز های سختم قشنگی خودشونو دارن، ادم ازشون درس میگیره و باعث میشه که بزرگ تر و قوی تر بشه

زندگی همیشه در جریانه،همون لحظه هایی که از غصه قلبمون میگیره و دستمون تیر میکشه و کنج تخت مچاله میشیم هم زندگی جریان داره

روز های زندگیمون هم میتونه خیلی قشنگ تر باشه هم میتونه خیلی تلخ تر باشه فقط بستگی داره که چجوری از حس و گرایشمون استفاده کنیم و چجوری به دنیا نگاه کنیم

زندگی سخته، درست

پر از چالست، درست

قانون زندگی همینه؛

گاهی از دست میدیم و گاهیم به دست میاریم

زندگی با همه ی اینا قشنگه

تو این برگ از دفترجه نوشتم: "ارامش"

یه شاخه گل چیدم و گذاشتم لای دفترم اینم از یادگاری

دفتر و خودکارمو برداشتم و رفتم سمت عمارت

همینجوری که میرفتم یه قسمت رادیو چهرازی توی ذهنم پیچید

"هوای فردابستگی داره کی کجاست"

"کی تو دل کیه،شاید ابریه،شاید نیست"

پایان